

دیوان عرفی

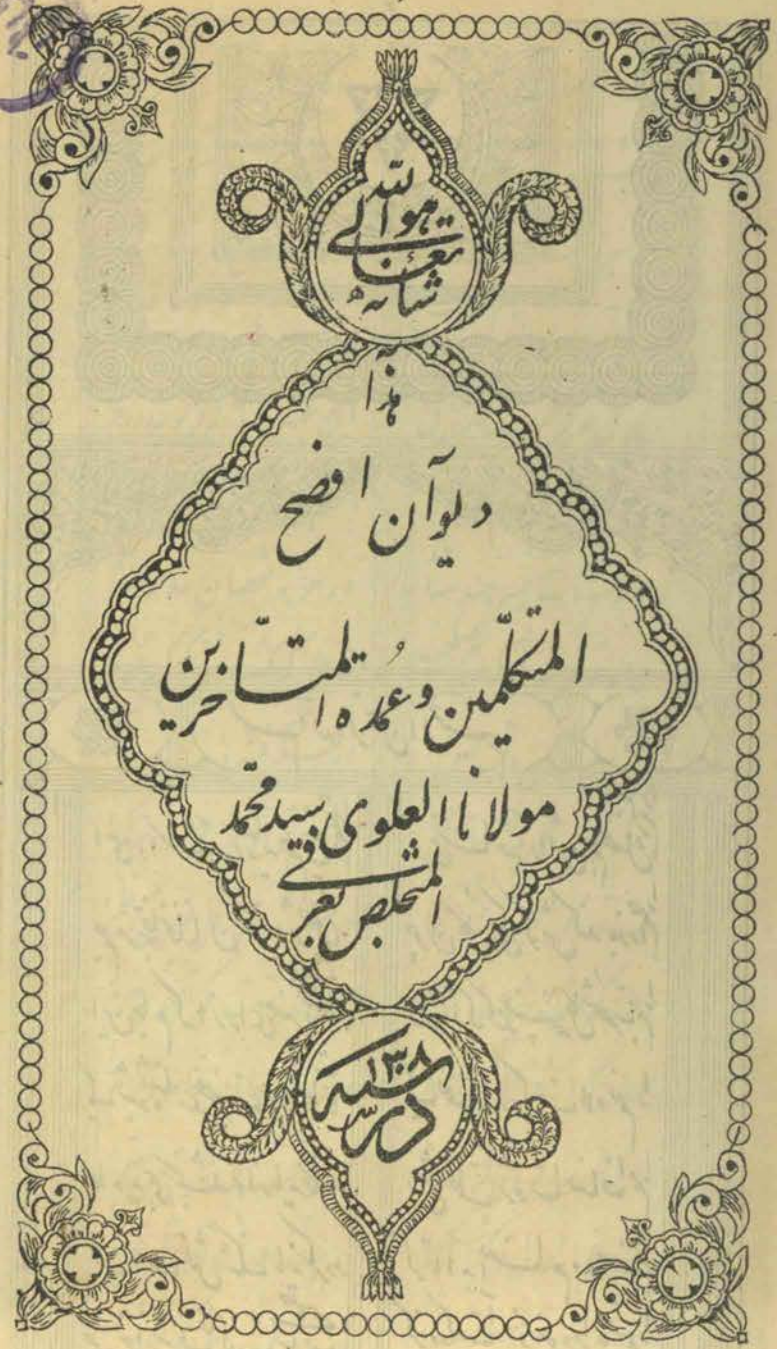
کتابخانه
دکتر قاسم غفری

کتابخانه
دکتر قاسم غفری
دیوان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	دیوان عرفی	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۵۲۴۸۳
موضوع		

	۴
	۲۷۹

بازار آذربایجان
بازار تبریز



بسم الله الرحمن الرحیم
شاه

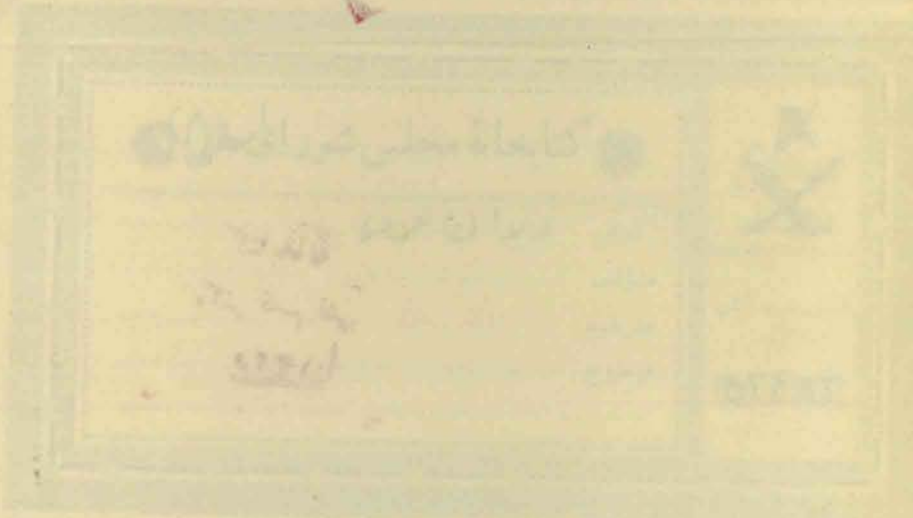
ذو
دیوان افصح

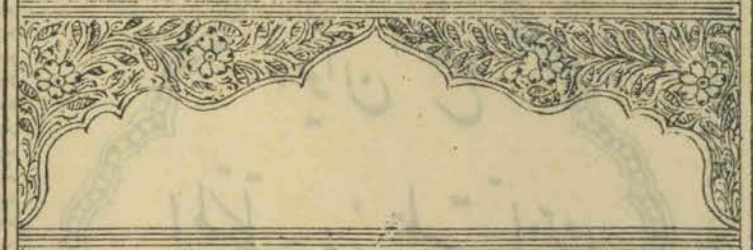
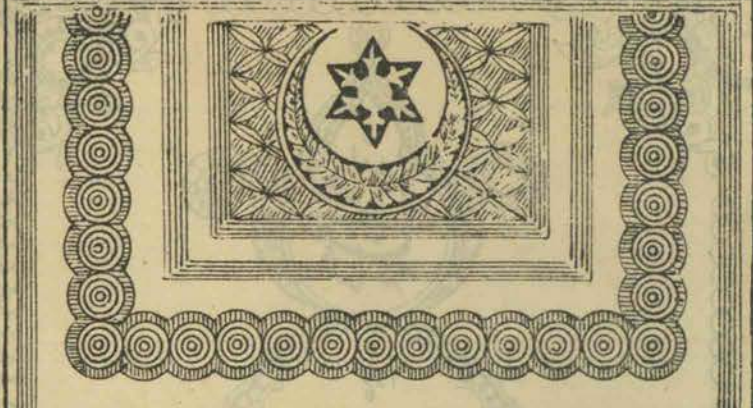
المسکین و عمده
تلمت این

مولانا العلوی سید محمد
المخلص

سید محمد
سید محمد

فهرست
کتابخانه





بسم الله الرحمن الرحيم

ای داشته در سایه هم شرح قلم	وی ساخته آرایش هم فصل کرم
جم مرغی خانان کز ارطش	چون کل هلی گوش کند بذر صم
این جام که از رای منیر تو	زودا که کند چشم کل شهرت جم
یک شیوه شد غضبت غمومگانا	یک نغمه شمارد کرت لاونم را
جا دید همی بخشد و از رایه نگاه	رشح قلمت روت اضا ف اتم را
کنجینه احسانش تنگ مانده کرد	کر تا ابد لغسام دهد صفر قلم
چرخ از شرف خاکرت ساحت	کرد در کت آنو نبود راه قسم را

بگرش ز انصاف تو در معرکه لا	شادی طرف شادی و غم بنغم
کر بشنود ز دهر که مردود	پسرون فکند سکه ز انغوس
تا گوهر ذاتت ز جوادت شد	صد گونه مقل سجد و شاستم
اگر نیم از ریشه تو دلم که ز ادا	دو شیرازه زدوده بسبب نوم
از عدل تو که طبع چنین	آن عهد رسد عالم فروت درم
کز کم شد کی در قلم و هم نمانده	امکان رقم صورت مفهوم هم
کر جاه خودت بسر هند سا	در مرتبه نقصان سدا صغر
بد خواه تو خوشدل که بوی ح	غافل که کشد اسی کرک غم را
هر تنه که لب نذر و آب لبش خورد	از بسکه فشرده است کجا خود را
از بسکه کف زاد و وصله سخن	در جو تو فی پیش بود راه نم را
دست تو ز بس انشان و پکجا	در منصب هم دخل بود بیخ و قلم را
آن روز که ایثار شجاعت بکند	پل بهره ز رعیت کرا هوای صرم را
هر عطسه که از مغز کمان توید	ریزد بگر بیان بغا خون عدم را
آنجا که نپس تو تن لرزه عا	اعمی مستحکم نکر و نفس ستم را
سلطان غم از عدل تو بکند بگریخت	در سینه اعدای تو او را در نیم را
از بسکه بود یاد تو در طریقت	بسیان تو سر منده کند شهرت حرم را

افلاک در آغوش میثت سنجاند
در کار که عدل تو از بس هنر آش
رو میکند اسباب هر مبحث تو
از بسکه زرای تو ستداری و صحت
از بسکه حد بسج کذینه خفت
خمت چو زور و به صفی لایه کز آمد
ز کوس حیات ابدی ختم تو چون بد
تقدیر پی کا همش اجزای وجود
را مگر عدل تو صد آهنگ مخالف
محویت عدیل تو که در کم شدن
ای آنکه در ایام ستایش گری تو
بخرام و نظر کن که بچو لایحه حدت
مدح تو کجا با ده نظم بخت آرد
انصاف بده نوری و بوالفرج امر
بسم الله ذابحان نفس جان پشان
اول راه این نظم خود ایشان سپرد

از شیخ مشای تو قانون سلم را
عدل تو بفرزندی برداشتیم را
کز لطف بت من بردارایش ختم را
علی بطابت بنشیند ستم را
از سینه افلاک بره کوی درم را
از سردی اوت شکند شیر اجتم را
سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
اکیر فاداده گذارش کز غم را
بواز دوفی زیر کند کوک بدم را
دغلی بود ما حی نیان قدم را
صوفی شمر و عیب پنجانی دم را
حور قلم زاده کلستان ارم را
آنجا که اثر نوش کند نشانه سم را
بهر چه عنایت نشما رند عدم را
تا من قلم اندازم و گیرند تسلیم را
بس باز نمودیم بجهت منزل هم را

با نده که خلاف است و کز آفت صفت
زین دوست مراد استی انعام انصاف
معیار سخن بود تو ستم کج میزنی
چند آنکه درت را رسد نعمت من عا
من مدح کرم لیک نه جای طلوع
دستان ز نذ لب بلبل من بر کل شاخ
یک منعم و یک نعمت و بی مثل شک
کز جا به آواز دهد کین چه ترانه
گویم که برو زار خجا باد و سچمای
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز
سلطان و کدادر طلب جامه توان است
مکن هنرش چیت ز یکدیگر طلبیدن
یار بده این عیب که رحمت نکند باز
عرفی همه لانی بد عا تیر سلم ران
تا از کشش خواهش و آویزش مصدق
در خواهش عسر تو آبد باد و مولد

عاسد بود آن کوشش و کذب قسم را
کز رعت خود داد و شرف ملک قدم را
دیگر چه توان گفت به پین معجز و دم را
از نسبت من فخر بود ملک عجم را
کردن نهم منت هر بذل و کرم را
باید کل خورشید مر این صوت نغم را
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
حاجت بر از یاد چه سپار چه کم را
این مایه مسلم نبود حاتم و جم را
سرمایه فطرت چه سلاطین و خدم را
تا باز بخیر ز جبراد و شکم را
عیش چه بگردشند ایشا ر نعم را
در زیور این زشت بر این حکم را
بتاب که میدان نشود شکم را
طبع که و بچا ده بود آرزوم را
ز آویزش عهد تو شرف با و قدم را

صفتکشان چشم و دل خصم تو بادا تا صفت تخیل بود آتش و نم را

العصیده فی المدیحه گوید

ای بر زده دامن لارا	سر در پی خویش داده مارا
چون در پی مردمی بھی پا	از کوه ما طلب و فارا
دیوانگی محبت تو	کارم و مستلم است مارا
یادم نمی هیچ کز من	پیموده ندیده ام صبارا
پیکانه ز تابح کرده تارک	آورده کفش کرد پارا
جان و دل من پر از غمت	بهر تو هستی کنم چه جارا
آماده صد سرو و دردم	تا کرده بدوش یک قبارا
تاکی بشکب در پذیرم	آفات نجوم فتنه زارا
یارب چه صداقتت امن	این کار کنان کبر یارا
ای بخت چنان بکن که اخر	ممنون از کنم و عارا
یادست بجای چرخ بر بند	یا بختل مدار مدعارا
با خویش چو راز دوست گویم	از خانه برون کنم هوارا
در ملک فنک و شهر اسلام	مغزول ندیده ام ریارا
تاکی مپسان خود نه بینم	دست اجل شکسته پارا

در این

در این سخن جمال ریوت
 کر نقش جمال تو بخرد
 تا کی منکم بعثه گوید
 از عشق فلان بیاد آوی
 هر چند که راست گوید اما
 رشم که بخت خانه طبع
 کنجی بخت آورم که شاید
 دیر کهر آورم که زید
 دست سخن آورم که شاید
 اینک بزبان رساندم از تو
 ای جو تو دست دل شمارا

بگرفته ز آفتاب جار
 از سینه برون کنم صفارا
 کای دهم تو کردی صبا
 سرمایه دانش ز کارا
 خاموشی این ستم فرارا
 مرهون شرف کنم شمارا
 سرمایه لغت مصطفی را
 کفپسته گوش انبارا
 مجموعه لطف اولیارا
 تا داغ کنم دل شمارا
 وی غم تو بال و پر صبارا

ایضا فی المدیحه گوید

اقبال کرم میگردار باب همرا	همت نخوردن شتر آری و نعم را
از رغبت و نیال آثوب کرم	زین باد پریشان تخم زلف علم را
هرم پسات گذار مندرت	در چشم وجود از ندیم جای عدم را
بی برگی من داغ عهد بر دل سا	بمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا	سوداست با بر این در اگر چه سریم را
هر چند که در کش مکش جا به و مناسب	کنسام نمودند همه دوده هم را
از نفس و بخار و در دیوار شکسته	آثار پیداست صفا دیدیم را
در کو هر آدم بسیم با زنه استند	ز آبا ی خود از بشهرم اصحاب گرم را
آنان بود و صفا اضافی هنر ذات	این مشوی هست بودار باب هم را
این برق نجابت که جبار ز کفر من	مرح است ولی کو هر ذات آب هم را
وصف کل و ریحان بو با باز نکرده	هر چند هوا عطس در وقت شم را
المه تقد که میازم به بنیت	انیک بشهادت ظلم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهان گیری نسیم	برداشت پکدت تسلما و علم را
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران	آرایشی از نو بچند مندرجم را
فی فی غلط این نعمه موقوف نسرودم	این نعمه نشید است در صوت نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مندر	مداح سخناه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم	خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزی که شمر و ند عدلش ز محالاست	تاریخ تولد نبوشد مخدم را
تا آیت عفو و بخشش سایه نیکند	هیات مقصور نشد آرامش و دم را
تا شاهد علم و علمش چهره زینت	معلوم شد فایده فی کیف و کیم را

استجا که بسکر و چشم آمد به تکلم	ز اسپس کرانی بخرد گوش اصم را
تا تیر بر دسم تو از حکم کو اکب	تغیر دهد هیت تو طعم نعم را
انعام تو برد و چشم و دهان	احسان تو بشکافه هر قطره ایم را
زان کرید دهد روشنی دل که پامو	روشنگری آینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند و یک چشم	اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف کو هر تو نمشی تقدیر	آنروز که بگذشتی اقلیم قدم را
تا حکم ز دل تو در این دانه نوشت	صدره بعثت باز تراشیده قلم را
کر جوهر اول بحسبیم تو در آید	تن درند به قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان چشم حاده ارادت	در سایه انصاف تو میخواست چشم را
تا کون تو را اصل جمات نخواهند	نشیند صفا ترجمه لفظ اہم را
تا مجمع امکان و جوت نوشتند	مورد متعین شد اطلاق اعم را
تقدیر یک نامة نشاند و محمل	سلسلای حدوت تو و لیلای قدم را
تا نام تو را افسر فہرست کردند	سیرازہ مجموعہ بنشد گرم را
عرفی مثابا این رہه نعت است صحرا	آہستہ کہ رہہ بردم شیخ است قدم را
بشدار کہ توان یک آہنگ سرو و	لفظ شہ کونین و مدیح کی و جم را
شایستہ بدست آر کہ بنشد در این شہر	شایستگی جنس چہ سپار و چہ کم را

کیرم که خرد هر کند بایه نقش
 شاه بخت است که از آن کام که در نی
 باغ نعیم می بده انعام و میامیز
 آسایش و همایگی حق ز تو خواهد
 دانم ز سدره بنجر میشد و لیکن
 هر چند طبعی بود این نفس نبرای
 من هم بتوالی لب خلت کشایم
 هر گاه که در مدح تو لغزم تو بجای
 تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت
 تا نعت تو آمد در مشیت بنوشتن
 و ایم بجایم بسزا عتد نعت
 مدح تو را خلاص کنم که یه از علم

آن حوصله آخر کجاست و در قمر
 نو میسد حمل عرفی محرم و درم را
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
 او دوزخ همت بخشد باغ ارم را
 شوق طیران میکشد از باب هم را
 تا حبله و در فیض تو کسیر کرم را
 ای آیجات از لب تو خضر نعم را
 که مدح ندانم من حیران شده دم
 ز نیکو نه حنبل سانه حان عجم را
 بالانکر متن بشد از یاد قلم را
 انچاست که اندیشه نکون کرده علم را
 از بس که چون آورم آهوی صم را

در منجبت خاتم الانبیا خواجه دوسر و کریم میرزا الشیخ

مرجای شایم را عهد شباب
 مرجای اوچ بخش در حصص اثاقان
 مرجای نوش داروی مزاج روزگار

ای همین نوباره باغ غای مستجاب
 که تو بر بازوی عصفور است شباهت
 که تو در کام حودات افی غم را العباب

مرجای کز لیاقت یافت تجدید زول
 در حضور رو غیبت از فیض تو عالم شمع
 آفتاب کفتم و مهر از صف پشوش گشت
 در محیط عصمت کز شست و شویا بد شود
 کی عروس بخت اعدای تو کرد جامله
 نغمه از ارغنون بزم اجاب عشق
 نشاء فخر عقول چون کلام مستدم
 معبر در ذات تو دولت چو هستی در علم
 بزه از آهوان مرتع جاهت حمل
 نام عدلت چون برم معمور کرد جان
 پرچم رنج تو در آسویجا معبر که
 میکشد از کلشن خلقت عروسان شب
 خیمه جاهت کجا و شکای للمکان
 در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو
 تو عروسی دان دل اعدای جایت کن بود
 رشته نورش دمی دیگر نماند در زمین

آیت نامت بدون نسخ چون ام الکتاب
 مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب
 از خوی رخسار چون گل بر دهنم زن گلانا
 و امن آلوده عصیان مصلائی تو آ
 کز سفیدی داشت در کجوریه کسوف خضای
 نشاء از کونار بخت اعدای تو خوا
 مظهر حسن تسولی چون غای متجاب
 نقشه در طبع تو همت چو موی شراب
 تره از سرخ سپدر و قهرت شتاب
 وصف حمت چون کنم کرد دل مغنی صرا
 لیل القدریت در سنکامیوم اجاب
 سنبل اندر چیب زلف و گل دایمان لغاب
 در رضای قدر خود میکش طناب از طناب
 معصیت را کفش دوزند از کلاه اجتاب
 رشک لاف تمیاب مرک چشم نخراب
 بلکه دار و آفتاب از رشک رایت چو تاب

آفتاب از رشک پاوست دل خود میخورد
چون در آید همت مطلب شکاف در شوال
آسمان از زیر بابت کوی دای عالیگان
طوف کاشکان خیال آمد مراجع قبول
کشماد در گوشه زندان صرمان قطعه
این منسم محرومی اندوز از جایون کیت
کز سیر آسمانها از نظام افتاده است
جو هر خود را عطار و خواندم بدیم که ضم
ای سودان کر عطار ز دیم پس کیتیم
ضغه فرستکم از ایوان خطت شگانه
نغمه ستاناش ترک فلک رامت کرد
آن کیش عرفی غمان ستانیه مدح خود سنج
زین نوای طبع در چشمه کور شوی
لا مکان سیر آفتاب عالم آرا نیز
اندران فرصت که در آیش کون و مکان
جاهل و عالم شد از بجز این سرقال کبر

تاز بجز شرفه خلت آورد زین دکاب
تر زبانی چون متنا خشک ماند در جوا
جو هر کل ز آستانت کوی دای قدسی جاب
سھورایت کان محال آمد مراری صوا
در صورت خوانم اما فایم دان در خطاب
پنج نومید از غمان و دیده محروم از کاب
از چهره پنم عطار در اجد از آفتاب
ز هر خندش بر لب زمار حد ریزد لھا
آسمان در زیر ران و در بل دآرم کیت
شاه پت طبعم از دیوان فکرت اشباب
هندوی کلک مرا یارب که داده است این
ترک تا نخب مسلم لاف پنجهما صوا
پس ادا کن قطع کروی ترا و شهد تاب
ای که باغ جنت از فیض تو کیر آب و تاب
از ره صورت معطل داشتی راه صوا
آن یکا ز کفر الجبات وین یکا از علم الکتاب

دیده در حکمت شناس و بی بصیر در بر قبا
من که حکم انداز علم ناو کی بسم بزه
کفتم ای داناو نادان زره و خفا کیت
آفتاب این شیوه وارد اندین حکمت کیت
این مثل سبب عوام الناس کو پینوم
آن جنندس کس نظر دایم محیط عالم است
کر کتخم نام مدوح اندین شرح ابحود
جمله دانند و تو هم دانی که این فرزند
در تجاہل منجی هم فاش میگویم که کیت
دشمنانرا کتسم و اجار ادا دم حیات
تا فاطمطلق رود در ترکنا ز انقراض
عمر اعدای تو بشکیر فارا همچنان
عیش میران جاودان کاندر نجات من
کرد خواست زهره قوال و کس اشرفین

نفس این بر لوح سنک و طرح این بر سطح است
کز کمان نیشاد صید مدعا کرده م کیت
هم ز عرفی کشف مر هر آفتاب مد صوا
کو در آید حجاب و باز بجاید ثعاب
دور حسن آفتاب عالم آرای و حجاب
و اندرین معنی که شب هم در طلوع است
جای آن دارنده خود را چون بخت بود
مخبر مصداق باشد و آن نحمد در حساب
میر ابو الفتح آفتاب حجب سوز علم تاب
این زمان رفتم بر تپ و عالی متجا
تا بقاروش بر دواز کارگاه انقلاب
عهد اجاب تو تو فین بقار اهر کاب
داری ای باب شمع سر سرب لب لباب
آبدار تا بر نیان و خواص آفتاب

در ستایش خود گوید
آن طوچم که برک و برش داغ و انگار
زاغ و ندر و شاپنچه آن سمندرا

آن روضه ام که سحر از باغبان گل
 از پای تابیر همه رخسار و جراتم
 آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون
 آن بدم که در چمن لاله زار عشق
 آن شیخ آب داده زهر ملامت
 آن شعله دوست هیزم خشک که خاک
 آن کیشتم که بر زبر سحر شعله موج
 آن سحر جوهری طلب تشنه دو ستم
 آن کشته ام که در دهن خنجرهای
 آن عالم کش از زبر عرش تاشی
 آن ره نور دبا دیده لب مقدم
 کوی کس عبادت و معنی کم بلند

آتش ز خون دل زنده خشک و بی رست
 کور اینخواب عاقبت الماس سر است
 فضاوش آتش جگر شعله سر است
 تاجش ز شعله شجره طور بر سر است
 کش پای تابیر اثر زخم جوهر است
 صندوق فروش ناصیه خود بر است
 آتوبکاه موجه طوفان مشرب است
 کش برق موج آبله سینه کور است
 قناد خاکی لب لباب زنگار است
 ایشا بدون صورت نوعی مصور است
 کورا صدای عطسه جریل رهبر است
 آن طبلسم که نغمه زن باغ جید است

در مدح میرزا ابوالفتح گوید

صاحب عید بر تو میمون باد	عید سیزده از رحمت جانان باد
هر متاعی که ملک تنبت است	ز در روز و شب تو مهربان باد
آسایش پناه دوران است	آسایش کلاه کردون باد

افشاع حصول شوکت تو
 انقطاع جبهان دشمن تو
 هر شرابی که در خم انباشت
 هر شرابی که در جبهان عطا
 علم بر فطرت تو مضمون است
 صورت از پیش تو مضمون است
 شت و شوی لباس کتبی را
 خاندان رموز سینه را
 دوره روزگار دولت تو
 فتنه حادثات دشمن تو
 لاشه حاسدیت لجهد حیات
 مضحج و شمشیر طوفان
 کر نه ظل تو ابراهیم باشد
 خون سردی که بر تو جوش زد
 روح خمت که زنده در کورا
 آرزو دستش از سخاوت تو

نشر سینه فریدون باد
 جوهر دشته سپهر خون باد
 لب نامه تو مقرون باد
 از غم خامه تو چسبون باد
 لوح محفوظ نیز مضمون باد
 عقل خصال نیز مضمون باد
 عدل ز هر تنگه تو صابون باد
 گلک و انور تو خاتون باد
 جسم جان با لفظ مضمون باد
 زخم خون باد و خوابانیون باد
 طمه کمرگان کردون باد
 صدر ایوان برقع مسکون باد
 قائم صبح شبه اکون باد
 از عروق وجود پیرون باد
 در تیر پای منشه مدفون باد
 در کمرپان کنج قارون باد

است

و عده روزگار بهمت تو
 ذات پاکت که و آلی علم است
 اسم ذات که میرا لوح است
 در تماشای حق دولت تو
 در دیار وجود دشمن تو
 مهر و ماهیت بجای لعل کهر
 و شمش خسته باو کویست
 حادث در مصیبت طالع
 مطربیرا که دشمنه مضرب است
 عرفی است آنکه نغمه می خند
 هر کجا بر فطرتش بار
 هوس یحیه گاه دانش او
 آفرین باد بر طپفت تو
 داورا دولتی که لازم است
 که قدر میسواندش افزو
 در بهین است خدا فرایش

دلش از عسر کویستی خون
 باج کیر از کمال ذوالنون
 باج بخش کلام موزون باد
 لیلی روزگار محزون باد
 عاقبت را مزاج طالعون باد
 سووه اندر میان معجون باد
 جادوی با بلش در افنون
 تا بترکان نشسته در خون
 سینمه دشمن تو قانون
 نخل سحبت وی از تو موزون
 قطره محمود در کمون باد
 خنک بستر فراطون باد
 روی فیض تو نیز کلکون باد
 می ندانم که کومش چون باد
 تا حد مشاع افزون باد
 جادوان با عیب از کون باد

خم کردم باین دعا که سرست
 سایه پرورد لطف بخون باد

وله ایضاً فی المله که گوید

عشق کو تا حسد بر آید	عود سوتی بحسب اندازد
درد را بر دم بیاید	عاقبت را به بستر اندازد
شادی کو که بخین کوشی	بدل در و پرور اندازد
هر شکستی که از دم خیزد	بد و زلف معسب اندازد
مرغ جان را برد باغ گلے	که اگر دم زنده بر اندازد
صید دل را کشد بندگی	که اگر سر کشد سر اندازد
وز متاع و فاجیب دم	نه افستل و نه اگر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	آفتاب بی باغ اندازد
در شراب اهنک دل گزیم	دورنخ را بکوش اندازد
خنده جام عسب بگراند	گریه بیده خون بر اندازد
نور خورشید میزند به عشق	بر سر خاک عسب اندازد
باده روشنی که ملعه آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو معنی که اضطراب دم	همس در نبض فرزند اندازد

موج در غم تر اندازد	رخمه از باد کوشش من
رعشه در جان غم در اندازد	از رک و ریشه غم بچند
کز ویم کس معبر اندازد	فی غلط کوشم این کز پاد
کز بد ریاستها و اندازد	کشم در میان سحر شکیب
فرش در کام از در اندازد	هر که در ریاستش باشد
عقد در کام رهبر اندازد	مردم از شرم چند کز هم
بر سر نفس کام اندازد	دست تو قین کز که شمیری
دوره دشمنان سر اندازد	حسن معنی که دارد آنکه مهر
که برادر بچشم در اندازد	یوسف آن کو بود که از خدا
که بجنب برادر اندازد	او غیر لباس خود خوا
که شکستش بمهر اندازد	و عظم کت نک متی کو
که سخن ترک دیگر اندازد	ذوق و عظم نماند محو
رسم شرم از جهان بردارد	سر بر شکوه ستم کرد
بطر بگاه و لبر اندازد	خویش را از تنگنای لم
شورتاکی بهر سر اندازد	کویدای پوف کز شمشیر
مهره ناکه بشد اندازد	نقش کج بین مبار با ع

کاشکی

کاشکی آن شکیب میداشت	که شکایت مجسمه اندازد
رو بد بگویش مباد آن مت	زیر آفت باغ اندازد
رو که آن نشسته لبه لوح	ترسمش عسل در سر اندازد
که شکایت بخون بسیار	بدر کوشش و آور اندازد
میرا بوشح کنیاست او	غمره راز هر خنجر اندازد
کز ضمیرش کند سار قول	آسمان مهر انور اندازد
نامه صحرا ی چمن شود	قلمش نامه تر اندازد
دانه از کت جودش از مرغی	چینده در کلو در اندازد
بچو سیم رخ آسمان هر	بر زمین چینه زرا اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری	جانب فرش کستر اندازد
چمن حبت آور در ضوان	جای فرشتش منظر اندازد
بایه انتعاش مظن لومان	که بد آمان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
روز بهجا که بر کشد شمیر	نام رستم بخون در اندازد
خانه سگنامه تباست که او	لرزه در نقش منظر اندازد
در مصاف قیامت آشوب	که روار و ملبسگر اندازد

نفره سبلی بر آفتاب نذر	صدمه سد سکندر اندازد
دشمنه برینیه فلک شکند	نیزه در ناف احمر اندازد
زهره آینهک رزم بردارد	وز برون چنگ فرم اندازد
حله مطرب با ز چاک زیند	زره زلف در بر اندازد
شیخ سیامکون در آید و شد	سرودت و سپیکر اندازد
آفتاب از کشا دناوک او	جوشن حوت در بر اندازد
بگریز و بزیر ماسه کاو	کر زرا چون مغنبر اندازد
باد آتش بھسا و دھلاو	سجراتشنه در بر اندازد
علت رعشه بیکه عام شود	چون میدان تکاور اندازد
رُح فولاد عرض موج برد	شیخ الماس جوهر اندازد
تا بسجد مستاع باروش	آنکه زین بس جدل در اندازد
سرخاقان بر شیخ بر آرد	در تراروی قضیت اندازد
ایکه خیمت در آرمودن شیخ	سر بھرام صفدر اندازد
کر کشد باز بهت تو صفینر	مرغ تصویر شمشیر اندازد
حلت از سایه انخند فلک	سینه بروی مجور اندازد
کر قضا قدرت بدست آرد	بعض طسرح جوهر اندازد

عطری از حیب خلقت کردون	در کرپان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه	بر جهان فرش غیر اندازد
باتو کر حاتم از ره دعوی	طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فثانی و عالم	آرزو در برابر اندازد
دشمنت بیکه بهت نخل سرشت	بنجات از نظر در اندازد
فعل از او اشتقاق ثوان کرد	چون نظر سوی مصدر اندازد
شعشع مرده تو کر مریم	معجز آسایس بر در اندازد
مایه نشاء الوهیت	باز در بطن ما در اندازد
دآورا الحن مدح کستر تو	رقص در سمع هر کر اندازد
خبر از غور کنه حلق توام	در توجیب عبیر اندازد
حور اگر خاک فطرتیم	در لباس مغنبر اندازد
زین حور خیالم از بسجد	یلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم	هر دم از عطسه کوهر اندازد
کر چه طبعم ز شرم مدحت تو	نظم رنگین بدھر اندازد
چون زلیخا که در تسلیق	طرح کاخ مصور اندازد
کو بز بهت که معنی لایق	در زبان شاکر اندازد

کو کجا طبع آتش افروز	در ضمیرم سحر انداز
آب کشم ز شرم تحنیت	به که مرغ سخن پر انداز
تا فلک دلقن اشب وادهم	روز و شب راه برود انداز
روز خیم تو شب لباسش باد	ز لباسی که از بر انداز
فی نعت خواجگانیا کوید	
از آسمان وزین مرده در فغان آمد	که آفتاب بی تاب آسمان آمد
لوی اوج حکومت بقلکاه پید	جای اوج سعادت آشیان آمد
دو جنبش است که از غایت طلبت قد	لباب جنبه تو این رخ و میان آمد
سخت هجرت سلطانین که از کعبه	سوی مدینه تکمیل انش و جان آمد
دوم مراجعت فخر و پروردگار کف	تجنگاه شهنشاه انس و جان آمد
سجد مملکت شاه رخ و عالم کف	که صدر مجلیان رو باستان آمد
چو بازگشت در اقصای ملک دوران کف	که روزگار بر رفته در میان آمد
سپهر کف به بل مدح روزگار کوید	که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جان بخت که فی فی کوی که کار جان	بلب رسید و در درون جان آمد
من این شنیدم و کفم که کفر غرض مدح است	همین نه بس که کوی خدایگان آمد
کوی خلاصه تقدیر فغان خانان است	که همغان شهنشاه انس و جان آمد

بمضمون

بمهر قدم که همیز زمین زمان کف	که تا جسم آمد و بر فرق فرقان آمد
درون دایره آسمان ز آمدش	بعرش و فرش کوید که آسمان آمد
زهی بلند می نامت که تاج تارک نظم	چه دیگک وزیری و جسد او مان آمد
پایا که ز قبالت ای سبتا نهم	زمانه بر ترا ز امید کامران آمد
اگر هوای سخن داشت نو بهار رسید	و کرامت فر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو خنجر و نه فلک را کف	خوشا هلال که بر شکل این بیان آمد
ادیم روضه حساب تو را بود چینی	که آفتاب در او شکل اقحوان آمد
مگر دعای تو جو شد ز دل که حسن قبول	شکاف برقع و سر بر حد زبان آمد
فلک بلج هستی بعکس فرماش	دو غوطه ز رفته عسر و جادوان آمد
امید بر اثر نقش پای احسان	دو کام زد بسر کنج شایگان آمد
فلک بدخ تو دو شیشه کرد تو حکیم	چنانکه لطف نزدیک داستان آمد
ز غر بر دم اندیشه لب کرد بخت	که راز نیشه اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی	چکویت که ز غم چون دلم کران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را	چه بر سر هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عرفی که در هر سنگین لب	زگره هر سر مو چشم خون فغان آمد
چنان فریفت مرا که بیهیای روح	که چشم از هوس قطره بجان آمد

چو رهبرش بر عدم شد که مرگ در مرگش
 بر فتنه تو بر من گماشت وین مثل است
 ولی بپستت اوصاف و صفت رو
 تو آنکسی که مرا از غروب آن خورشید
 من آنکم که گران بشیراغ کم کرد
 ببار رفت و مرا که رهها بچب رود
 من آن عروس که بانوه شد حلقه نظیر
 همیشه تار سدا از آسمان کبوش افول
 ز دوره تو کون باد آسمان هرگز

سیاه پوش ترا ز عمر جاودان آمد
 بزود عقل که تاوان ده زمان آمد
 چنانچه رفت بزودیک من جان آمد
 چه کجسای سعادت زبان جان آمد
 چه گوهرم ستلا فی آن زبان آمد
 ببار باغ بهستم بوستان آمد
 ز راه هستی اینک باستان آمد
 که عهد دل بهمان شد و فلان آمد
 که در خشت این رفت و دور آن آمد

وله ایضاً فی المذیکه

ز هر کلی که هوای دلم نشا کساید
 هر آن که که در او نقد عابد شد
 زمانه غیر الم نامه نیست تفضیفش
 فخذ اگر نفیون زمانه دل نسیم
 کدام شصت از آبی سبزه صد
 که روز کار بمو لود شمشیر توام

فلک بگلشن حسرت نوشت و ریباید
 بدامن طلب مدعی کساید و نیناید
 دلم ز صفتی فخرت بر گرفته سواد
 نه بهترم ز سلیمان که تکیه زدی ز یاد
 چه نقطه از رحم احمات را بعد ناید
 دو صد که شمعش اندر مبارک ناید

چراغ مهر نمیرد ای فلک با صبح
 چه خیزد از نفس سرد من سبیل کز بود
 در کسب لاله نمیریم آبروی نفس
 کدام ناله سر شتم باغ دل کور
 کدام ناله میانش ثعلبه برستم
 که شوم آنکه ز فریاد منع لب نخم
 به بخت بی اثرم آن که خجالت عمر
 مدار ز ندیم بر بلا مت است کجاست
 از آن ز دست هنرمای خود نیلیم
 بدین مهوس که بعد حیات بخشد
 چه دل کشاید ز نیم که بعد ازین گویند
 ازین که بعد بریدن تمام شایه شود
 چشم صدق نظر میگویم بچه کد
 که در دیار و دیوان طلبایع طبعی
 کنونیکه میسکم انشا الله کجاست
 حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر

برویم از کشتانی در سپهر پدید
 که ز مهر ریگچ شد ز کوره جدا
 که چشمه چشمه ازین آب داود ابرم
 زمانه در کوره ز مهر بر عوطه
 که روز کار منع اثر فرود شکار
 که مهربان شود این عمر نوح و فریا
 که ضعیف با محصل ز قاف مارا
 دروغ مصلحت آمیز و تیشه زرد
 که بر ظهیر ازین شیوه هیچ درخت
 هزار چشمه خون از دلم به پیش غنا
 که بوده است فلان دام اسم شاه
 که کشته ده نکرد و بطره شمشاد
 جز این صواب نیستیم که در دم نشاد
 ز باغ قدس نبردیم کجاست هنر با
 که جبرئیل مدحش فرود بر او
 که از دمش رود اعجاز علیوی بر او

رما در اثر محبت او کند شرف	جا در اثر لطف او کند شرف
اگر بقصر عباس رود پایه شام	که نیاید بود زان شب سبب شد
عجب مان که قدم سوده باز کرد	هم از بدایت سلم نهایت احد
زهی تلون جاده تو رفت امکان	زهی تخیلی ذات تو علت ایچا
بسی مرتع جابه تو آهوان حرم	بدور سفره حلق نوکربهای دنیا
تا مصلحتم انداره تو چشم لول	غبار و امن آواره تو گوش بلا
نفاذ امر تو گرچه ز موم کند	کشد امانل وی آتش از دل خول
حود جابه تو صد ره برنگ و بوی	بدست یاری امیدت نفس
زمانه بعد حصول مراد یاری کرد	همان که بعد نظام مثبت باشد
باین سبب تو جوشند طایران	چنانچه فوج کس برد کانه فقا
چو راز و آرتو کرد و مردن برین	لال راه نیاید زینت فرها
اگر صبا غزازی برودت	کند تنیت هم بزیر خاک اجا
باستان نهم ملک از قمار و پا	بخر دو بعد مبرهن کرد و انجا
بذکر نام تو وقت دعا چو بگذرم	بشارع غنم فوج فوج از احد
برای رنج تقدم عجب مان کند	صف مات شینون بشکر احا
خدا یگانا دارم حکایتی رلب	که چون یح تو شوا ذم لب استا

خیال بندگیت دوش نفس غمی	که شمع خلوت اسرار مبتد
که نا که از در اندیشه ساهل	که عید بندگی صاحب مبارکنا
من از عجب این حرف دلخاکم	که ای زلف کلام تو لک نه لانا
نه آسائیم و فی آفتاب و نه بخرام	گر این مطایبه کردم ز ساد لوشا
تو هم بجز شک تا به تر زمان	بگو که صورت این شروه چه می
جواب داد که ایتموده را و بی	که دست فخرم ابرایان خضرنا
چین نفس او با موز قیدین چیر	در چه حرم قدس با بدید کنا
بوی گانت اعمال با یک برزدو	که ای رقم کش کرد از خوب و عجا
ببوی نامه عرفی که از در معا	زین گان خودش بر کزید کرد
اگر زین بندگی صاحب نعل ل	سبب چه بود که چیریل این بنا دروا
من از قنات برهان شرم غوطا	شحت بر رخ اندیشه رنگ لعدا
سجدت آدم نیک بگو چه مصیبت	بر آستان تو باید نشینا
گرم تو بنده شمردی ز خواجلی صد	و گر قبول نکردی زنا که صدوا
بگو هر معنان آستین و شیخ مبار	که بشیر اع شود و صفحا ز کرد
بگویم از کهر خویش گر چه بی شرت	که در حضور هانا کنم تسایین جابه
زود و مان اصیلم همین کوا هم سن	که شرم این نخم خوی چهره پرون

مرا رسد که بازم بر بست آبا
 اگر نه شرم جلال تو جهر لب بود
 نکرده که هر نفسم نثار کن هرگز
 کلید جاہ تو یارب به شوخ ددا
 بچرخ تخته نظمی که زاده از نسیم
 نه گوهر بیت ولی هست زاده زینا
 خدایگانا زانگونه سزایم کن
 چنان زکریه خود باز دار چشمم
 بعد مضایقه باری قبول میگردد
 کون ز عایشه با فال برین اندوم
 کر ز منھی رایت شنید عالم
 همیشه تاب الیاس و خضر سیرت
 لب عدوی تو سیراب لبیک از آن

وله ایضاً فی المدیحه کوید

آن سوخته جانی که بشیر برآ
 بگر که ز فیض چه شود که هر یکجا
 کر مرغ کبابت که با بال برآ
 جانی که خرف کرد و بجا کجهر آ

و آنیکه بچنین فضل که در است کز آن
 از بلبل خاموش لب باغ گرفته است
 کل هم چکند ما بصب ساخوت که غم
 نشسته کل اما مثل برک شاخه
 وقت است که کل بر بخند فیک آن
 حساب کل از بسیم کجا نصیب شاخ
 کو بهمه از شاهد کل جمله تھی باش
 فرود سن بدرواز که بشیر رسیده است
 ز پائی کشیر کرش باعث عموه است
 این سبزه دین چشمه دین لاله و گل
 آن لاله که بسنگام تراشیدن غارا
 آن چشمه که رضوان چو رود نشسته
 تازنگ کلی نشکند از آب خورشید
 از بسکه کند جذب رطوبت حطین
 حاجت بدوزخم ارقدش قطع است
 زان کردند نشو و نما خشم خشمین
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
 او را چه کند محسول کل و بر آید
 آید سوی کشیر و گلش بر آید
 که پای منم خون کلم نامر آید
 ز آنسان که ز فانوس چراغی بر آید
 و ز لعل اسپ قمر لعل بر آید
 تا بلبل شیراز درین باغ در آید
 که مدعی و کر نکر زده است در آید
 من منجرم از زال جهان عموه آید
 آن شرح نثار و که کجاست رور آید
 از زخمه سنگ و دهن قشیر بر آید
 که تر بشیرش سینه زده است بر آید
 حر با بکند میل که خورشید بر آید
 که ساغر چینی زهوا بر جهر آید
 که سنگدلی بایل قطع شجر آید
 مصمت شده تا زخم و که بر آید

کشمیر هستی است ز پند که شلی
طافس مثالی که بقفانده رود
ز پنده عروس که پیروزه جانش
هر لحظه که شاداب ترش نموم
یا دانه روش خود کسبم ز خداوند
چون بوی گل آید کم از نخلین باد
هر که که بغرم سفر از سون تو
زاری کند از شیشه خاز که شتاب
یک از همه خلد است که مطوفت
کشمیر براد والد و والد کشمیر
کارش همه ناشتن چشمه زهر است
ترسد که در خاک چو از سون تو کرد
از بسکه غلام صفت افتاد هوایش
حکم تو اش آورده بشیر و کز
می آید و میوزد ازین شک که کشمیر

آید چو در صومعه بروی تقریبا
هر لحظه بزرگ و کرا نظر بر آید
هر دم نظر خوشتر و شاداب بر آید
بخشای لب لب بود که در آغوش بر آید
هر که که جبار در چشم جلوه کرد آید
تا تخت گل مایه صدور در بر آید
آید بوداع دی و با چشم بر آید
کین فصل و سه فصل و کرم بر سر آید
چندان نخلت که وقت سحر آید
آمانه چنان کس بل ار دیده آید
هر گاه که سیاهی تو اش در نظر آید
خون جگرش گل شود آه در آید
پیم است که آه سحرش بی آید
آن که کل خاک از آن خاک در آید
چون بافت که آید بحب بر آید

در شکایت روزگار گوید

سری در عهد ما سامان نداد
منادی میکند در شیشه تاس
بشیرینی سخاو جان بود لیک
چنان عالم است بی آبی در این چهر
ز قحطان بهمانی عیسی
هنر در زمان کجا یاد که عیسی
مچو تو گو که از بس شکسته
حدیثم در زبان دیگر است
چنان از بی زری شاد است غری
همه این شک عیضا رشن است
غلط شد راه محبت خانه وزنه
نیایی پیسج شیخ پاک دامن
کدامین ساده زن فعل پایه
چنان بر خضر بوی من گذرت
چنان که مند در عیسان که در
غم این آنخی لب نغمه پرواز

کسی که آب و آردمان ندارد
که در مفلک در مان ندارد
کسی که زرد آرد جان ندارد
که بجرم آب در پیکان ندارد
یک جزان فلک در خون ندارد
بگردون رفت و جز بخان ندارد
خرف هم در صدف عمان ندارد
زمن این کوشک ایگان ندارد
که سپداری بر ایمان ندارد
و کز نه بذل حق پایان ندارد
عینم حق در او در بان ندارد
که داغ عشق در تنبان ندارد
که بر سر چادر از دمان ندارد
که ره در چشمه حیلون ندارد
غم بکاری در مان ندارد
که مسکین این ندارد آن ندارد

مکافات عمل رزاق خلق است
 چراوستی بخدا روزگار
 بدیاد و رموا هر روز آسوب
 بیایان بود آهنگدی و کر بود
 ز نافرمانی و ناشکری حق
 کسی هم که حق نعمت شناس است
 بی در شکر جنب سازند خدا
 معاصی باعث خذلان است
 بیاید ترک این اعمال نهند
 کسی که داد او مغلوب نفس است
 که چون دشمن بطش لب کشاید
 کسی که داد او ترکش تواند
 کسی که ترک کسیرد کرد
 کسی که بی داد ندانند توان
 همین کهن نکو آمد در غیبت

در مدح میرزا ابوالفتح خان کوید

داد و رسالت نوت محفل طراز سوز باد
 تا از آن سال کین برشته بجز وقت
 از در دروازه نوروز تا میدان
 میر ابو الفح آفتاب اوج غمت است
 کف آرامی صایت صنعت نکار عالم
 دولت در باغ عالم کف شکر است
 هر معانی کس افزایش بود مصداق هم
 هر لغت کا ندیشه با بجهت مفهوم
 دولت بر دشمنان نیش است آب بود
 در سما عذار سر خرامه تا سر از چپ
 نه فلک محصور با دانه خسار دولت
 شاخ تانگی کس بود سبب بلند تاجان
 قبضه شمشیر یات دستگاه اف است
 عالم غیبت که با تطیق شرح آمد قدیم
 بهر اخذ نعمت تسخیر عالم در درت
 عالمی هست از جز این عالم که اورا با طم
 تهیت کویان علامت قیصر و قفسور باد
 جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
 همچنین آرایش بازار عسرت سوز باد
 این مبارک نام ارب تا ابد مذکور باد
 آسمان کف آفتاب من تور از نور باد
 زهره کف چشم من چون چشم تو مجرب باد
 در میان کودکان دولت مشهور باد
 جمله بر ایوان لوح مسیت مطرب باد
 نوش و نیش هر دو کون ارض از سوز باد
 خسرو و شر و لفظ و معنی از دم این سوز باد
 فی غلط کفم فضای آسمان محصور باد
 طارم کردن شکن در خوشه انکور باد
 سایه شاد را پت چیمه شاپور باد
 آسمان او بهشت دزهره او جور باد
 دامن در یوز به بر کف سایه باد و نور باد
 همسم تور با ناظمش عدل تور از نور باد

در محیط عشق موسی که موشن نام است
عشق از بازیچه در بر می اگر بازی کند
مدح لایق شکل است اما ملک مدح تو
چون دعای شاعرانه هست عرفی نام

نیمه قرب تو را هر موج کوه طور باد
شیشه می را شکستن بر بر فقور باد
رایت اندیشه روح القدس منصور باد
ساده کوفی کن کجاست نام محبور باد

در لغت خاتم الانبیا مصطفی گوید

پسیده دم که زدم آستین بشعور
بدل ز شا بد بزم اجل نداند
زهی بطاعت حسن ادب زهی عتاب
زیاد ازین نه حلال است دوری از با
طلب نثار در آستانه منع کلیم
اگر ششمه مقصود دست غوثه ما
نه کو تھی ز غطا بود عشق میداند
تو در معامله ای بطو مستاع محض
در ملاطفت آتیا کشاده در آ
می مشاهده از زبان و راه میکده پا
پاکه در طسبت بر فرار صدر سیر

شدیم آینه استغفور ز عالم نور
که ای تمام و فائز رضای ما بن
که بی اجازت مانی ز وصل ما مجبور
وگر سچ صله نازی در آ بزم حضور
بساط عذر میار که سستی مقذور
شکت ساغر امید او بنگ شور
که بر کرشمه ما شک بود خلوت طور
که ضحیح بود پیع و سعی ناشکور
باستین طلب ان سبب کم مشکور
تو در شفت نزع از طسبت محبور
پاکه بجزر تو در صفت سرای سرور

چو عشق تو همه پسنائیت شاد وصل
بگرد ز غمزه این عطیه بادل من
دلم بناله در آمد که بان صبور یا
عنان فکند جاندم زیر بزم وصال
دستت هم طلعت دران رها کردم
ز دم کجبل متین جوار دست آید
کمال جذب لطف آستین کشانم برود
تبارک الله از آن بزم بزوال کوفی
بصحن انجمن افشاد و شمس الطیف
جماعتی زمین دیار محمد وصال
ز طعن مردم و دار سیاست آسود
دلیل دعوی منصور کایتی است مین
پس از مشاهده جبع سروری دم
جمال صدر نشینان ز نور چهره آید
فرو شدیم سجتیه که یارب این بود
هنوز در دلم این معنی خسته اثر

چو حسن ما همه آرایش است جسد سور
چنان اثر که باهل فنا کند دم صور
ز حد مبر که در این راه کن مایه صبور
نمره از ارشعی کام و سیر سور
با ولین قدم اسباب خلد و جور و جور
بسی با زوی دل بر شدم با وج حضور
بذره که بی رنگ بود سایه نور
ز نور حسن لبالب زد دوستی معهور
ز کوزه کوزه غنایت به طلسم و سفور
که هر یکی ز سعادت گرفته صد شور
چکیده از نفس جمله نغمه منصور
بلوح ناصیه استخادشان مسطور
که بود بر صف اصحاب صف صدر صد
چو انجمن از اثر شاه احقران مستور
که هست صورت از زب معنی جمهور
ز شاه راه سکتیه نکرده بود عبور

که گفت شاپشانشین مندرن	ز روی محسره که ای از بصیرت
کدام کجس که کرفشی از هدایت ما	هنوز دیده معینت هست عین
براستانه ما نیت کردی از ره او	که ذره ذره آن نیت چشمه چشمه نور
اجازه قدم او پارتا بداهم	که هست منت ازین تو تیا بدیده
در صورتی تا بگویت این کفیت	که ما بر درازل طسیریم و منظور
بصورت آینه حسن ما معبسی ما	روان صورت و معنی بذات او
ز آستین ز رسیدی بچپیت جو	اگر نه که هر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد اعرب	که لطف تا بادب نام او کند مذکور
کنونم معرفت هست چشم زودیا	باستعاشان کحل شمه مقدور
بعون لطف الهی بلجه کفشم	قصیده که بدین مطلعش بود تصور

تجدید مطلع و کز قصیده ایضا در خاتمه

زهی لوای نبوت بربت منصور	مزاج عشق ز امیرش دل زنجور
نور و سایه چو ام سکون و سیر کنی	زمانه فاصله ای میان سایه نور
باغ طوح تو در اوج استعاده طبع	هائی عقل طبلکار سایه عضو
هدایت تو نمای چشم صورت من	هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نورنا صیحات ماه اگر ضیا گیرد	با قباب و دهنه حساب شعور

شعاع شعله قهر تو کرد شد بجا	رما در برق شود سرمه صبا و بود
از آن نفس که برودن داده اند کوه	بکج خصم نمازده تعلق کنجور
اگر چه هست مبرهن که در میر و جو	مؤثر اند صفای آله پناشور
اجل رسیده چو نیت بجهت بوسید	حجبل شود ز کجه کردش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	مضا که هست و عالم حکم او مجبور
که این کلاه ببران و کوشه برش	که در دو کون تو آمر و منم نامور
بعده امر تو حکم مضا چنان فو	که از زدل کلام چمد حکم زبور
اگر روی ضمیرت نقاب بر خیزد	برنگ سایه شود آفتاب طعم نور
شها تونی که ز کوه بضاعت کفیت	دو کوز از کرانمای کسند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت تو	نصیب فرقه انسان هزار کوه قصور
ز روزگار من آمار یاس میتا	چو حالت سنوات از ما تر با جور
تزل علم کر شود نسیم ریاض	بطبع برابر غور کی رود انکور
ز حرص نعمت عصیان که زهر مویز	بدون صوم کند نفس ذلک سب سحر
بثوی روی سیاه هم آبا حیا	که تیر کی برد از چهره شب و سحر
بس است صاحب اعمال مانر بود	چه احتیاج که کس جاودان بود
نوع دبا نند اگر روز شر طلی بکند	شفاعت تو عمل نامه انات و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من بر عهده شد	حاجا که هیت امت چو ارض میاید
ایندینت که مهر لبست سواد	غایت که چو عصیان است نامحسوس
اگر ز پنجه خورشید بپنجهام	بجای خوی ز مامش چکد شب و پجور
و فانی بخدا میدفهرت بایاس	نه ز آنچه عفو الهی سازدم مغفور
بهین بس است که گر ناچم و کر مغضوب	که با ولای تو فردا هستی سوم محسور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز غم	نه جوی ششما سم نه طارم انکور
بیزم جستیان انجمن طراز بهشت	ز دود آتش دوزخ بر وجه رخسار
ز کوه مهر تو شاها اگر در بطباع	کند بیاده تبسم طبع کافور
مجتبند آرد بسینه ام داغی	که نیت سوش الماس معنی ناسور
همیشه تا جگر خون چکان کمر امان	بود ز شرم آشیانه زنبور
خراب دل مجروح امتان تو باد	زنوشد روی الطاف شاکت معور

در تعریف روان مطهر و در منور حضرت امیر و محمد او گوید

جهان بگشتم و دروازه کسب شهر بود	نیافتم که فرو شد بخت در باران
کفن پا در داناوت و جامه نیکن	که روزگار طبقات و عاقبت پان
زمانه مرد مصافت و من رسا و دلی	کنم بچون تدبیر جسم دفع مضام
ز تمییز فلک سنگ نشسته میارود	من ابلهانم که ز بیم در آب گشتم

عجب که نشکتم این کار کا بهیست	که تیشه خالی و من در لجا جم زخار
چنین که ناله ز دل جو شد و نفس زدم	عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار
اگر کر شمه یارم کس و کر عشق	نه آفرین ز لبم بشوند و فی زینار
دل ز درد گر انما به چون جگر ز فغان	دماغم از کله خالی چو خاطر م غنا
دل خراب مرا مطلق است آتیس	چو ز رود رشن جان من نیم کشته سکا
دل چو رنگ زینجا شکسته در خلوت	غمم چو تهمت یوسف دیده در باران
کل حیات من از لبکه هست پر مهره	اجل نمیزند از تنگ بر سر دستا
ز دوستان ساقی چنان میدلم	که پیش روی ز الماس می کشم دیوا
بدون صورت و پای بالشم کس نیست	کز آستین نم اشکم بچینید از رخسار
عجز ز نجفم اگر لعلشان پاراید	سهند کرد در زلفین شاهان تبار
کدام نقشه شی سرخساده بر بای	که صیحه نشد از خواب روی من پیدا
جراختم چو سنجار و لبم خارین	ملک ناخن کرد در زمانه نوحا
و کر طبیب دهناکوار و آرد	کند بشیره دندان ز روش کوا
دگر زبته خاری گشتم شی بالش	بعی ز لرزه در سینه ام خلا خا
بصید مورکی که ناوکی بزه بندم	دبان مار کند در گردنم سوخا
یقین شناس که منصور از ان الما	که وارید ز زمانه بدستگیری و ا

شب گذشته بر آن خسته بودم
 سری چنانکه نیاری شنید پیمان
 فرو نشین سر زانو و چین در برابر ^{زن}
 بید و کفت بعالم مباد چون تو که
 سری چنین همه رای صواب پیمان
 مرض بین و سبب خوبی و خود بخار کن
 بگر کیش آری طریق عفت است
 کسی چگونه بمان در آوردان
 بنجده کفت سرا می کت کم دارد
 رهن نایم و بر خویشین منت
 تپی کن از همه اندیشه خطا و تب
 چه مرقدا نکه بود در شنج با فلک
 بجز نم که چه صنعت بجا بر و که کرد
 که بر بقدر بلندی بر افکند سایه
 زهی صفای عمارت که در تماشای
 ز صف کسندش امسال از میاید

چه قدر صبح شناسند ساکن در
 که آفتاب در آید بکشدش کوفی
 ز درهای پریشان سماع نور توان
 غبار فرس حریش بطق عرس
 کلی است در چمن صانع شکل قبه
 بسی نمائند که خدام او را بدوشد
 ز آستانه او طعنه نشود
 بگاه جوش زیارت در آستانه
 فلک به پنج خورشید از هوای کرد
 بدایع لاله توان یا سیم در و
 در پچه اش بس یادیده سبیل من
 چو صبح بینه خورشید پرورد بشکم
 رموز عین مصور شود در او هر دم
 از آن زمان که مشاوش نظر شسته
 ندانم ای فلک انصاف میدی یا نه
 فرو نشین بدوزانو و چین در برابر ^{زن}

که بر حوالی او شام را بنود کند
 که در میانه فانوس شد کس طیار
 نجوم چمد آسمان در او بسیار
 اگر بجنبش موری بلند کشت غبار
 که عرش داشته بر دور او کسنگر غبار
 کند کنگره عرش با زمین سوار
 بیایه پایه خود عرش میخند اطهار
 نه آسمان به نقش کم کنند دستا
 اگر غمامه افشد ز تارک زوا
 چون تر و ز سرش مهر سایه دیوار
 نشینش بجا کعبه نسیم بچار
 که آستانه کند شیریش در دیوار
 چو خاطر می که بود در تصور اسرار
 شد آفتاب پرست آفتاب حر باو
 که از هر ارجح نیت بی گم اطهار
 بدان صفت که دعا پیمان دعوی

اگر صواب نکویم بجوی دشمن کن
 مرا بشوق چنین پستی از چنان هر قدر
 زبال روح قدس میدهی نیکس
 ازین معامله خود منفعلس مباش که تو
 بکاوش شمره از کور تا نجف بروم
 ستیزه با چو تو قاهره سیل دانش
 ترحمی کن آخر که عاجز م عاجز
 مرا که دست بچرد که زیر دست توام
 چه هرزه گوئم ز درود که شمر
 هانچه شوق طوافش مرا بطوفان
 شه سریر ولایت علی عالی قدر
 لغت نویس خرد در صحاح همت او
 مثال آینه اندیشه زنگ بر آرد
 بزنگ دایره در جبهه جو داد
 فلک بسج کل هر کشت روز مودش
 ز طعن او ست که قدیل صفش

جیم شاخ کله از حدیقه احسان
 شد چو سایه طیش بر آتش آب سرد
 نشسته شاهد خلقش بسلوئی که نبرد
 چو مھر آری تو در صحنم شود طالع
 کمان قصد تو را حسب زبده بود که اگر
 عبادتی که محلی با جهاد تو نیست
 ز بس بعد تو لاغر شد از ریاضت
 عمل طراز فلک در صلاح کون و فضا
 نه چرخ از منته باید مطابقت حرکات
 غبار صحن سراسی تو اوج هفتادک
 اگر فحش تو یابد آرد آسمان شایه
 شباب سدره و طوبی شود به شبید
 ز مردمک زسد نور تا ابد مبره
 ببرد یار که آید لوای عدل تو ظم
 بطور عالم مغنی گشوده شوق کلیم
 هنوز ناصیه اش تاب در عرقت

بهشت مشت حسی در شکر عصار
 که نور او معتدی نکر دو آینه و آ
 در یچه حرش ناف آهوی تا آرد
 شود ز فرط تقوع کلوی صبح و کا
 زهش بکوش رسانی رسد بقصه شکا
 بود ز سینه محتاج تر با شفا
 گرفت پیلوی ناهید شکل مویقا
 اگر کفند بخلاف مصالح تو بد
 نه دخل حادثه پند موافق آثار
 شکیخ زلف سخای تو موج دریا
 که خطه منطقه اش در میان شود زنا
 چو منع تو کنی در مجاری اشجا
 چو شبکی حرکت در مفاصل انظار
 دهد درازی دست تم بپای فرآ
 بساز و نعمت حسن تو روزه دید
 از آن فروغ که بروی قشاندی زخا

همه تراوش جود تو کاوش مسید
 غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
 محیط بر کف جود تو کرده موج خدا
 ز شوق کوی تو پا در کلم ز عمر چه بود
 چو نیمه دوره و اما نام آسمان کنی
 بگلخن آمده از روضه مانده محروم
 ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک
 نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان
 زو عدا که بخود کرده ام یکی این است
 نثار کوی تو دارم هزار جان و سنون
 اگر ز آتش سوختم شود فروغ پذیر
 مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
 چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
 بان خدای که در شهر بندگیان
 بجز روزه محیط عطای او که کشد
 بجه او که تعجب نشد کرانمای

بگل

بگلک او که نوشت و بسا که بنویسد
 بجاذبی که ز داروی حشمتش کرد
 بلطف او که رفیض نموده است بهشت
 بنخشم او که همش علم او است شعله نشان
 بعق او که بجه سلوی جان نشاند
 بسایه علم مصطفی در آن عرصه
 بجاه او که برویش قدم کشد و نظر
 باستین گرمیش که هست پنج افشان
 بنمیت تو که اندازد را کند مغزول
 بگلک یازده عفتدی کران دولول
 بطایرانی سنج بی اثر نغمه
 بعنوه که ز نیجا برید از کف دست
 بیرق مه کعبه ان که بود حسن آبا
 بان دروغ که فرهاد از ان و شیا
 بان متاع که گوهر فروش کعبه غانی
 بنامه که طبله خیال مجنون برد

بیزه

بروی ضلعم اسطور لیس و نهار
 شکره رنگ خزان و شکره روی بهار
 بجود او که ز کیش نکشی است بجا
 بجه او که همش علم او است اینه دار
 بشوق او که باز روی او فرستد کا
 کز آفتاب شود خم علاقه دستار
 بشبه او که بگردش عدم کشیده هصا
 باستان حریش که هست ناصیه زان
 بجدت تو که اندیشه را کند پمار
 علی است ابر مطهر و بتول دریا بار
 بلبن ترانی هم ذوق مرده دیدار
 بعشقه که میجا کردید از او اسرار
 بجمله کاه ز نیجا که هست لویف زار
 بان ترانه که منصور کشید پدا
 مبصر بر دو لبالب ز چشم شد بازار
 بان کرشمه که لیس بر آن نمودن

به تیشه که بر اطراف صورت شیرین
 بنوش نوش ندیم بسوختن
 بغم فروشی آسودگان شکوه طرا
 برنج بازوی پر نفع کاسبسان ^{ضعیف}
 بچستی که کند جذب طعمه از کف مور
 بکوشه گیری عفش که جوهر فعال
 بهوشمندی آن سایه خسته نخل حیات
 بقعد کوشه دستار ساعران ^{نصیب}
 بدست همت من کز کنار کوشه کوف
 بطبع کر نسه چشم حمیت اندیشم
 بسخاک سجه که مابد بر دست عابد از دست
 بنا ز حسن که سبب در ثواب در خلوت
 بنجکه گیری ناموس روستانی طبع
 بر روی که بود مستطویه عفا
 بکرم چشمی من در نظاره معنی
 بنبلی که ز کلزار حسن میرود

بناؤ که ز آهوی صنوع می شد
 بشور قمری و ستان شمار یک نغمه
 بعند لب چمن کز نای کونا کون
 بدو کلخن امید بکارگاه هوس
 باقباب مراد و در سجه طالع
 بنیم قطره شرابی که باز میماند
 بجان کب که زاید بنام بذل دوم
 باستین کلیم و در سجه مشرق
 بعرضه دادن شوق و بر آتشین
 بانباط مکان و با مستی خراب
 بعفت سخات و بکوشش حرکات
 بتوبه و به پیشانی دل تائب
 بعیش زهره چنی بدر دانه من
 بنجوی فغانی بنیم بخود فروشی گل
 بیکه تازی وحدت بعرضه یوسد
 بدعوت لب عابد که دوحش دل تو مرا

بجهر کج انگین تر بود ز چهره یار
 که درس نغمه تو چند میکند تکرار
 لباس بوقلمون دوحش بر قد کلزار
 بکه نیست هیچ بخش بازمانه انکار
 که با دماغش هر دو نیت قرب جو
 پس از پایله کشیدن لب اغرار لب یار
 نشان نصب که دوز بدوش غزل غبار
 باستان کریم و پذیره ادرار
 بدستیاری توفیق و رنگ دادن
 با حلاط میان و با حست از کنار
 بغزت حسات و بکوشش از کاف
 بمستی و به پریشانی سرود ستار
 بقبض سر مده می بگرد که چه یار
 به نیره بازی سوسن بشبه سازی غار
 بفوج جداری کثرت معبر خزان
 باکش دل عاشق که سوخت لوح مرا

بیر شکن امروز و چشمه بخت
 بشیوه دانی شهر و بزرگ خونی و
 بصبح قائم پوش و شبام اکون با
 بخواستندی عدل و سپاه سی ظلم
 بخل و عده تراش و شاعت عیاش
 بناکاری نزع و بناگری مری
 بآبروی شاعت مذلت خواهش
 بنهرل معرکه کیر و پش ب تو بر تو
 به سخای کرپان بوست دهن
 بداع سپلوی چار صمغ حرکت
 بسخی اینخند سوکندهای صدق افروز
 که کر بودره کوی تو بسله نشیر خیر
 رهی ز شوق سرا سیمه طی کیم که قدم
 به آب مهر تو شتم گناه نامه خویش
 کدای کوچه محترت بر روزگار گناه
 اگر ولای تو ابلیس را شور و زورق

تو شمشیر چشمن اسال تو مده بردن با پر
 بیدله بندی کشت و بنجو خیمه سی کار
 بصبح آب قشان و بچنگ آتش باز
 تبر زبانی شیخ و سبر کرانی دوا
 بصدق شک معاش خوش آمد احرا
 به چلاری عسر و به پوفانی یار
 بکامرانی فرصت به دولت دیدار
 بصبر کم سخن و شوق آتشین کفار
 بنجاک رونی کفن و نجات دستار
 بدرد زانوی جویای معطع مشا
 که زرد علم تو حاجت شد شتم شمار
 کیم بر دمک دیده طی نشتر زار
 بکام تیه کهنم که ستانم از سر خا
 چه غم که کاتب اعمال دارد اشخاص
 گرفت تاج ز سلطان ملک اشعفا
 کشد زور طلعش سکنش بخار

هر آن عروس سخن کرد یار مدح منتی
 بشاهت تو کند آفتاب دیو
 مگر بدامن جو تو دست زد تسلیم
 چو گرم پیله نخود بر تند باد سح تو
 معلمی که تراشیده خاتم طبعم
 کجاست بانی صورت نگار تا پند
 کلام من که مستماع ولایت است سخن
 ز جمل جایزه یا بم اگر حجاب کویم
 نه اینچم است فلک را که همت عرفی
 از آن بعالم عقل در آدم که مرا
 بکام دنیویم چون زبان منی کرد
 چو این قصیده در افواه خاص عالم قفا

بعوه کر کشدم در نیار مش بخار
 که آورد بضمیرم بدین وسیله کدا
 که کجش از بن ناخن میسده ز کرا
 بگاه طاعت ایزد چو آرمش بخار
 ز آفتاب بخت لوح ساوه ام بخار
 نگار خانه ارزنگ و صورت جاندا
 بروی دست صبا میرود سلیمان آ
 بعلم تاج دهم چون شوم مدح نکا
 دادم آب دمانش فکند بر رخا
 غرب دوستی است آشنایا
 حدیث جایزه در شرم میکم اظهار
 خطاب ترجمه التوق یافت از ا

قصیده در مدح کی از خوانین گوید
 ما بازم از وصال جدا اگر در روزگار
 آن دست را که بر نعلند می حجاب وصل
 آن چشم زهر که در باغ فتنه بود
 باروز کار شوق چپ کرد در روزگار
 بند قبا ی هجر کش کرد در روزگار
 در کابریخ مهر کیس کرد در روزگار

آن جنبهای فتنه که در شهر غم خیز
 چون من ستمگری سر بازار او نداشت
 در دم بختوری که غمان از فکند
 از بوی تلخ سوخت و مانع امید و باس
 در بزم ناز و شعبده و آوازه طلال
 ایجان پایله در کش و متی زیاده کن
 ایدل کلاه کج نه بر بایس تجیه زن
 آن دست را که زخمودی به آستین
 آن دست را که بوسه ندادی بیست و
 هر ناوکی که زده شهیدان کربلا
 درج امید و کنج دعا را اثر نماند
 عربی بحیرتم که پی نسبت گناه
 آخرت در حمایت الطاف دادیم
 فرزانه خان خانان کز فرد و لاش
 در هر کجا مباد ز عدلش کمر بست
 از آرزوی سایه ایوان رفعتش

قطر متاع بود عطا کرد روزگار
 ز دودم فرود گشت چغنیبا کرد روزگار
 پیمار را بر مرکب دوا کرد روزگار
 ز بهسری که در پایله ما کرد روزگار
 هر نعمتی که داشت ادا کرد روزگار
 کت ز هر بجز ثنائت کرد روزگار
 کت جامه امیدت کرد روزگار
 و آمان سعی کبر هشت کرد روزگار
 در پای شکرده میر صبا کرد روزگار
 ز خمش نشا رینه ما کرد روزگار
 دست الم بحیب رضا کرد روزگار
 ما را اسیر شیخ هفت کرد روزگار
 طنبله چنین صریح چرا کرد روزگار
 حجت نصیب ظل همگ کرد روزگار
 شیخ از میان حادثه واک کرد روزگار
 تعمیر ارتعاع سمس کرد روزگار

هم ناز و زمانه و آرزوی است خسرو
 ای عدل پروری که بحکم عتاب تو
 بر آسمان عشق تو خورشیدی که کرد
 در روزگار لطف تو معموره که حاش
 در اقبال لطف تو رنگ رزیرا
 بالاشقات عام تو کرد کسا در
 میخواست تخته کند باغ خلد را
 گلزار وصل شاهد معنی بدست کرد
 مشکل محبت تو چشمش نمیرود
 باز و حام جاه تو ز آن سوی لاکان
 بر بان دهر سوز عتاب تو میکشدت
 صیت فاضلت تو شجره یگریشت
 امرت مصلحت قدمی که رنگ زد
 فرزانه و آوار نفسی کوش کن لطف
 آوروردی بندگی ما بر بهری
 شوخی که با وجودی از پیم فرقتش

اندوده صبا و سا کرد روزگار
 آجال را برید و جفا کرد روزگار
 تا سایه سعید همس کرد روزگار
 در تحت ظل خجسته کرد روزگار
 بالانین رنگ حش کرد روزگار
 آرایش متاع دعا کرد روزگار
 از روی همت تو جفا کرد روزگار
 بر بخت خود چو پایه ش کرد روزگار
 از بس نظر به آتینا کرد روزگار
 تا کید در عسود بلا کرد روزگار
 تسلیم در ثبوت حسلا کرد روزگار
 خاشاک در دهبان صبا کرد روزگار
 دستار در کلهوی هشت کرد روزگار
 تا بشهر در هی که چپا کرد روزگار
 ما را درم خرید و فدا کرد روزگار
 از حجب جان خویش را کرد روزگار

در مصرحن اوست مانند رایگان
 عمری که شمشادش ثبوت دلم کاشت
 آمیزش چو شیر و شکر و عافیت
 هم روزگار داغ شود که پان کم
 چون صفحهای رفته شود بدش
 کفتم بقای دوستیت باورم
 کفتم خیانت کن که شکایت برم بچرخ
 چون کفتمش که شکوه بدآور همی برم
 هر شسته که باز نمودم که این کن
 هر مطبی که پیش کرشم که این برآ
 القصد نام و آورایم چون شنید
 عرفی دعای شاه جهان کن که نام او
 تا در زمان خاک نشینان ملک یا
 آوازه و بار مرادت جز این مباد

صرف الزام در محبت هر برالسالب علی ابن ایل کوید

آمد اشعه بنجام شبی آن مایه باز
 بردش محرم فرای و بیکه صبر کد

و چه شب سرمه آهوی غزالان سخن
 خواب فی زاویه و آرزو او آلی سخن
 چه پر بچهره نگاری که ندارد مشلش
 خواب را شب همه شب دیده با پیوم
 دیدم القصد که خوش کرم غنانت رو
 کفتم ای عریبه جو صیت کنایه هم که در
 کفتم این خود نه کنایت که ساکت شده
 منفصل کفتم فی الحمال بوادی شرح
 ره بروم بوی کور معنی هر چند
 گریه آلودمشادم در اندر قدش
 از چنین صین بجنا تا دل من جمع شود
 این سخن در دلش از دور و اثر کردم
 پججا بانه زدم بوسه بدش و زدوق
 در ثنای شه کونین دامام شیلین
 آنچه کر رخ بر افلاک جهان کرد
 آنچه کرافعی جوشش رو دادند خاک

و چه شب و سینه بروی عروسان طرا
 خواب فی آینه صورتت و معنی باز
 در پس پرده فطرت فلک شجده باز
 که برویم در این واقع را سا شهاب باز
 سودم اندر قدش چهره بصدع غرنا
 بتعرض همه خشعی بجافل همه باز
 از شنا کسری شاه سیر بر اعجاز
 مرکب طبع جهاندم بجهوای ننگ تا
 که در آن با دیده راندم به نشپ و فترا
 کفتم ایامه آرام دل اهل نیاز
 که سر اسیمه کند مرغ حبیب الم پروا
 بر گرفت از قدم خویش لطف آید
 کفتم اکنون با جازت که شوم و حی طرا
 که بود لعله برق غضبش کفتم کد
 شت بنز فلک از رخش سمن شیشه باز
 دل محسود برودن آورد از لطف ایان

آنکه اندر کف خرمس آید آن آذر
 زهره کیو بجاید که شود کوفشان
 فتح گوید چینی چشم من است این نگاه
 عرش را کف فلک مند جا بودی عقل
 مند جا بودی آرایش آن بار که است
 شعله خاطر او را چه شرر چشمه
 در جو احرش چرخ مشرف بسجود
 ای که از نشاء افشاء عدل تو بخواب
 ز احتساب تو پی دوشن دلق تو مع
 زخمه هر چند که نخت ز نذر بار
 تا بد از تیر آیت زمین مرغان را
 احتساب تو اگر عارض غمی افروز
 عقل کل کسبت حکمت بقضا کرد کون
 هر حدی که رضایت سبب عشق بود
 چون بر افراشت قضا آیت انیم
 آسمان بانگ زواری که کجا خاوش

داورا

داورا طبع من آن روضه فیض است
 نامه ام داده نشان از سخن کلشن و
 جوهر طبع من از وصف کالت روشن
 خشم و طرز سخن من بچه درک و بچه فهم
 معنی از خامه من گاه روش می بارد
 نوع و کسی بود در تن سکر من
 اعتبار صدف از نسبت در است و
 عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن
 تا کجی زو بفرز آورد که پیش
 سیکر خشم تو را خاک بر سر نیش

حرف اسین	
کجا سخن شود با تو همخان کس	تو چشم عالمی و چشم بوستان کس
بعثه باج کرفی ز بوستان مرز	اگر چشم تو بودی کرشمه دان کس
فاوه چشم تو پار و ترک عشو کس	ز پشت پای بر آرد سر این زبان کس
خار متی خود را بغزه تو خشت	دگر نماید عیش و حبه جان کس
نخاوه چشم تو ز کس بیچا هست	اگر بزیر نکلین یافت بوستان کس

نکرده

نکرده جسمی از سرم بر زمین پند
 بعالم آمده خرد و ترنج ز بر کف
 کوی شراب و کجی شربت بنفشه
 بجن لیلی باغ است از حریر سفید
 زبان طعنه سوسن ز کام چون نرند
 ز لاله کرده نظام هر تبسول دعوی
 بجای خون خورش در رحم کرمی بود
 زبکه فیت بنجود اعتمادش ازستی
 چمن ز سایه سبیل هزار شب دارد
 برای طغسل نقشه ز خنجر سیراب
 فرایاب چمن راست بجز حرب حرام
 کشد زهر سرمو شعله وین بی عیب است
 لباس خضر پوشید طاس بازی کرد
 بسی ندیده بعالم قماش نور افشان
 چون غنچه کبینه پراز زکن ای چمن که در
 مکر با من احسان شاه ز در خنجر

خیال

خیال کجروش سایه بر دماغ فلکند
 مکر ز نعمت خلقت مبار خون آراست
 زبکه حور و ملک دیده بر درش سووند
 اگر بنجاب به بند حبال رفعت او
 صبا ز حاجب او رخ سرمه می رسد
 اگر بصر چمن فی لمثل شجاعت او
 چون عکس لاله ز ندیا سپین در آب آتش
 بصر باغ کج خنجره امانت او
 اگر بدست کند کرد راه او پند
 ز بھر کوشه دستار جاہ او کرد
 اگر بنامیه حکمش قنط آموزد
 سیاست تو جهان با بزرگ و بوازد
 کند سجده برش سرکشان باغ کر
 نجوم ثابت و ستاره بر تو افشاند
 دو چشم خویش بناخن در آورد رضوان
 بجز دست تو جدول مکر بریده هست

اگر

کس اوشت از سر مغز در دبان نکس
 که چشم دوخته بر صحن بوستان نکس
 سر د که رویدش از خاک آستان نکس
 کلاه گوشه رسا ندبا سمان نکس
 مکر بنجا کدرش دوش دیدگان نکس
 دهد سپ که این یاسین و بان نکس
 چو شاخ سپد کند خنجر از میان نکس
 بدوش دیده کشد کج شایگان نکس
 دکان سرمه فروشی ز دیدگان نکس
 ز آفتاب کل آرد ز فرقان نکس
 بدست قوس قرچ بشکند نکس
 ز خنجر است چنین خرم و جوان نکس
 نشان دهمی که سخن سپدی فلان نکس
 اگر هوس کنی از باغ آسمان نکس
 اگر طلب کنی از روضه خان نکس
 بجای آب ز فواره زرفان نکس

بجای چشم برون آورد زبان کن فضاله چمن زکران سوسن از میان کن که جای مغر نامدش در اسخوان کن ز پای تابیر آمد شکم از آن کن زبانک گلکش از آن کشت کلفشان کن ز زیر رخ برون آید از سنبل کن سفیدی مژه در دیده عفو آن کن برای همیزم کلخن ز بهمان کن ز بوی جامه یوسف در دستان کن که سر بر آورد از چپستان کن ببر زردند ز شوخی بجان بجان کن که کرده دامن هر پت را از آن کن بدامن ارچه کند این شستیان کن د مید سنبل در بجان از کران کن بچار فصل بود تازه و جوان کن بشهر مدح تو آورد کاروان کن	اگر زلفت مدح تو آکھے یاد ز باغ لطف تو کھکھ داد که بر چند چنان هوای تو بگرفت پای تابیر کن نعیم جو تو مخصوص جنس حیوانت شامل تو نوید نورسان چمن مبارزان تو را از ایشاق چهره چشم نظر خجسته خودت گشا و از آن رویا دیار غل تو تفضیل آنچنان که خرد بدون فیض تو پنا کجا شود هر چند زدیش بر سر دستار و زین خیال کد ز باغ طبع تو دوشیزگان خاطر من سزد که دیر بجزام روضه تو رسد چو مجلس تو کھکھای خجسته نک است برین چمن نظری کن که از میان او تبارک الله ازین باغ لکشت که در او ز بسکه داشت ز خلقت امید عطا
---	---

بزم

ببزم مدح تو حسان بود ولی زاده ز فیض نسبت مدح تو تا جداری یافت بهین که از چمن طبع من مجلس تو نهند گوش ملایک بجای ز کردان	صف فعال گزیند چو میزبان کن زدست و پای در آرد سیران کن چگونه کشت زو بنال هم روان کن اگر بچرخ رسانم من از غافل کن
در منقبت مولای مستقیم علی ابن ابیطالب گوید	
این بارگاه کیت که گویند پهراس مشار بند کرده زستی هزار جا آورده گوشوار مرصع بر شوه عرش نی سایه اش لباس بر کرده از علو از بس که نور بار داد در جواش کر بشود نسیم هوای حریم او گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است گفتم که عرش نیت ز جاحبت دل کزید شرمی بکن چه عرش چه کرسی ز بار بار این قصر جاه واسطه آفرین است مجوی از بلاهت خضم و شعرا و است	کای اوج عرش طح حصیض نور اجاس تا اولین در پچه او طایر قیاس کردی علو و شان تسابله التماس نی کرده نور مهر ز راند و او اش لباس خورشید روشنی گذار سایه قهلباس بر مغز نو بچار هجوم آورد عطاس کز نقش نه و هسم نشان دادونی قیاس گشا نعوذ بالله ازین طبع دون اس گفتم بصره حرف زنی ای پایه باش یعنی علی جهان معانی امام باش کیفیتے که کرده فضا نام آن عیاس

انجا

زرد آرد التماس طلایش از خاکس	انجا که لطف او عمل کیمیا کند
پچپیده در شام عروس صبا عکاس	انجا نیم جده عروسان خلق تو
بر قد کبریا می تو دوزن ذاکر لباس	نه اطل فلک نشود عطف دامنش
چون نجت من نجواب که فارغ ز ناپس	دشمن چو یاقوت حرم تور کعبه نازل
مرئی شود غزل بدن صورت حوس	با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
کرده ضیا کند ز ضمیر تو آفتاب	بیل و نهار نسبتان منعکس شود
شاید که سطح آب شود شعله را جاس	خط است اگر ندای امان در دین بجز
از مهر و ماه جام و چشم سپهر طاس	کر بایه حبه بان جلال تو را بود
از آفتاب شعله در گردش قطاس	جاه تو را سپهر سمندی بود که هست
گیرد بدوش غایبه عجز بوفراس	شاهانم که چون فرس طبع زین کنم
این حرف با ظمیر تو ان کفت پهر اس	فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
فناس را کنی شناسد ز نوع ناس	طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
بس فارغ است خوشه پر وین بجز اس	در شعر من چه کار کند ناخن خود
بعدی که واقع است میان امید و ناس	نظم خود و شعر مراد میسان بود
ز غلیس عز و جل بهر التماس	عربی بس است پهنه دست دعا بر آ
تا هست گرم دوره این وازگونی طاس	بر زرباد جام حیات موافقت

چند آوازانه آرد شود در دمان اس	بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
در مدح حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی گوید	
ازل دروازه باغ وابد جید بانس	دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانس
نه آن باغی که باید خار چین از نیم درونش	چنان باغی که آن کلچین را کل بر کنش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق انصافش	کلی زین باغ اگر چنینی پا در دستش
که در چه قد همدون بشد ماه گلستانش	اگر سرد رهو اگر کسی بی دران داد
که در دو داغ میریزند بر سرون نشینش	تا محرمان بزم عشق آما حجب باشد
که نامش علمت و یکشد در دیده خاتمش	فشاندم از ازل کردی ز دمان این باغش
بسنگام کیدن زهر میاید پستانش	اگر طغس دلم را آید خور آید و کرمش
کن در کشت عیش آباد شاد سازد درونش	دلت ریش است روز بخیر الماشس هر مونش
خریدار پریشانی است صد لطف پریشانش	دل شوریده خواندش که در باز آرزوش
زهر سوخته خون ریزد از خون مسلمانش	مسلمانی کسی داند که در یک کجی و حدش
که لوح جوهر کل سازد یابی در دستش	نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی
که انواع خراپها بود معمار ایوانش	صفا همچو یاد زهتسر دلی معجور به حش
که نبود سینه کرم و دلی ریش نگدانش	حرام است اهل معنی را حیدن نعمت خوانش
که میوزند عود عافیت دوزیر دامنش	دماغ آن کی از بوی محبتش ریز آید

از آن گفت بعل اهل ایمان خدا داد
 و فارایا و کیراز دست کر نام سیاه
 بر آن شاید کیدن چپه مخنی که چون
 چراغ دل بر افروزند بر زم سیه روز
 ز ایمان دولت آسپ پارو بدیش
 بدرس عشق خواندن کر حکیم و در خلیل
 بروح الله بخندند حسن آفتاب
 برنجوری کسی رزد که هر که میرد از کت
 وصال آفتاب کسی با بد که اثر گان
 شاد دل کن آن کو هر که ملک می تواند
 چونارش شیخ بر و آرد چه جای سدره
 ز کج بگردانایان کهر کستان که چون
 بمیران درون بخان بسج این شمس بنکر
 لب تو درس مخنی کویدا فاطون حکمت کو
 نغان ز عشق میخیزد که هر دل که چراغ ما
 کد این رز و بر سفره صید نعمت کا

باین سرکچی و چپه تسمی آن طرفه یا قوم
 کسی که لذت طاعت بود محروم و من
 اگر سقیم تحصیل ارزش میخیم چپه
 دلم آهنگ آفتان و آرد و لب شکر غم گوید
 لب و آرد و تی طیفد بر سینه نغمه
 سلامت را بدار غنمی بر میکشد شاهی
 ز هر سو عالمی ز نار و ناقوس فروریزد
 بسبیل میرند چو کان لغنی سیلی خجالت
 پریشان دیده این کوی میدان مجازی
 امام شکر یعنی بادی مادر دم مردن
 بصدر صفه رضوان سپری ای زرق صوفی
 کسی که علم مطلق دم زندی عشق می شای
 بنازم مرشد بر بان و کربان که می خندد
 مرید مرشد با جبه کلدوز میخو آید
 بمیدان محبت کوی خورشیدار پندار
 ببال عاقبت تا کی بر پرواز آوری دل را

که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده
 که بگذارد در حنبت دلی با داغ بجز
 رسد این قطره را روزی که خوانی بجز
 لبی خواهی که بفرستم با استقبال آفتاب
 دل شکم هانا که در لب میگرد آفتاب
 که فرمان میرود در کشور و لهای ویران
 اگر کافر دم در عرشه آرد بوی ایمان
 که ناف آهوی چمن میراشد کوی میدان
 ز بام هوش سر بر کن که رنگین میدهم
 شهادت بر زبان را ند مبارکباد ایمان
 ازین آهسته تر میران که بر هم میرنی شای
 که بشماری بدون اثاب فضل جویان
 بطوق کردن شیطان نهی طوق کویان
 خر عیسی است این رنگین پاراید مالان
 خسوف جاودان با سلسله چو کا
 بجل کن تا رواج ز مهر بر آرم همان

سماح آموز از آن مجنون که در سنگ کاه می
من آوری ای آشوب که در تاثیر خالصت
عنان از عرصه صورت گردان اندران
باغستان محسنی رو که تاثیر هوا از
بر شان خنده در کشتی کن از طوفان سبک
دل از دست عمل تبان بسکن در کف حصان
سفال از بصری جتیم در در معنان که
بنوش این می که بر صورت شیرین چشایی
پایان می اگر تخت اگر شیرین بدست او
اگر از حرمت اندیشی پست اما حکم بنام
شهنشاه سریر قاب و توین احمد سل
شهنشاهی که در شان بزم او بصد
شهنشاهی که هست از غایت در پیشی دور
شهنشاهی که چون آمده شد جازه پیش
سخت کبریا نعت جاوید بگویند
در آن ساعت که بر زدنش بر نوش از لب

بنام

بنام عزت و شانرا که میدان سلطنت
کسانی همای فیض او در زیر پر د آرد
بش ز بهت کلکشت او در آن که هر ساعت
نخوردند از عجب اسپالندت بیان رحمت
کسی که خوان تا فرمایش نعمت خورد و در
کل رحمت بود خود دیده کیا کلشن طبعش
عقاب او بود در خوشی که هر کامش بر آن کرد
عطای او بود ابری که در صحرای کاشی
ز بهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت کرد
ز بهی رحمت که بخودی چلی آینه بود
کسی که راه او ولادت بکران رخا حلیسند
شهاب بر عینی پر مرده رحمتی کن که میاید
دانش چشمه زهر است از رحمت در می
ز بس که هر سر مویش طراود چشمه جوفی
فولی او در هوای عالم قدس است و من در
دم بر هرزه که بعباسی این کمره میوزد

مناج

علی آرایش بزم است و جبریل است و جبرئیل
که مینسازد برانمی بد و موج سلیمان
ز طوبی باج میکرد پی بازیچه ریچانش
که جان مت او نکند است بکرم نمایانش
خلال از شعله آتش فرستد بر دستان
صف امکان بود حق تا شانس نعمت خواه
عبار مرگ خیر انداز آب خضر جولا نش
کل امید رو دیا بند ز خار یاس یارانش
هر آن دفتر که بسم الله بود ترسب عنوان
که ایرود در نقاب حسن خود میداشت پنا
نویسد باغبان روضه بر طوبی کل افش
چنان پر مرده باغی ریزی زین ابریش
که شیرین کام سازد میوه های باغ احسا
بود فواره خون جگر طوق کربانش
که چون نخت از جهان بندد توان کهن پنا
محل زین شیر کشته صحرای خدانش

متاع ترا تم کرد بل ماند زبان کرد
 حکیم در سخن اینک حدیث فاسد کوید
 دم عیسی قنای داشت خاقانی که بر خیزد
 نثار دوازده نین بچی که نظم لاکان بریم
 بشرق میرود رسم که روح انوری ناله
 میان نوری عرفی ار جوید کسی نسبت
 و کز نشیده است این قصه را بعد از شکر خدی
 فخدم جوشن آوازه را بر دوش نام خود
 بیایع نظم خوانم که آخر چون تازوس
 بجل ما و از آن سخن که حدیثش کند کز من
 بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفرستم
 یک ارزن کرانش بیارم که تو بسا
 تو دانی قیمت او من که هم خضری هم چشمه
 تعالی الله چه شکل است این آب خضر و در
 نثار از حد و نفس قاصر آمد این اشارت با

در لغت حضرت رسول گوید

ای محسر تو جان آفرینش
 لطف تو چمن طراز از امکا
 جودت همه بخش عالم کون
 بالغمه همت همه تنگ
 همتای تو بهترین خطایش
 در جنب تعینت دو عالم
 تا گوهر فطرت تو کردید
 تیزی بگذاشت تیشه شمع
 ناشی ز هوای جسلوه تو
 در ضمن شمرده عطایت
 اندیشه اجمت ال شات
 حکمانی میزبان جودت
 شمیر کمال تو سیامد
 معراج تو در هوای لاهوت
 با طالع حاسد تو همراه
 با لفظ دشمن تو تو ام

لغت تو زبان آفرینش
 خشم تو خزان آفرینش
 علمت همه دان آفرینش
 میدان دبان آفرینش
 بی نام و نشان آفرینش
 بهمان و فلان آفرینش
 آیین و کان آفرینش
 در کاوش کان آفرینش
 ارخای غنان آفرینش
 افلاج چنان آفرینش
 زانوی کمان آفرینش
 عید رمضان آفرینش
 محتاج فنان آفرینش
 حد طبران آفرینش
 فوج حدان آفرینش
 صدر مریه خوان آفرینش

علی مکس و تکلم تو	خلو آس و کان آفریش
صاف شکر شفاعت تو	قوت کمان آفریش
با دیدن آفتاب روی	دفع یرقان آفریش
تا شیر لال عینت تو	وجه خشان آفریش
نعلین تو آج قاب توین	نکین تو شان آفریش
در بازی شدت تو مضمحل	صد زور کمان آفریش
با علم تو آشنا سفیاد	یک مثله دان آفریش
افشاء سر نوشت خمت	ترزق پسان آفریش
نظاره چهره چو دت	وجه غیبان آفریش
باهتی شوق تست عرفی	از چسب ان آفریش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبره بان آفریش
دعوی کن لغت لایق تو	رسوای جهان آفریش
دارد بغایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفریش
بر خیز که شور شد در جانت	ای فتنه نشان آفریش

در مدح میرزا ابوسعید صاحب خان گوید
 صبحدم کرد در یخچادراک
 بگرستم باحت افلاک

شاه طبع خویشین قدیم	رسته از قید آب و آتش خاک
بند برقع به بسته و سر مست	همه پوشیده حله پرباک
گاه اندیشه مند و حیران	که عبارت نور و نور ز منزه ناک
گاه عین از چسب انو نایافت	زده بر منم طعنه امساک
حله نطقه بر قد معنی	غزل شکر خواند برادر اک
گوهر نیم سفته را هر دم	صدر روش دوشی و کردی پاک
رشته آهسته پیش و نمودم	خویش را در معتام استدارک
خنده آمیز چمن در بار و کف	کای کهن محرم من و ادراک
چیت کا ندر خنیم آمده	که نفس راست از شد آید پاک
گفتش عفو کن که ممکن نیست	از تو دوری جبهت ال طاک
توئی امروز در مسالک فضل	ناگزیر طبیان و تراک
نطق با گوش و گوش با هوش است	تا کر فی نطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود	طره دانش از تو در چاک
داری اندیشه گوی و می پوش	محرم خود تو از که داری پاک
شخ شد کف نیت عدم آنچه	از سبک لاف فضل آید پاک
این نه عداست من نه با و میسر	اونه صراف نطم من و سبک

روشن است آنچه بی نشان امرو
 باز کفتم بسیر و شرم زده
 لطف کن تا به بنیم آن محزون
 نه پذیرفت چون از آن تلخی
 مطلق گویش بلند نبود
 میرا بولش آنچه از نقش
 کوهش دست برده از دیر
 قهر ادبی ستم بر اینگز
 جو داد بی لفاق نباید
 چون در لطف او در آتش دم
 چون گندام او بجانم نقش
 عرش در فخر نامه قدرش
 چرخ در ملک نامه عرش
 روح او گر انامل عدل است
 بخت او گر تراود تویش
 جبروتش نپوشد آن نعلین

آسمان در فاقه عرش
 چرخ در عرض لشکرش کفشت
 دست مظلوم را چه کرده در آن
 ای ابد را بجدت استهطام
 بزنگاه تو حله یوسف
 از خم مدت تو جام نخت
 از نشاط زمانه تو محجبل
 بذل گوهرین است از حدت
 هفت از رخسار کونین
 بر خود تو جسم جایز بود
 دست رهش در از کن تا چند
 و او را عرفی از شنای تورش
 معنی از فلک او چنان بود
 ز دور آن بحر غوطه گزایش
 بدعا میسرود کونین که در
 تا توان کفشت زهره را رفاص

تواضع کند بیخ سواک
 منیت بگرام رزم در اشاک
 صد شهنشون بشعله زو سواک
 وی عمل را علت استماک
 رزمگاه تو شاه ضحاک
 جرعه دور آخر فلاک
 نشاء روز اول تراک
 شورش بجره ممسک عراق
 کاوش کان کاسب کاوک
 کرنی بود همت ال هلاک
 کهنه دلق فلک نکرده چاک
 از هضم سبک به اوج سماک
 که سوانج زگره دش افلاک
 بوالفرج را کوفتند فناک
 خصم را زهر دودست از تراک
 تا توان کفشت غنچه را ضحاک

دخس عیش تو باد کردی چرخ	کو چشم تو باد کردی خاک
در تعریف اسب و مدح یکی از ملوک کوی بد	
تبارک الله از آن آسمان شتاب کرد	که نعل آینه کش ندید رنگ درنگ
اگر بساحت میدان او در آید غم	و اگر گشاده شود از هجوم غم دلنگ
در این نفس که رود عین او	بسانه روز زنده شایسته شکر
بسکروی که چنان برود چو زنجیر تا	که نغمه لب نکشاید بصره آهنگ
جنده که بگام حسد کی شاید	که جوهرش آید برون بگامه رنگ
اگر کند مثل طی ساحت اصداد	ز طبع شهید بگامی رود طبع شکر
و اگر کند بونی نسبت درنگ بسجو	شتاب چشم شود بعد ازین لفظ رنگ
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح	بزیر سینه او چون بدیدر کین تنگ
زمانه گفت که انیک سپهر چشمه مهر	تسایه سم او دید چون بروی رنگ
حساب طول امل در فضای میدانش	چو عرصه گامه او در شماره رنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش	چنان ز دوده ز آینهها کدورت رنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر	سپاهی از شکن زلف لقمان رنگ
مطرفشان شود از ابر لطف او بر کوه	شود چو آب و در آید بزیر صفه شکر
ایاشهی که بدگر می حمایت تو	بروی پهنه شاهین شسته ماده کلنگ

بکوه

بکوه جاه تو جوید زمانه نسبت از آن	ز نور و سایه کند جلوه در لباس رنگ
اگر دهبی بضمیرت عغان نظم آموز	رود بصنعت روشنگری طبیعت رنگ
بعون عینک رای تو اعمی نظری	کند مشاهده از غم صورت آهنگ
نگاشد برای نمونه صورت و هر	جهان جاه تو را میزند چون برنگ
حیط عالم جاه تو دار آن وسعت	که بر شکوه آهیش است دایره رنگ
زهی محال چو خفت بجز غوطه زند	که بعد ازین شکند زور تی جو آهنگ
اگر طبع محمول طراز بودی که	عروس علم شسته بجومج فرهنگ
دل سیاه عدوی تو را اگر گویند	چه نسبتی بپهرش بود بهیبت رنگ
برون ز دغنا صبر صیرش ز فلک	ز بسکه دایره آسمان کرد رنگ
فروغ شعله قدرت شد چو در جام	بچشم زار بزیاید سمندر از خرچنگ
ز چابکی بگفت آرم عثمان معنی را	که همت تو را باید ز روی اعدا رنگ
خرد عرایس بکار گفت میگرد	ز بهر آنچه نه راضی بود ز رنگ رنگ
فش معارج افکار کشم و خلم	از آنچه دارد از آن نام هم بغایت رنگ
منم که شسته ام از لوح مدعا رنگ	بیتشنگی کش آیم نه آرزو چش رنگ
ببر سایه طوبی غنوده ام بعینه	نه در غمان شتام نه در رکاب رنگ
بناز باش تسلیم بجهت کرده مدام	کتابی نیب صلح و نستی نه بچنگ

صم



رودادش و نه تا کبدمی شهر فرنگ	مضمون حجب و تاخیر از در اسلام
نماز بت حکم گرفتار شود او رنگ	بجمله نغمه ناقوس آورد و بباغ
نفس همی ششم در کلومی نیند شک	و کسر و وصل جو شد از لبم درید
ز کفر و شی نام و شکسته روئی ننگ	برنگ و بوی ام آلوده آن سبب دردم
نه در چین من از پیش محنت از رنگ	نه در مذاق من از نوش عافیت لذت
نیزم آب دهان گرفت و شوم شربک	ز ذوق لب نکریم که شجب و غوطه خورم
کنایتی است که آینه ام مذاور رنگ	بجویم دعوی من در دستاوی ضد ا
که صیقلی کندش رای شاه با تبرنگ	بی چگونه بود رنگ راز آینه

حرف اللام در تعریف بهار گوید

شب شودیم رخ و روز شود مستقبل	چهره پرداز جهان رحمت کشد چون گل
دیده روز بدین برآید احوال	چشم شب شک شود و آیره مردکش
لاجرم نثر روزش بکشد احوال	خون سودای شب زایده فاسد کرد
هر چه شب رو کند از معده چو زبور عمل	روز چون گرم بریشم همه بر خویش شد
بعد ازین شب بکنینش کند بعد اقل	بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل
می نخبند بصراحی و صراحی بیغل	وقت آنت کنون که اثر عیش و نشاط
اثر نامه چون لاله و دغش مثل	جام قوت و می غسل بهم پالاید

نایم چون چمن سبزه در دماش	نایم از کار که آرزو بس باغ ارمحل
بیکه از سبیل و گل بافت صفای رنگ است	کز پی بوسه دو لب را بهم آورد جدول
عرق از ششم گل داغ شود بر لب عرض	انگه از لطف هوا سر و شود در مشل
چمن آید چمن بهر تماشای جمال	لیل آید بیل تنهای غزل
گیرد از فیض هوا طبعه جواهر در آرد	صفت از سوخته الماس کند در محل
بیکه هر خار کلی کرده عجب نیت اگر	یا سینه شجف در از نثر ز نور عمل
پیش باغ و چمن و هر کون که رضوان	نسخه خلد برین بازگشاید مثل
صورت خلد ازین باغ مضطرب باید	صورت این چمن از خلد برینند مثل
خور کیوسپان نبت در آید بچمن	تا لبالب کند از سبیل و گل حبت نعل
شاید از غدر بر استاد پذیرد بشر	بس که برداشت صفا صورت غی بزل
این باطلی است در این فصل که پکاوش عقل	شاید از باز شود عتده مالانخل
لیلی از کوشه محفل نموده است جمال	یا بود لاله که سر بزده از کوشه مثل
حاشا آرزو شوم زین غزل تازه که با	موسم شادی بلیل شد و اندوه مثل

در مدح میرزا ابوالفتح خان و تعریف اسب و گوید

اسب هجر تو در دیده خورشید بیل	چشم روح القدس از شوق جانب ایل
مژه بر سزم زدم دوش که در پت حرن	تا صاحبم در دل کوفت تنهای اجل

از دل و دامن آلوده دریا سمن بعذاب ابدی دل نکند از غم دوست لذت تلخی و درد تو اگر شرح و رسم چند ازین آتش خس پوش برانجیزی بود آستینی زو فابره ام کس تا چند میرا بواشع که در سینه دولت هرش روی در روی رود سایه او با خورشید لب او خندد اگر چشم حجاب کز بدنا باهو آوری لطف ز سر سبز ریح یک دم دار بساید ز خالص سرو غش اندک کف عدل بخوابت که بود در مقامی که کند روی کنایت بعد آسمان کف نام که حلول از چه نکرد زانکه چون روز ارادت زاق سر برزد زین سخن جوهر نسال بر اشق بخت چم آن بود ز خاصیت بخت آئی او	دجله عفو با بھیا نشود مستعمل این نمومی است که آتش بخند زک عمل نوشدارو بفرستم بسلام خنفل ای بچوش جوهری آینه حسن تو مثل پوشم این چشم تر از حدس خداوند ابل آفتابیت که تجویل نذار در محل چشم چشم کند پایه او جنب زحل دستا و جنبد اگر دست خدا کرد مثل بهن و دی بر باینست کلاه مجمل کز ضمیرش ز زور خورشید در آرد بعل راز دار عدم مصلحت اندیش اجل ضرب شمشیر نذار در اثر ضرب مثل صورتش پیشتر از صورت عالم بجل صب سجد دولت او زادش با نگاه ازل کای تنگ بهره ز فم رسد و علم عمل که هیولی سپذیرد صور مستعمل
---	---

وی متی صود تو عمان کیر اجل جودت لفظ تو کشف دقایق چو مثل اقشابی و کراز حوت در آرد بجل جود حاتم شده در دیده امید بسبل گر نبود طلس افلاک چین مستعمل لیک از آن آب که خوش دل شیرین بود عیسی از مهر نشاید که کند دفع خل بلبل از بھر مداواش بساید صندل این جواهر که فشانده کف جودت بمل اشتیاق کف تو صورت تو عیش بل دودمان کسل از شوخی او مستاصل ارازل سوی آبدوز آید به ازل شنیم آسایش نشیند که رجعت بخل آید از نور تبرت منازل بجل تا قیامت بکلوش زسد دست اجل طی شود دایره بردایره با منند بصل	ای تجلی وجود تو جھبا بخر بقبا صفوت ذهن تو صرف مطالب جود فلک عدل تو هر دم بجهان آرا ناکر قه رنحسای تو جواهر دارو بهر پاتابه خدام تو میرفت بچرخ لب اعدای تو سیراب بود شام و سحر چون دماغ فلک از صیت تو خنفل کرد کز جحل و در سر از ابحه کلن باید جمله چمنک کھرهای من و طبع من است فانش کویم تخم شرم سان است که کرد لوحش آلود ز بسک سیر سمند تو که هست آن بسک سیر سمندی که چو کزین بسک قطر باکش دم رفتن چکد از بسک کز بجزر شمد به سرعت خود دید کم کز سر خشم تو بندند بایش دم نزع در عمان کردش او تا کره نار هوا
---	--

تا بساید فلک از بجز صداعت صندل	و آورا دورنی هست اشارت فرا
کبر و بازش نه به اندازد قدرت و محل	و آد بجز ز عرفی بسنان کاین مغرور
این چنان داشت که دورانش نایب و بدل	پر غروریت که تا من در مدت زوم
که و ماغش شده از جن سبقت محفل	نیم نجسین مکن که گوید صد پت لبند
سومنا میت که چید است در اولات و میل	هر سر مویش اگر باز شکافه بخرد
هر چه خواند زین نامه ارباب دول	بهر اصل و سبب خویش نویسد پرورد
حکمت آموز عقول است نه علم نه عمل	کو هر آبی رموز است نه دریا و کان
میخشد غاشیه بر دوش جبر بر و خصل	که بیار بچه بسند در کف اندیشه عمان
بشکند ز کجش اگر جامه نباشد محفل	دعوی همت و آواز خنان در خلوت
مشوعیب و ده ارزردی از سیم و غفل	چه بلا عیب تراشم که حد کم آدا
اینک آن با ضی حال اینک آن مستقبل	که چه او بود کتون هست و در کجا بود
صلح و تخمین و خوش آمد نه خور زو جل	هر که با او چو عطار و نبود مر مصاف
اشخا میت ز دیوان سخن بخش ازل	آنچه ایات بلند است که از طبعش زاد
همه خورشید شوند از تابشاند محفل	و آنچه ذرات محافیت که در وی جوشند
شعر از عزت او نیک بر آید ز دل	و آرد از عزت اصل کبر و دولت شعر
شرح این جز تو غلط با تو برم ملات و میل	شعر از پیش و آرد که تو زبانش دان

لدا محمد که تا قدر تو نشناخته بود	جو هر سبب کیش چون بنهرش مستعمل
ایکه در عهد تو در عهد جم و کی گریه	همه بر خویش فشانده کبر مدح و مغزل
شکر طالع که کند چون نبود شکر کدا	آن یک اندیشه که چشمش نواقتدا اول
صله پذیرد و این حسن عمل نمیشداری	خود چه دانی که چه کار کرد و بمیدل
او که پروانه قدرت نوز در سباز	او که عمامه عرش است بقصد بر جل
صله بر بان کدانی و ستایش گری است	بر ستایش گرت این آیه مبارک منزل
آنچه دادی و دهی که چه معنی صله است	صله دوستش با دانه مدح و مغزل
قصه محرو و وفا با تو بیارم کعبه	کین حکایت چو سخایت پذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشته است بخوان	این نگویم که مفضل بنو با محفل
در شمار کبرت خند طبع است هصا	زان با غلاص تو بکشت غرورش اول
عرفی افسانه بخوان نوبت شعر و کرات	کوشه چشم نمودند که شک است محفل
مدح صاحبانه و حرف خود و این طویل کلام	هیچ شرم آید تا از کج تا قتل و قتل
بد عار و که اجابت نظرش بر لب است	گر چه محتاج و عا نامه معبود ازل
تا ز تحویل حمل خاک ز جسد کرد و	تا ز بول از عمل نامه ماند محفل
کشته فرج طبع تو پذیرد نمود	تا سجده ای که چرخش میان جدی و خجل
بعدم خصم درون خسته چو در تو به کنه	تو برون آشته از خشم چو از علم عمل

در تعریف چهار روم و مدح خواجگه کاینات کوبید

نوبهار آمد که افشاند بجزین بار گل
 کل فروشی بود چون مخصوص تر بود باغ ما
 بلکه طبع کاینات از خرمی آسین است
 بعد ازین از رنگ فیض آمیزی فضل بهار
 از نهال قامت خوابان درین موسم روستا
 مشهد حجت مرا پر مرده گلبرگی رسید
 در چنین فضلی که از فیض هوای تو بهار
 کر چه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا
 سایه کرد موج زن چنیش کل از نسیم
 منفر عالم امطس کرد و کویا میخند
 کلن اقبال دولت را کزیده از ازل
 کر صبا از رزمگاه او در آید در هشت
 حلق او کز توبه فرمائی که کار آن شود
 جاها او دید آسمان چشمه خورشید کفش
 کر نسیم باغ لطف او در صحن دیر

چون وصال عالم ریزد بر رخ و رخسار گل
 کرد پیغرت تبس از خرم بهار گل
 برد ما ندبا دآه مجرمان از دراز گل
 خامه تیزنگ ریزد بر در و دیوار گل
 کر بجای عشو ریزد در دم رخسار گل
 بلکه از بذل چمن کرد پیغرت دار گل
 در زمین شوره میرود ز نوک خار گل
 پردهای عنسبک تا تخیر از بهار گل
 چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل
 از نسیم حلق داور شمه اظهار گل
 بوی علقش کرد از خواب عدم پیدار گل
 از دبا نش خون چکد در خویش زینهار گل
 از لب تاب و دست کام سغفای گل
 بلبلی در باغ ما بگفته از مفشار گل
 برد ما نند شاخ از رشته زار گل

جوهر اول طلب کرد از نسیم او گل
 در کستانی که با لطف او جان پرور است
 شکر حلق او عجب شکر است کاندروی بود
 غزم او کر باغبان دهر کرد و دست
 ای که از اندیشه عزم صلاح اندیش تو
 از دماغ هر که بجای شمشیر سیل خون
 کر ز راه کوی خیمت رو بگذر آرد
 در سپا در وی اعدای تو گل سر برزند
 کر نکر و طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
 در حرم روضه امکان کجا از یک نیال
 در دل خصم سیمت کر عبوری زینش
 با دشمنت کر ز در کین از تحریک مرک
 کر ضمیرت مایه آرایش بستان
 بادا کر با مرده لطفت بعالم برزند
 مرک در وحدت بکاست بھر کلیدن رو
 در دل تنگ شیهسدان از نشا طراز

مهر و مهره را پاسب بر زود که بان کرد گل
 از دم عیبی شود پر مرده و چار گل
 در در مان و اطبا خسته و چار گل
 کر شود چون آفتاب از جهان بسا گل
 هر نفس بند دره غماز بر سر گل
 کر ز آب چشمه نغیت شود غدار گل
 کر در از فیض نسیم صجدم پزار گل
 رنگ نیل و زرد بر سر و دستا گل
 ای ز فیضت خرم و خندان بھر گل
 بر خلاف رنگ و بوی هم بر دیوار گل
 از چه میا زو مینت در هم و دیوار گل
 خون دل لیل کند الماس افکار گل
 آسمان آسا شود برک سر انوار گل
 صورت چنین را در کوشه دستا گل
 تا برد گاه عیادت بر سر دستا گل
 روید از سپکان توک غنچه از سو فار گل

تا در افشانی گشت بشاید آن بزم تو
این غزل در باغ بسیم میگذرد ار کل

در تجدد مطالع گوید

چون ز لطف آری یالین من با کل
گر بخت بگذرد حاشا که خونان هرت
جلوه کن در روضه حوران بست لطف
زاهد ابوی مراد از هر کلی ناید بله
رحمی طی طالع بروی شاهد امید
وقت کل بر سر زدن گزاردم یاد آور
عهد و آوین کران لطف چنین غمخور
داورا با عنیت طبع و لغزوم کاندو
گرتابد نور خورشید ضمیرم گزشت
در سرود و صفا اخلاق تو میرز درون
خبت از کونین و باغ حسن از عرفی گزاد
در مزاجش رنیا بدخشی طبع خزان
بی ترعش از چه در خوبی مسلم داشتند
آنچه بر کی از ریاض جوهر اول بدید

از پی ارایش تا بوی تهسم رود ار کل
سوسن و سنبل پشاند بللی ناچار کل
از فروغ چهره بر پات کدنا کل
تأمی لو و آورم از خانه من ار کل
مش خس تا کی فغانی بر جان کجا کل
مش خون کرد کس از بر سر و ستار کل
میفشاند هر طرف بر خو کجا کل
غوطه در آتش ز ند چون مرغ آشکار کل
رازها ساز و عیان از پرده عنیک وار کل
بلبل طبعم بجای نغمه از مشاعر کل
اهم بگاش را بدمین هست صد خوار کل
گر ز آب طبع من کرد در طوبت نا کل
گر زب و از حسن طبعم مایه در کار کل
گو پاد در باغ طبع عرفی و شمس کل

تاز پنداد

تا ز پنداد خزان در کاشن عالم شود
از صفای جوهر و عطر نفس معمار کل
باید ایوان دماغ و دیده غمگس تو را
منظر و جای اساستن با زمین هموار کل

حرف المیم در مغت میر مومنان مولای مقتدین

ای مرتفع ز نسبت ذات نشان علم
ای ساکنان مصر معانی بشیم عقل
سلک عقول نظم جوهر پادشاه
سلطان دین علی که زشت کمال او
حیب و کنای عقل ز جوهر لایبیت
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو
امکان اگر بچیت زدی بر وجود تو
دست مجزوات ستون ز رخ بود
علم است جان هر که بود مضمونی
ذات تو هستد لال فلک چون مزاج عدل
صدره فدیجا ضلالت بھر قدم
در گوش فطرت تو در اول نفس شمرد
آنجا که دانش تو نهد رسم تعویب

کلاک کھر نشان تو رطب اللسان علم
ناید به یوسفی چو تو در کاروان علم
تا صیبت گوهر تو بر آمد ز کان علم
هر ناو کی که بافت کشتار کان علم
تا باز کرده لب گوهر نشان علم
در بطن صنیع دوره را تو امان علم
کی داشتی تحلی بار کران علم
آنجا که فطرت تو بود ساپان علم
الاطشاش تو که کردیده جان علم
عقل تو مغر و جوهر کل استخوان علم
دست هدایت از کنجی در میان علم
هر نکته که داشت لب و استان علم
ای آیت نزول تو نازل نشان علم

دست

دست ضعیف جبل که در آستین شکست بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب این پایه دشمنی که بعلم است جمل را ارزان متاع روی گان جنس ملک است اندر ضمیر جوهر اول شدی تباہ با غرم خاکبوس حریم خطامت از پیم دور باش ادب شهر صباح و شام کر صلح ایزدی زازل مصلحت بند است الا در آستان حریم خطامت روزنی ز روی نسبت اجزای یکدیگر در دل فاد سایه طبع بلند تو آشفته کشت طبع غیورم که مان نجوش کر سایه طبع مستقام و جوی طبع است از دست بخت طبع تو بالذاتت و بر شاه تونی که فیض هوای طبع است دارم امید آنگه بفرنی ز عین لطف	از عتس اولین بر باید عنان علم آبامیر او نه چین آسمان علم الحکیم و خود تو دار الامان علم آنجا که فطرت تو کشاید و کان علم تقدیریتت نشدی کر ضمان علم دارند ساکنان بخت آسمان علم صد بوسه مرده بر لب رطایبان علم تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم ذیل لازمت ز روی بر میان علم ترتیب داد می تصور همچنان علم گفتم که این سر و بصفت آسمان علم زین پس غلط کن که بلند استان علم آن زره می سزود که شود لکان علم بر خوان محفل هر که شود مبهمان علم سازد بنوبهار مبدل خزان علم بخشی و طنیفه ز نعیم بنان علم
--	--

منند نشین خاک در دوشم کنی با آنکه دست تبه تمییدان نشتم چون دانهای کو هر دخت ببلک نظم آدل تکاف جمل بیطه و مرکب است با و هدایت تو که معمار و انش است	ای فضل با یخس تو سلطان نشان علم کر نامزد کنی بخت من عنان علم سرهای خیل را ز کشم بر نشان علم زخم و لیسل قطعی شیخ زبان علم شیخ شای جوهریان را نشان علم
در تعریف خود گوید	
من گیتیم آن سالک کو بن میرم در صفه تصویر جلال است مثالم چون حن کشد جام صفارنگ شرابم در قامت عاشق شکن آموز کجایم آنجا که وفاتش نه شود چشمه خنم بر کف ریاضت طلبان شال و پشم در هندسه هشت فضا صفر و الوقم در کوزه لذت شخان چشمه زهرم آنجا که ادب نغمه طرازا است سیم پای طلبم در روش سحری تا حم	کز خسته جوهر قدس است ضمیرم در پرده تقدیر محال نظیرم چون عشق و در رنگ چین آب زیرم در غمزه معشوق کشاکش و تیرم آنجا که ریاضت کند آب غدیرم بر دوش زینجا نشان برود حریرم در فرغ غمزه علا ابر مطیرم در کاشه کودک نشان جرعه شیرم و آنجا که هنر حبله فروش است بصیرم دست ادم در کشش کام صیتیرم

چون حسد بت گرم شود صیبرم	چون شیخ تلم کند شود پند میرم
تفاقم و خورشید خرد در تالم	در آجم و بسبل پر از شاخ صغیرم
در خانه محزون که خرابت عیارم	در جمله لیلی که بهت است عیبرم
بنا طقه کلیرم و با سامه کلچین	با و اجمه ناباغ و با عاتله پیرم
از دل قویم که چه آثار ضعیفم	در دین غنیم که چه با طهار فیرم
از کلک پان لوح خراشده ماهم	در شیخ زبان غامه تراشده تیرم
در کندی شمیر زبان قافل سعیم	در پرده اندیشه خرد پوش ظیرم
که جوهر خود می شناسی ز چه کانی	از کوهر من شرم کن کابر مطیرم
در آوج سخن بجز فرو آمدن طبع	برداشتم این نغمه که اشع و جیرم
طبع بجنب گفت ندانم بچه نسبت	در دام سرشت تو تنگ کرد ایرم
بر تافت غنان سخنم حن طلیعت	بر کردم ازین ره که ندانم بود میرم
بر نازک ارباب فنا ترک کلامم	در صفت ارباب صفا نقش صیرم
در آب و هوای چمن حسد سرم	در بیت کشت در فردوس صبرم
توفیق چو صورت شکذوت دتم	تجیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میکوم و اندیشه ندارم ز نظر لعینان	من زهره را مشکر و من بد میرم
سر بر زده ام بامه کنعان ز یکی چیب	مغوق تا شاطب و آینه گیرم

در آجم و بسبل پر از شاخ صغیرم
در جمله لیلی که بهت است عیبرم
با و اجمه ناباغ و با عاتله پیرم
در دین غنیم که چه با طهار فیرم
در شیخ زبان غامه تراشده تیرم
در پرده اندیشه خرد پوش ظیرم

در بار که

در بار که سلطنتم چون گذرت نیست	بر ناصیه عرش به بین نقش سیرم
هنکام رقم نجی احکام کو اکب	ز چسب عیند مجره در پیش دیرم
آن چشمه قریم که لب تشنگی دمی	جبریل در آید بحر مکاه ضمیرم
عربی بجا میسر وی این آه گدامت	بشتاب غنان کیر ازین آه ظیرم
آشوب صریرش دل کونین بر آفت	نای قلم نغمه کشتایک بحیرم

در تعریف خود و مدح شاه ولایت امیر مومن

منم آن سحر پان کرد طبع سلیم	نبردنا طقه نام حسنم بی عظیم
منم آنایه فطرت که کراف بود	با وجودم توان گفت با ذیبه فینم
منم آن بحر لبالب زمعانی که شود	قطره آب ز شرم حسنم در قیم
که پادشاهم خود بر ایش مانند	خست اموات شود هر طرف از شیرم
از جباب تخم لب که عرق داورون	صورت شیشه بر آرد زلال تنیم
در حر مکاه دل و جمله که طبع من است	حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی بدلم در پروا	هسپو مرغان لی انجمه در باغ نعیم
غنج از نسبت سبحان سخن عاکنند	کر کنم طرز سخن با صبا را تعلیم
چون بیایچه شوم ملزم ارباب کلام	حسند و جوهر فرو است دلیل تقیم
در پذیر و زدم صورت دیوار جیات	مایه فطرت از و ام کند فهم حکیم

ان

آن خردمند حکیم که بیابا عقل
 هر نفس قافله دردم از عالم قدس
 زهر خندی کند از چشمه بسیم بهشت
 با چنین رتبه که میگویم بجز آنست
 با من از جهل معارض شده نامفصل
 که بعد قرن دیگر آمد بدی بخند
 هیچ ازین ننگ دلمرا نبود کردلال
 ز آنکه از مشک سخن شاه دم استمام
 دوش بردوش نبی از شرف ذات علی
 آنکه با مرتبه بهمت او ادج حنیض
 آید از دور چو سیلاب سیاهی بستر
 خانه زاد خردش جوهر اول بادک
 حرفی از صلحت گویم و از من بپذیر
 جاه را پایه میفرای مباد که ضما
 ای که نسبت بکمال تو هم از بی ادبی است
 چشم اعمی شود از رای تو که نور پذیر

چشم اشکبار صفت دیده حول گیرد
 گرم رفتار سجدی است که دود بخیزد
 که بجان نگر در آید تو در پستانای
 هر که را ضربت کرد تو در آید بصیر
 که بصیر از انجام تو بسنجند طول
 آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر
 که بشیر سیاست بدو بخش سازند
 ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر
 کلهکونی که بناز اسب که می باشد
 کی دهند اهل دیارت نم لطف تو را
 شبه نیست در این واقعه کاصحی بهشت
 ای که با نسبت پیر فلک غم تو چرخ
 آسمان نهین هر شکوه تو کند
 و او را ای که نرای تو بهین تعریف است
 طمع گوشه چشمت مرا از تو بس
 زده ام پای بعیش دو جهان بجزت
 که حسام تو کا هوش بجافد بدو نیم
 که رود مرکب خوش کام تو بر سطح نیم
 ناپ مردمک دیده شود دور نیم
 در بدعنا شود از سایه او عظم نیم
 بمیانش ز سلسله عهد قدیم
 که بود غیرت فردوس زین باز و نعیم
 نشود تا ابدش سلب حیات از سریم
 دفع افتاد عوارض کنی از لطف عیم
 پشتر از دل عاشق شود کوش صمیم
 که ستانند عوض مائده باغ نعیم
 من و سلوی نفروشدند بر قوم حیم
 بی لطف از حرکت آمده چون طعم عیم
 در میان گیر داکر دایره را نقطه صیم
 که عدیم است عدلیت چو خداوند عیم
 ورنه مستغیم از مال و مثال و زر و عیم
 زان نذارو بدلم دست پند میدویم

شکرند که از آن بسج نیم که چه زمین
که بصد سیه اگر راه کنم در زمی
از چه معنی کنم از سفله نهادن تخریر
عرفی این طول سخن حدیث آینهک عا
تا شود منبسط از بندل درم طبع سخن

همه افعال پیش آید و اعمال و نیم
دل از غصه شود سپسجودل تپه و نیم
وز چه بر صدر نشینان تمام تقدیم
دست بردار بدرگاه خداوند کریم
منقبض بادول خصم تو چون دست ایتم

اور مدح شاه ولایت علی ابن ابرطالبت کویدر

چون کرد با او ز خاکم کشد علم
چون دل بجای خویش بود که نیندهد
در عهد من زو هر چه خوشدلی که هست
ای طور و عده تو فراموشی وفا
ذوق غم تو شان کس طره طربا
از عده تو شوق به تویش مبتلا
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات
گیر در هر دو دست سر خود اجل زیم
لعل حیات بخش تو جانی که دم زند
اجاز حسن است که کلک مضابو حث

بر فرق روزگار فشانم غبار غم
زین آیشمانه طایر آرام کرده ام
در سینه زمانه وجودم هزار غم
وی طرز غمزه تو هستم آشوشی تم
شوق لب تو سر شکن شمشه الم
باعشوه تو شمشه با شوب متهم
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
جایی که غمزه تو کشد خنجر ختم
نبود هیچ راز خجالت مجال دم
بر لعل آتین خط بنرت چو زور دم

هم خود را بود تو بوی پودن که من
محرم بر زم وصل تو غیر و مرا نسیم
دست افکنی بدش رقیبان بر غم من
من جان هم برای تو آن لعل روح بخش
با دوستان کینه با دشمنان بمهر
خواهم شدن محب که عدل تا شود
سلطان دین و صیغی نهرمان شرع
آن و آب انعم که ز داد و لطف او
اول باب چشمه گو رو وضو کند
عزم طواف کعبه کویش چنان بود
اندوز و از عبادت یزدان عدوی او
از قدر خواستم که فلک خویش فضا
اورا سپهر کوئی و آن نگر کی هست
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف
در باغ نظر تو میحاست یک نیم
مست غرور کرده عروسان خلدرا

محروم باشم از تو و اغیار محرم
مُرخ امید بر تندر که در آن حرم
وز خنک من برون کوشی آن لطف خم بجم
از معجز مسیح زند بار پست دم
من بعدا که سلوک تو این است لاجرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه سنج علی ولی معدن کرم
نشاند کوش از بجز نغمه نعم
جبریل اگر سجاک جنابش خورد قسم
کاتیند از برای تیم برون زیم
اجری که بر بمن برد از طاعت صنم
کفشای بری ریشوه تمیز منضم
او منبج عطف و این مصدر تم
وی دو دمان جاه تجمایت دم
در فوج حمت تو تسلیم است بخدم
دعوی بان لطف تو بار و ندم

هر کردم ز زخم تو از خون ناکش خنگ
 آن کینه پروری که ز بغض تو تم
 با یخ روزگار کند قصد کار زرا
 هر شاکه نه از اثر مهر خاور
 چون سر کشی ز حکم تو اندیشه کرده است
 فقط تو کرسون نشود بر بر او شد
 شام منم که در دو غم و غصه متصل
 تا بر کنار خوان وجود است جایی من
 هر جا غمی است کرده تحویل من کن
 عرفی شکایت تو نهایت پذیریت
 تا خامه خیال که نقاش معنوی است
 خدمت که مت صورت عصیان چو شاد

قصیده در مدح و ستاوردن پادشاه و بی شاهزادگان

صبح عید که در خیمه گاه بازویم
 بساط مجلس و هرا نچنان نشاط بخیز
 پر از معاشقه شادمان لبس خجاع

که اکلاه ندکج کعبه آوده دسیم
 که دست را بسع آستین تعلیم
 لب از مصافحه و لبران بوسه کریم

نشاط طبع بجدی که نشود و انا
 نوای مرثیه صوم و شاد بیا پید
 بخوان مائده شد دست اشغال
 بچشم و هم ز بغض شکفته روئی دهر
 جهان چنین و من خوشتر از جهان بودی
 که ناکهان ز درم در رسید غمزه
 چه گفت گفت که ای محزون جوهر قدس
 پا که از کهر سرت یاد میکند دریا
 زلال چشمه امید شد اکبر شاه
 ازین پیام دلم شد شسته و شاد با
 بره قادم و گتم چنان شتاب زو
 همه مراد جو امید در قبول دعا
 خود ناز و نعیم تو بردر طالع
 ز فیض لطف تو شاید که میر تب عشق
 زهی وجود تو در سایه حمایت شاه
 چو روزگار رسیدم بدر کجی که کند

بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم
 کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
 بکام و معده عداوت فرو طبع لیم
 نمود چهره امید داشت صبر تیم
 نشسته با جز و اندر تعلم و تعلیم
 چنانچه در چمن طالع بفر شمس
 چه گفت گفت که مطلب بخت نعیم
 پا که تشنه لب را طلب کند نسیم
 طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
 چنانچه باغ ز شبنم چنانچه گل ز نسیم
 که دست اهل کرم در شمار گوهر و نسیم
 تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
 چنان غریب که طالع در آستان نسیم
 شود با بل محبت دل کر شده رحیم
 که کرده بذل سعادت بهای را نسیم
 زمانه طوف حشرش بدیده تعلیم

چنان فدا و مطابق در آن خسته حیرم	رسیدن من و قال آن جایون فال
بوسه کا مینگر در بلم تقدیم	که گراوی تکبیدی غمان من قدیمش
بلطف خاص بدل کرد اشک عظیم	مرا چو دوش بدوش ادب بید استا
بداب مردم و آنای بدله بسج ندیم	رموز کز نش و تسلیم را ادا کردم
کزیده تو بز کز نش کچش تسلیم	چه گویمت که بکام چه مایه لذت دایم
که در سان کنش کرد بر زبان تقدیم	بخت و من نشدم هر آنچه گفتن داشت
فشا و سامعه در موج کور و تسنیم	یش چو نوبت خویش از نگاه بازگشت
که رفته نام تو چسکم ما بهفت اقلیم	بخت گفت که در عدد این گناه بزرگ
کزیده نشه از زاد های طبع سلیم	بهین که رفتی ازین آستان نوشته پار
زبکه چیدم و بر سر زدم کل نسیم	ازین سخن سر و ستار من گلستان شد
نوشته داد که این تحفه کل و تو نسیم	چو باز گشتم ازین آستان خرد جزوی
بناخ و برک سخن نشه ریاض نعیم	بچرخ زود بر با صیحه که بود
بلججه که در روح در عظم نام ریمیم	ز جانشدم که گدا من قصیده با یغوا
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم	من و نمودن بطلان و عهد لمی قدیم
که با پستق آتش نزول ابراهیم	تو لاش بخت و شریر و هر آن کرد
شکت کوه هر کشتا بر زبان کلیم	سپس بهیت او در مشیحه تقدیر

بجد معدلت او بجا ملان فشاو	ز بس در آیت تطویل فارغند از بیم
کیشده فشه مغزول سر زبر لجانف	در دیده طشم فراموش طبل ز کلمیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت او	بجد بقاعده اعتدال نبض نسیم
بروی از مننه کر استین بر نشاند	شود بعضی قوج زبان حال قدیم
ز بحر و کان کرمت آن نقایس آورده استا	که استساج نه کوه هر کز شده است نسیم
ز نحو علم تو بجا بغایتی جمع است	که معصیت نه امید از موده است نسیم
های قدر تو او جی کرب در درواز	که دام کسب شرف با ز جید عرس عظیم
ببار حلق تو عطری فشا نذر آفاق	که بوی محرم در بار زانایت طفل نسیم
خدا یگانا گویم بملح خویش دو بیت	کز این نیار در پر هیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل طبعم اگر شود آگاه	باصل خویش سننا زد و شرم در نسیم
مثال طبع من و هر طبعی که جز او استا	زلال مایه معین است در دیار جمیم
خمش عرفی ازین ترهات وقت دعا	بر آرد دست بدر گاه کرد کار کریم
همیشه تا که کرد و حلال بر فرزند	حمیله که شوه با پدر بچله مقیم
عروس و هر بقوی ذره تا خورشید	حلال اکبر شه با و شاهزاده سلیم

در مدح میرزا ابوالفتح خان گوید
 باز کلب انک پریشان بریم
 آتش اندر عند سپان بریم

جمله کل بخرمن بسند من
 درین هر خار خنجر میخورم
 خون گرم از ریشه دل میکم
 صد محیط زهر دارم در غل
 بلکه لذت دو تنم یک لذت
 آن خلیف من که هوشل الخدی
 آن چراغ کشته ام کرده و دل
 پادشاه عالم درویشم
 جاه را کوس بلند آواز
 پای بخرم راه حسرت میروم
 بحر طوفان خیز دردم موج خون
 مرغ بخریم نو آواز وصل دی
 میخیم در کلشن جفت فغان
 زهره میسزد و نواغی نجان
 تا بج هر سودوم در سومات
 بت پرستان میفریندم بے

از مسامع

از مسامع رود سیلاب نو
 آتش طووم می و جام آفتاب
 کردم از راحت زخم بر من مخند
 چون باشد داغ کونا کون مرا
 بیکه کج پنداشتم نقش در دست
 فرس را هم دیده عصمت بود
 بیکه پریش است پیم هر قدم
 کعبه در آغوش دل دارم و
 من سلوی بر سرم ریزد
 دمبدم چون کشتی از شوقم شکست
 میفشانم بر بسم خون مرا
 میخیم تعظیم روز قتل خویش
 بحر خون در بای آتش سل زهر
 در شراب افتاده ام جام و سبو
 کریم شوم ز آتشگاه دل
 تا بر کان تو کرده آشنا

اشوم

تا شراب از جام بجان میزنم
 حیف کاین می در شبستان میزنم
 کین نفس در کام لبان میزنم
 تخته بر عهسای الوان میزنم
 خنده بر بازیچه پنهان میزنم
 لیک پاریش عصیان میزنم
 دشمنه رخا مرغیلا میزنم
 فال آتگاه کبران میزنم
 بر دل صد پاره دندان میزنم
 سیننه را بر موج طوفان میزنم
 عطسه کر مغز ایمان میزنم
 دشمنه بر عید قربان میزنم
 میخیم در جام و خندان میزنم
 زان جبه بر سنگ بطران میزنم
 شعله بر خاشاک شرکان میزنم
 دیده بر پیش پیکان میزنم

تا شوم با مال خیل غم هات	خیمه را در کافرستان میزیم
تیشه ز در پستون فرادون	پستون بر تارک جان میزیم
دست شیون در کلستان نشاط	بر سر کلکهای خندان میزیم
سینه از زهر هلاک شدستی	کاسه در خون شهیدان میزیم
آتش اندر خرمن مقصود و خوش	در میان آتشسوزان میزیم
من که از کلک نظام روزگار	نقشها بر لوح امکان میزیم
کوس افلاطونی از یونان زمین	مهرم در ملک کیلان میزیم
در سبب جویدگی و کوشی	این نوا از عود بر بان میزیم
کانولایت مولد دانشوری	کاش از دانش یونان میزیم
میرا بوشخ آنکه لوح دانش	بر سر آهنگام وادان میزیم
ذکر طبعش میکنم یا نغمه	در صفات باغ رضوان میزیم
نام جودش مهرم یادش	بر دل دریای عمان میزیم
فارس طلس بجلان کشت	آفتابم کوسس جولان میزیم
راکب را بش میدان راند و	و هر میدانت و جولان میزیم
عقل میگوید کل اسچا و او	بر سر بقدر امکان میزیم
عشق میگوید پیر حیب او	بر دماغ پیر کعبان میزیم

گفت

گفت جا پیش دهر بر من شک شد	چاک در افلاک و ارکان میزیم
گفت جودش سیم و زور در آن	سکه بر شانی کان میزیم
گرگ میکوید بد و در آن کس من	بر صفت اعدای چو بان میزیم
و آدر اما سایه کردی بر سرم	خنده بر خورشیدمان میزیم
تا مرا در بزم خود جا داده	کجه بر دیوار احسان میزیم
تا حیات آموزتن لطف تو شد	طعنه بر معزولی جان میزیم
کوش کن گرام و حبت صبح شام	طبل نظم آرای شردان میزیم
چشمه نور است چشم فطرت	خنده بر کحل صفایان میزیم
تا بر آرم کوه سر از زنده	تیشه اندیش بر کان میزیم
هر کلی که باغ طبعم بشکند	بر سر غلمان و رضوان میزیم
تن زلم عرفی نیم آخر چرا	بر نوای خود پرستان میزیم
در حضورت کرد عالم کوم خود	گوید از تر و پرستان میزیم
تا کنم این نغمه را در بزم شب	همراه مرغ سحر خوان میزیم

وله الصیافی المدیکم

منادیت زهر سو که انجواص معلوم	می نشاط حلال و سرب محضه رام
فضای عالم هستی بعرصه تنگ ام	منا به دل عاشق مثال چشم نام

هوای

هوای روضه گیتی شکفته زنیان	که نوبت از خط کلر خان سیم اندم
فصاحت و بکام زمانه معجونی	که بھر ساحل آن قدر گرفته بوم
بشارت دل طفلان تابش نورانی	تساط خاطر صائم صبح عید صیام
سرازیر چه امکان نمود صورت من	چنانکه عارض خورشید از شکاف غام
هم از توجیه ایسون امن شاد شمع	نهاد چه بسا لوی باغبان بجا بنام
بکوش عارض صورت عدم رسید زهر	بچشم حادثه میل فنا کید ایام
ز اتفاق طبایع در آستان و فانی	شود بطنه شادین بزرگ بچه جام
نیاید از دهن باز یک نفس بیرون	زبان کبک کعب لباس طرّف خرام
زمانه در کف عاقبت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
در از شد سخن محض کف تفریر	زمانه را بخت طشتا داده زمانم
زبانک هبت و از لغزه صلابت است	فلک کلکند غمان و صبا کسب لجام
نماز شام بر روز اول و امحصر	برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه با تش معارضه داشت	فصاحت بریده سراقش برب لبام
برسم عبرتش اکنون سپهر کرد	بگرد خطه عالم به نیر هفت لبام
از آن زمان که سر پرده معالی او	در آی منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی سینه لیل و کف از منغلط	فلک زرنج حد چون مریض بی آرام

در

دگر چنانکه حدیثیم مینکنی باور	دلیل قاطع سیم انیک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمن ز راز پریم	مینکنند به بدن مرغ روح او آرام
چه منع ظا بر آبی نماید از طیران	بروی آب ز موج انهد صبا کرد ام
بنازه مینم آنشاکه فانی نظم	که دارد عکس سوادش ضیا بجا تمام
در مدح کی از ملوک گوید	
زهی رسیدم آهوی وصال از دام	چنانکه از نظرم خواب وارد ملو ام
بسوی او بفرستم پیام از آن ترسم	که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
بگاه عریده دشنام چون پیونم	که ناکه از لب او کذبی برود شنام
چه نازکی است که پنم بگاه جلوه کس	کسانی نظرم باز در آتش زخرام
ز اضطراب دلم پای هوش می لغز	چو میرسد بنجال آن بنال سیم اندام
به نیم جرعه شورا است در دلم گویا	کز آن لب نکلین رسته شاد بکام
بدور حسرت او جام زهر می نوشم	که از نصیحت خاص و که از طاعت عام
ز ذوق کشتن عرفی بجز تم که چرا	چو کینه در دل سمهر او گرفته مقام
ز تازیانه جوشش سمند صبر من است	غان فکنده چو فرمان شمشیر نام
زهی وجود سخاوته شخص از کف تو	چنانکه ذات بصورت چنانکه سخن نام
بود برات عطایت بدت هر فرد	چو نامهای عمل در حسابگاه بنام

فشرود

نشد ذوق حسا در دل تو با محکم	چو استقامت ز در زخمتهای نام
بعد عدل تو شاید که تو آمان نشوند	و چه وجهی اندر میمیدار حام
بنای دولت خشم توست و بی بنیاد	چو دوستی هوسناک اعتقاد عوام
دوام جاه تو آن عالمی که دور شر	ذخیره ابد آید یک دسته تمام
درون مطبوع جاه تو صحر و ماه بود	و قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تو از دست	اگر کجبت شیخ تو زده بش الزام
ز زخم شتر قضا داشتام تو شد	درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر تو را صورت فلک حرام	که عکس قاعد پای من مشاوه در ارقام
بعد عدل تو که کجس صبر همچو غزال	بخون کرک سیاه است دیده غلام
خلاف وعده صیاد پیکان شاید	که پرورد با بینک صید بازحام
شها بزم تو چون این صندل زخوم	که ملک نظم فیض گرفته است نظام
سزد بجایزه چای پروریم که چرخ	بدوشم افکند این جائزه ز مرد قام
همیشه آردم عنکبوت پرده صبح	بود لعاب لوامع تنیده برایم
بجای شربت مقصود خشم جاه تو را	لعاب افمی شیخ نو باد اندر کام
در تعریف خود و ابی گوید	
ای طعن فلک نوشته بر من	دی زلف صبا بریده در دم

ای در بر تو سن فلک شوخ	ز آنگونه که شعله پیش همیزم
از کام شمرده خط نجاری	بر لفظ نوشش نیش کردم
که دوازده تو شتاب در آم از آن کرد	سیرخ وجود خویش را کم
هشتم منسلح بدور پای	چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عر	راندت بسا لک تعلم
اول قدمی ریاض طبعش	آخر چینی هشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جام تخی از شراب سد ختم
منشت کرد بوقت خوابش	در یای معانی از تلاطم
در هم کشند بجاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروز	طوبی طلب در و اج همیزم
رضوان ز پی شراب زرش	انگور سپر و در و طارم
بر خاک در طسعت او	در بایک محیط در نیم
کردون نطنساره ضمیرش	یک دیده آفتاب مرده
از آب سخاش خوشه برداشت	نوک مره چون در شا کدم
عربی بلخ خود شتابی	هند از بسا دوره کنی کم
شایسته توئی بدح امر تو	ای خاک آجب انفرق مردم

داوی صفت بده که مرد	معنی و عبارت از نظم
بان شرم کن شای خود کوی	کوباشش خود در رسم
در توصیف خود گوید	
گر صحبت کل و سوسن در آوم	دست چمن گرفته میکنم در آوم
بابای و هموی و آن که کم را عشق	باشد که هول در دل برهنم در آوم
گر طاعت حسنم برم ز خالق بد	ز نار را بطعن برهنم در آوم
شرم دروغ من که زبان صریح	در کشت کوی نفس تو لکن در آوم
همت تر نشان شجر طوبی و سنوز	شرم آیدم که میوه بلبل در آوم
از بس هجوم عاوده در زنگاه عشق	خود را این شام که بچون در آوم
کوی سبب آنکه منغلل ایسج من	با آقاب دست بگردن در آوم
بگذر ناکی بغلط کرپان کنم	صد لاف در میان میبرنم در آوم
صد پرده مصلحت پسکی راز برتم	ترسم که شک بنجا طر کورن در آوم
هر که هری که بر کسم از معدن خرد	بر داخت کرده باز معدن در آوم
آینه اصالت خورشید کاشود	هر دایه کجسته که بچرخن در آوم
روزم خوناشاد و و کی سوم بود	سبب رایش دایه روشن در آوم
در معرضی که زانه زار کند عرض	امید را شکسته سروتن در آوم

هر شب

هر شب نزار غمگه را می کنم خراب	تا خوشتر بچلغه شیون در آوم
تا خواب غایت ز بد خواب غفلتم	از زنگاه فتنه بمانم در آوم
مجون همت اگر کهر سوده باش	یا قوت آفتاب بجا بون در آوم
گر شاه همون کند امنک بری	روی شیا کرده بزین در آوم
خرمن بچویشم باین کم هنوز	ترسم که سر بدانه ازین در آوم
هر که که حجب دل بد برنم ز درود	ز آن بصر بچینه بون در آوم
خورشید را بگو که در آید بروم	زان پیش کش کند کردن در آوم
هر که که آورم کل روی تو در نظر	کاش ز راه دیده برودن در آوم
هر که که ناکشتم از اشتیاق کل	شیون ز بلبلان نوازن در آوم
ای طایران سدره همت کند	کان عند لب قدس کلشن در آوم
در پریشانی و افسردگی گوید	
رقم انیزه ر عمر شتابان رسم	بان شتاب اطلبی هست زمین رسم
مشابای غم دنیا که بگردم زسی	بکن از دور و داعم که شتابان رسم
ایها الناس کوی سبب مبارک باد	که ضم خاشته تی حرم جان رسم
الوداع ای من دردی کش چو سی دوست	کاینک از خویش بوی می برن رسم
دزد همدوش و بلا بر اثر غم در پیش	تا بر اخته تسلیم بد نیسان رسم

احمد

تا حد و شت محبت که قیامت گاه است	پیش روی غم دل مرو و چنان رشم
هوس کربشی پشتم داد بدت	رکا بری بخودم که بطوفان رشم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم	نه در جور زدم نه براحسان رشم
که حکومت همه عدل است که آن کس کفن	با دعویم و همدوش سلیمان رشم
همه را ماتی حسرت و سنا دیدم	چون با تکلمه کبر و میلان رشم
کس عنان گیر نشد و ز من از تپ حرم	تا در تنگه در سایه ایمان رشم
تضر اگر نیت قدم میزان و میکوش که من	رقم آخر بجرم وزره خندان رشم
بای کو بان بجرم رقم و عیسم کرد	بدر ویر معان ناصیه کوبان رشم
سفته ام که هر ای زمین بخرا اما مفروش	که بدریوزده آن ربه صدگان رشم
منم ای سیر زجان شسته که با شیخ کفن	بدر خاغه جلاد غر نجوان رشم
من کجا کشمش رو و قبولش ز کجا	نیک رقم که نه کافر میلان رشم
آفتاب آده در ز بر سرم بالین شد	چون بخواب عدم ز خسر جان رشم
صفحه شیم از آن نسخه خلقت که دوش	بشب خون سیاهی غم الوان رشم
هر کجا کرده اندوه تو بونی بشنود	حتم از در و کران گوشه قصان رشم
از در دوست حکوم چه عنوان رشم	همه شوق آده بودم همه حران رشم
پس دیوار زدم سر که در این کوچه تنگ	آدم مت و سراپیمه و حیران رشم

رقم از کوی توب تشنه بگلگون شک	نیک رقم که نه افغان و خیران رشم
آدم نمک شاز لب امید ز بای	در رک در تیره دل دوشه و ذن رشم
آدم صجدم و شام بر رقم بشنو	که چنان آدم انچا بچه عنوان رشم
آدم صبح چو طبل بچمن در نوروز	شام چون ماتی از خاک شهیدان رشم
دوستان زهر بگرید که رقم ناکام	دشمنان نوش بجنید که کرایان رشم
رقم و سوختم از دماغ دل دشمن و دوست	که جگر سوز ترازاشک میان رشم
منم آن قطره که صد سینه دل که دم داغ	تا ز نوک شمره غلطیده بدمان رشم
منم آن یوسف بدروز که نارقه مصبر	تا برون آدم از چاه بزندان رشم
منم آن غنچه ز پرده که از باد خزان	خنده بر لب کرده در بکر پان رشم
نور پشانی صبح طریم لیک چه سود	که غم انخیز ترا ز شام غریبان رشم
رقم آهسته ولی صاحب دل میداند	که دل آشوب ترا ز غمزه جانان رشم
مردم از گریه کارم به بتم نکشید	منم آن نوح که هم بر سر طوفان رشم
از پریشانی دل سوختم و بجهر علاج	هم بدر یوزده دلهای پریشان رشم
بازوی سمیتم از روز که قیمت بخت	که تا پدن سر نیجه مرجان رشم
منم آن چنگل اندیشه پرورده غرا	که نه در آب زدم بر اثر نان رشم
منم آن شیر خنجر در که صید آدم کبر	نه چو موشان بشکارتیه انبان رشم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال	که بدست و دهن زاینه ارزان نشم
کو هر قیمتی از کج ازل بودم لبیک	ره بی عرشی و جس فراوان نشم

در توصیف خود گوید

صیحه چون در مدول صور شیون نامی من	آسمان صحن قیامت کرد دروغهای من
کوش اهل آسمان و حلقه ماتم کی است	شیونم تا بر کشد آهنگ آباهای من
مصر ویران کرد و در وادای امیر بخا	رود نیل شوق یعنی کریمه موسای من
زان مل شوریده را بر نازک بچشم	کاشیان مرغ مخنون شد تو شیدی من
ز آنجا یک خون کس خوبندم زهر کوبست	چشمه لذت کشا هر موی غم پالای من
کام جانم تازه کردی انعم لذت شربت	نی غلط کفتم چه غم ای من وای سلوای من
در خار است ما جرم را نچه ایزد دور داشت	باوه کام دو کون از خوش استغای من
آسمان در بوزه کرد و آفتابش کرد نام	لعنه از آویزه کوش شب یلدی من
نیلگون کردید روشن آفتاب از نجیام	بس که هر موکشته کوهستانی از غمهای من
منت باریچه عیسی کشش بهر حیات	ارزش مردون بر پس از نفس مرگ آرای من
خورد و هر دم صد شکت از فوج آتش شوی من	شوق پهنس کام و نار منت ناپردای من
من که منی کردن از خون جگر دستم	تنگ هو شتم باد اگر جز غم بود صهای من
شاه صحت تلاش صحبت من کی کند	خون حیض و حزر ز جوشد اینهای من

من که

منکه از دل دماغ چیده چغسای شراب	کی شوم مخمور و کی خالی شو سیسای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت	میری را برد بالا دهن عیسی زای من
مرجایای ده کیفیت روح القدس	کامدی چون عشق و در رفی بسر تلمای من
آن بشت میغمم که بعد مغز ولی هوش	خدمت طلبی بود ننگ چمن بر پای من
من قیامت زار عظم دیده کو تا بس کرد	صد بشت و دوزخ اندر کوشه صخرای من
تغص صور آمد بجای لحن و آودی هنوز	رقص مغنی می کنند طبع سخی الای من
من مطیع ملک استغوا ولی راند حکم	دودمانهای هوس در ملک استغای من
و امن تر کرده طوفانی که در معنی بی است	موج در باد موج حسنه خارای من
نور و ظلمت را بود یکجا به در شب	آن ز روی آفتاب دین کیا زیبای من
بیکه در معنی بطعنه باز میگردد ملک	در حساب وی همشایر و خلت فرای من
آیه لا تقطوا من رحمته الله شد کره	بر زبان جبرئیل از شرم حصیانهای من
لوح دل نفس صمد آرد و پنجم کاسا و چین	یاقوت مثال صنم بر شقه و پای من
معنی پنهان من آرایش پستانند	کوشپه دیر باشد صورت پدای من
بال طاوس از کلاب و عود رضوان بر روز	تا بسا ز مروه در موسم کرامی من
اصل من از دودمان نوع انسانی محو	خور غم رضوان در دست آدم و حوی من
جوهر اول که فرزندم زنی ابلی گشت	از زمان سنجید عیار کو هر بجای من

کر جان

گر جهان در شیر سارم روی و در کوس من	مر جبا یا امتی از مرقد مولای من
گرگزیند سرمه بر خاکدش مرگان چنان	چنجل اندازد بزناغ دیده پسنای من
شعه و پای طمش کفش محو و کرام	آسمان کفش طرا از طله خاری من
موجبه در یای طبعش نایب کوزر کوفت	تشنه فیشن ای فدائی زاده در یای من
در دم اندیشه قدر تو بشکافد چشم	چلغای علم بر دوش دل دانی من
تا تو کشتی نایب چشم از زه نسبت گرفت	مردمک حکم سبیل از دیده پسنای من
سایه من همچو من در ملک هستی آیت	سایه تو در عدم پیغمبر هستی من
آسمان فطرت بر عالم فطرت محیط	تو آمیت بر شاد بیکر جواری من
و در دمان عشق را از من کرامی ز زراد	کوهر من کرد روشن کوهر آبی من
نازش سدی مثبت خاک شیر از زهر بود	گر نبود که که کرد مولد و مادای من
این کبابش جان و شراب دیر دل	کش سخن نام است تا کی ریزد از لبای من
این پریشان کوی و سحر اندیش سودا هر دو	من بودا مانم و ماند من سودای من

فی الموعظه و صیحت کوید

عادت عشاق صیحت مجلس عم داشتن	حلقه شیون زدن نام هم داشتن
بر سر عمان در موج حلاوت زدن	بروز میدان دل فوج تم داشتن
حمد غم و لغت در در لب دل داشتن	شکر دل دماغ جان و هفت الم داشتن

نغمه و آواز از لب شیون زدن	آتش غم و در باغ ارم داشتن
با خط آزاد کی بسند کی اموشن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی امان تا من	وز ازلی سح در سود سلم داشتن
حسن عبادات را نسیه نسیان شدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن	زاویسینه را مخزن غم داشتن
در تیره دو زخ ز شوق جرعه کوز زدن	بر لب کوز ز شرم حسرت نام داشتن
هم ز بخار کشت عطر کفن ساخن	هم ترا ز وی دین سنگ تم داشتن
در دهن برک عیش ناوک لاریخن	در مکر درس عشق دست نغم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوشن	وز اثر اشتلا در د شکم داشتن
تا ببری آب چشم از پی هم ریخن	تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
متی و دیوانگی جام مسجاستخت	صرف در این بزم نیت ساعه چشم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله سیلاب و	دشمن درویشی است خیل و خشم داشتن
نامه خراشی تم خامه تراشیده گناه	ساده دلی و زخیم لوح و قلم داشتن
شب نگویم طبع به ز شبابت لیک	به زرحوش بود قامت خم داشتن
بهر نغمه هست طاعت ایزد کن	بر لب همچون خطاست چشم خم داشتن
با صنم امین کهر ادب دان و	شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی دیر عشق بر تو مشاکم چیت	کام بفرخ زدن پاپس قدم داشتن
رو بجا کن به پین عمر تلف کرده	تا بتوروشن شود و بعدم داشتن
چند تبر و بر و فن پر دو کشیدن	صورت مدح آمدن معنی م داشتن
عدل و کرم خسر و بیت و زنده گدائی بود	کردل در ویش برین ذوق تم داشتن
صرفه ز باغم به بست و ز نه بست	بگرد و ویرانه ده طبل و علم داشتن
دم مزان ز جور چرخ زانکه نه از اولی است	زا و متاثر شدن بس کله هم داشتن
این ده کثرت اساس شکن و انجیرین	مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخه این باغ راز بر و ز بر کن که هست	بر سر کل تابگی منت ختم داشتن
مایه نازندگی از کهنه خویش کبر	تابگی این عرومانا ز ارباب و هم داشتن
مذهب عرفی کیر ملت فارون بل	کنج هنر ریختن به زورم داشتن
اوست میجای عهد یک مسیحی که هست	دون اثرهای او معجز دم داشتن
شیخ ز باغم بکنند بر سر هم مهر و نا	شهرت او را حلال ملک عجم داشتن
طی کنم این را که نه نخم چون کنسم	وصله خامه نیت تاب رقم داشتن

ممدوح این قصه معلوم نیست

نه شحد لطف که او کام جان شود شیرین	نه و عده که کلوی کجان شود شیرین
فغان ز زهر فرو شسته غمزه کاور	ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین

کسی که از هوس نو تختند او میرد	بکام باقیانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دم جوش آورد	ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق سر شتم ز خون دامن قتل	دبان تیر و زبان شان شود شیرین
ز لوث حور و ملک چون زبان شد لوده	خدا نک غمزه او در کجان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود	که لعل و در بدل بجز کون شود شیرین
پا کبری که تلخ زین شکر خنده	که اشک بر مره سیل روان شود شیرین
چنان خلد رک در تیه ام شایل تو	که مغر سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه ز بونوش در روز وصال	ز نو تختند تو ام خان دان شود شیرین
بشعد جنت اگر خون دل خورم کل	که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر شمشیر تلخ مکر	ز مدح و آدر سلطان کسان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش کلوی شاخ شجر	ز بایه ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نو شد روی لطف عیم او شاید	که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسی که سبده کند	ز نور ما صیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش بت از دانسته	ز فعل تو سن او آسمان شود شیرین
ز بهی ستم کجی که خلاوت عدلت	دبان راحت کون کجان شود شیرین
بهدت ساعت ز فرط آرمش	بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

زکشت عیش تو کرد این چنین شود شاید	که پخته در شکم ما کمان شود شیرین
زامن محمد تو کرد در فغانه کوشنه	که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جمالت که موم شعله بفت	هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذات بود چو کویضا	لبس ز زمره کن فغان شود شیرین
ز بهی علاوت نامت که وقت چو	چو در خیال در آید زبان شود شیرین
عبارت چو در اندیشه و سپهر	چو نیکو فتلش در زبان شود شیرین
شما یل تو چو در دل در آورد باوح	لباس بر بدنش چون تان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو	زبان عربی رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم طبر زدا فغانم	و بان سامعه انس جان شود شیرین
چو مشری بفرشد هوای نظم نش	عجب مدارکش طلیحان شود شیرین
اگر بگو هر منظوم نظم خود بنجم	سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو ازین قد پارسی و آرم	که کام طوطی هندوستان شود شیرین
چو در ستایش تعیث شود ز بانم تیز	ز تیز کردن تعیث زبان شود شیرین
چنان بلخ تو و ستان نم که از لذت	بکام اهل حد و آستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از رعایت تو	که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجز ز ابدل کنم که چرا	ز مدحت تو چو کام و زبان شود شیرین

سخن در ارشید افقد ربکو عر	که کام مستح از ذوق آشوب شیرین
همیشه تا دهن کهنش کوی اهل دفاق	رفشک ز زمره دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دبان دشمنان جاه تو با	حکایتی که ز نقش دبان شود شیرین

در مدح اکبر شاه گوید

چسب آن جوهر هدایت فن	ایمان مولد وزین مسکن
قوس آینه روی روشن دل	رند و در ولیده موی و تر دامن
سوزش در حرارت برشته	رشته اش در سیاست سوزن
کردش تا بفرق تیاب است	ساق تسیم است پای نگر کردن
چون عرومان هند در دم قض	از خم کیوشن چسکد غن
چون زر قلب و شاهد دنیا	چهره تاریک و برقعش روشن
کیوشن نور بار چون مریم	ابر ویش چون بلال خشک زن
هم ز باد صبا شود جو ز	هم ز برق صفا سیلین
ماهتابت و بر رخ گکان	آفتاب برق پیراهن
بر خط استوا گذ حرکت	آفتابش چه تیر و چه همین
قصب ماهتاب ادا کون	ذره آفتاب ادا امین
که کھی از میان تابخ خردس	بر قضا بفرق خود اوزن

زند کایش مردن شیر	دید بایش کوری زهرن
دسته با دن طلالت و	سوده آن سر که نیت در باو
کا هی از دانهای اشک نیان	بجه آد بخت است از کرون
شاه تیر جها ز زین است	بر سرش موج نور سایه فلک
راز دل بر زبان چو آرزو	ستیفند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان سخن با	راز پردن قشاند از درون
معینش روح موسی عمران	صورتش نخل و آدی امین
صوفیان کرد او شسته بدنی	همه ستوج کوی و یارب زن
روز بر هم فشرده سخن لیک	شب کشته است دیده روشن
شاخ کندم که دید خوشه زر	انیک از بزم شه بین روشن
چون میر و شش نفر ساید	زنده کرد و بکاهش سردن
چون شکر مشربان هندستان	چهره اش زرد و چرب پیران
با همه حدت و حرارت طبع	دانش تر شود در آب دهن
چون من از تنگ آید آه خود	زبان آرد میخند خرم
شاه همین حبش غلام تو اند	دور ازین آستان اسیر من
زان نوشتت عبده بعدا	ید باری ز ملک چین فتن

میل باغ عسک و دشمن او	نزد نغمه کجاست شون
مرغ جایش زیر شهر حکم	از بد خشان گرفته تا بدن
بگذراند چو رشته حکمت	اسم از از چشمه سوزن
عدل در ابدال نو شر و ان	کی بسجده پسر نادره فن
نقطه دشمنش بصلب پدر	داده پوید تا رو پود کفن
تا اضافی بود جهای سفر	تا طبع بود هوای وطن
و ظنم آسمان جاه تو باد	تا نکر دست جان نغز بند
فاطرش بحر فیض را معبر	کو هرش سر عیب را معدن
عید همچو پیمان مبارک باد	بر طسرا زنده دی و بهمن
هر که لطف او حیات دهد	نوبت جامه کی رسد کفن
نصیب را روی تخت او مرآت	عزل را نخت ختم او مدفن
ای عساری حرم حرمت او	عطر پیرا من عروس چین
پدرش مهر و مادرش مه لیک	شام عاشق بود سحر دشمن
زبان چنند و از کلو کرد	خنده مافرق کره تا دهن
گریه و خنده اش گذارش عمر	همسوا اعدای شاه قلب کن
همچو انخت پنجه خورشید	صد اشارت کند شاه زمین

ماه نخب بود چه پرن	جوهرش در جرم حاشی
نور خورشید و سایه زوگین	شاه اکبر که هست ترکش

حرف الهام در لوح سید حضرت باری کوید

ای مستاع درد و ز بازار جان اندیشه
 نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
 از کمان نایب در چشم خیر کرده جا
 ای بطبع باغ کون از بهر ربان حدوث
 سرعت اندیشه را از کهنه در دامان
 مرغ طبع اندر هوای مصیبت نشو وبال
 سایه پرور و عنایت در آفتاب رستخیز
 طعم عشق تو را از مغز جان آورده ام
 ای لذت داده در بازار عشق حرص جان
 هر کجا تیشم غمرا داده اذن عموم
 زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خو
 طعمه که خوان عشق چسبندم در کام دل
 شرح کوید مرغ لب کن عشق کوید غمرا

کو هر هر شود در چوب زبان اندیشه
 بس تا یون مرغ عقل از زبان اندیشه
 معرفت کز هر حکمی بر نشان اندیشه
 طرح رنگ آمیزی افضل خزان اندیشه
 عادت خیمازه در چوب کمان اندیشه
 عفو تو شاهین رحمت بر آن اندیشه
 فرش استبرق بر زیر سایبان اندیشه
 آن هفتا سایه بر این سحران اندیشه
 غرت و شازار از اوچ عزون اندیشه
 شادی راحت فشار اما لولان اندیشه
 نوع و سان عنایت را مگویشان اندیشه
 ریزه آنز جسم اندر دمان اندیشه
 کای تو هم در راه عشق خودن اندیشه

دولت وصلت که در یابد که با آن محرمی
 حیرت حسن تو را نامزم که در نرم وصال
 در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
 صید دل را بجزر اکا بهی صیبا دازل
 کرده از عرفان لباس عجز را دامن در آن
 فیض را نامزم که هر کس پا بر آهت نده است
 وصف صنعت کرب هر ذره میریزد بر او
 منکد ما بشم عقل کل را ناوک اندازد
 در نهایت چون گشایم لب که بر تن کسی
 مست ذوق عرفم کز نغمه تو حید تو

خو هر اول علم بر آستان اندیشه
 جام آب زندگی از دستبان اندیشه
 از نیم عشو فرش ارغوان اندیشه
 در مکنه طیره عنبر قمان اندیشه
 کوتی در چوب عقل بخته آن اندیشه
 دل بدست آورده جان میان اندیشه
 لفظ را در معرض عقد اللسان اندیشه
 مرغ اوصاف تو از اوچ پان اندیشه
 منظم را آتش اندر خان دان اندیشه
 لذت آوازه در کام جهان اندیشه

در مدح و منقبت سید کائنات کوید

ای مبرر زشتی اعمال نو میدی گواه
 صورت امید می نیم چو آب موج زن
 که بصورت کاهر اکویم که بهر تک منی
 میل فضل زشت را چون طبع من امیر کائنات
 در بعضیان در نمی آمیزم از بی قوتی است

دورم از حسن عمل چون رسو پیدی از کائنات
 بیکه می کرد در شرم چشمه در نور کائنات
 کهر با چون مردم خیم تابان کرد و سیاه
 دین شپه ربط کفر است و مکافات کم
 دین بعینه چون حریفش شحوتت و ضعف ما

مرجانیک آمدی ای باین پرده نسیم	کریمه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
جنبدای نو بهار عجز کز تایش تو	معصیت را میدهد امرش از طرف کلاه
بآن سندا هسته آن ای کمره ناهوشمند	منحرف می تازی و سستی باریک است آرا
میوان کردن تلافی عمر ضایع کرده	کز زورک گیاه تازه کرد در برک کا
شاه معنی عیان با بصورت طغث	ای درون جبهل با چون روی دان
بکمی تاثیر ضایع کشت در دیر جواز	کر بیای تلخ شام و ناله های سبجی
بعد ازین در معبدی نام که بپخت نیستند	گوهر سر کام ابد در دامن تاثیر آ
حالی یایم که از تخریب من کافر شوند	که ترا در از زبانم لیس فی دلقه هوا
مقصودت در است عرفی کربان برده	کام همت را روانی با بار ادا و شاد
قهرمان عرش سندا داوای لقب	صورت مرآت معنی صنایع اله
کر محیط رای او بر چرخ کرد موج زن	دامن موجش بر بد چشمه خورشید و
در شب معراج کجاست ای پیشه و نظیر	جامه صورت زدوش میخنده در آ
ای ز روی نسبت ذات و لای ترا	دی بزرگسای عجايب نبوت آینه
سایه یزدانی و انوار سیما ت دلیل	داور کوفی و انواع احسان کوا
عرش بنیم بر فلک با یخت جا بهت بر کمان	آسمان بر عرش بنیم یا تور ابر چنگ
دست غلظت بر جا بکستی و بر بستگی	بر میان شعله می بند و نطق از برک کا

شاخ و برگ بر کس تازه بر سرم بخشد	تا ز باغ همت خواندیم طوبی را کسب
شاهد عدالت دست حلق در دیوان بر	سبب و ریجان فشانده قلعه را در خوابگاه
توشه گیر اشغال از ریش خود تو خود	خوشه چین ارتجاع از مزرع جا به تو جاه
از خیال هستیت اندیشه میر و در صغیر	وز نشان استیانت سجده قصید در جبا
بیکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد	عشق میوزد بکس باین و امید استیانت
بازل گوید با کین نامید از ساحل است	کر کند در بحر علمت جوهر اول شناس
ایچه از احوالم اکاهمی مسل حال مرا	همچو سیم در حصول طاعت و عفت پناه
سینه مد الف بشکافد و پروان جهد	کر در آشنای پریشانی نویسم تیر آه
یوسف نفس مرا از اسپان خوان دور آ	کاین حسودان مروت سوز با این بچناه
بافز پ غول همسر از دور راه سگ	با فساد کرک اسب از دور زدی که چاه
تا سیران محبت را بجا لنگاه دوست	احتمال سجده کردن مضمر است از جبا
احتمال رو چندی دور از آنکه	جز بدرگاه تو سپاه چهره در عذر کن

در منقبت مولای متقیان امیر مومنان گوید	
ز تاب شعله مهر سپهر پرتاب	سزد که بکشد از شخص و پیش کمر در آ
فروغ مهر تغبیدی چنان کرد	که شعله بر سر خود زود زود اول
شود برشته چو ماهی درون زون کرم	چو عکس ماه نواقد در این موهبای

ز جهری صبا پر تو شب دهم	ز بیکه تاب هوا بر فروشت کوه گاه
سزد که شعله چو ماهی عکس خود که موج	ز فرط شدت که ماکند در آب شنا
کو در آینه آب عکس مهر فشان	که آفتاب زکر ما باب بر سپنا
ز غایت اثری حدت هوا شبنا	که کر می جگر موم کرد و آتشکنا
بغایتی شده آتش از زکر مار و ج	که دست مرک بود از قصرش کونا
ز آبرام موج کند وزیدن باد	که شخص موج زکر ماکند در آب شنا
همین شخص پناه آورده بایه و بس	که سایه نیز زکر ما بشخص بر سپنا
چنین که شیر زبون شد تاب مهر سزد	که بهر نطق که پوست از سرش زو باد
ز تاب مهر سو سپهر تا فاشد	چنانکه معرکه کین بجا حدت شاه
شهر بر لایت امام خطه شرح	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی ذریع ضمیر تو شرح بیم در سواد	زهی وجود شریف تو چشم شمع آله
طواف کوی تو سر ما تجارت قدر	صفات قدر تو پیرایه تجل جابه
بجان حادثه آن کرده بنا و کوشم	که ترک چشم تاب اول زندگ گنا
چنین که دیده عفت بر اخصیا	سزد که عین درع کرده نگار کنا
ز بحر طبع بر آورده بر کهر صد	بخته آورم اینک تا حضرت شاه
ز فیض گلشن روی تو چون موم گاه	که سوز آتش حسن تو بال مرغ گنا

چنین که آتش سودای لایق بودن گاه	چه سودا زین که ز شوق لب شدیم طمان
که ذوق کشتن من در دولت مازاد	بر روی دلم بدان کوه بسته در دل
از آن که شمع زکس در آن مرغ پنا	چو کبری آینه بر کف ز شوق غرض خویش
که خضر اب دل آب عکس عارضه	شود شمال در آینه مضطرب زین
اگر چنانچه حیرتم شوی آگاه	نداری آینه رایش رو بچندین شوق
بصورت تو سزد که بر آید آتش آه	پا در روی تو چون آه جان از کشم
که آرمیدن کفراست خضر اب گنا	زنی بتعینم و فریاد از شریعت عشق
که عارض تو نیستیم زار و عام گنا	چنان لطف تو نظار کی هجوم آورد
زهی بعبود رلوده ز فرق شمش کلاه	زهی بجنبند که شود کار خصه کراه
بعهد و عده وصل تو عمر غم کوتاه	ز شد مرد لطف تو کام جان برین
بساط فتنه تو راست جو گنا	عنان عبودت گناه تو راست آرز
چنانکه فتنه را نسبت عدل شامل شاه	دل زانیه هر آن خشم لم تو
بجاه عرض سپیدت بود گنا	شما منم که بلارا بخر فهای لم
زمانه یوسف عظیم نماید اندر چاه	باین عرض که شود حرمم فروز گنا
زهی بچو جناب تو آبروی جباه	زهی امسک در طواف تو بنهای
بنجا کوسه کوی تو چون سحر تاه	شدم هلاک ز حرمان خوش آنرا که شوم

چنان سنا ز فانی کنم که عشق زده	خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای من در دورع	زهی حیات لطف تو در شکر گناه
ز روی لطف بفریاد رس که محشر	بیایست اشکم و گویم که حبه نند
منم غلام تو عری من بود که لطف	بجال من بخانی لب شفاعت خفا
در استغفار و توبه گوید	
کردم ز شراب ناب توبه	در کرده ناصواب توبه
میساشم سباده من فرج	چستکه از کلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	باتنه لبی ز آب توبه
در وصف پایه چون سرکشت	صد بار نشت ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم	پایم کند از رکاب توبه
که عرض کنم زمان مستی	زان نساء کس شراب توبه
که درود بدامنم بسجد	ز اسلب کند عذاب توبه
تا با ده نجواب هم نیشم	شاید که کنم خواب توبه
می دیدم و بچ و تاب خوردم	از خوردن چو آب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد	از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نسیج گنا هم	صد بزه کنم کباب توبه

صد فرج که کشد بکدم	چون رخ کند قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید	از توبه ناصواب توبه
در عهد شب تاب توبه کردم	ایمن باد از شراب توبه
در کشور هند عشرت انجیر	کی دیده کسی نجواب توبه
میلم نفعان و شیون اولی است	ز آهنگ نی در باب توبه
لب زهر ترا ز چنبره برده	از ریش آن لعاب توبه
حسن تنگ تیان چه پنم	از دیدن افشاب توبه
از دور که مرگ بازگشتم	تا کف غمان تاب توبه
آنرا که درنگ توبه رویت	عمرش کند ارشتاب توبه
در حالت هم موت گاندم	سپدر شود ز خواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم	و آنرا تخم حساب توبه
چون صحت باشم ز توش	گر صحت به صواب توبه
نو توبه شدم که خانه فق	سپسجه کند خراب توبه
زین پس من و عزت و عباد	در صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اسل شرح پرزیر	وز هر چه نه در کتاب توبه
که بود همه گوش و لب به بند	با هر که کند خطاب توبه

من کرده ام از جواب توبه	کز جور فلک سوال میکن
عشدار که شد خراب توبه	عرفی چه کنی توبه بازش
پنجه ترا حساب توبه	از توبه سال تا بخرد
تا که نشود شراب توبه	مخروش که تا پس از شرابم
ز آب و هین کلاب توبه	منت بکه میسخه که کردی
اکنون و هوش شراب توبه	سی سال زلفش معصیت زار
کی سرم که بود صواب توبه	سی سال که خجالتش کو
تا بخلد از عتاب توبه	بر توبه بدوز کیسه آب
را نذر رحمت ذیاب توبه	این بس که باستین رحمت
وز ما کند احسان توبه	ما تو چه بر دودت کردیم
در کش مکش حساب توبه	این بس که وبال ما بخرد
در مدح شاه ولایت سدید الغالب علی بن ابی طالب	
دل من بشاله در منصب علمدار	دلی که لکر غم صفت کند بخوار
هزار شیوه می تطبیح به شیار	خراب ز کس است تا توام که
که بعد مرگ پاسا بد از خوار	مریض عشق تو را اشتها از آن پیش
که فیض نامیاش با جگر گذار	ولی تو بپس آن حسن جاودان با

هزار چشمه خون سر ز نذر هر ذره	چو بعد مرگ بچشم قدم بپسار
چنان سحر و دلم نفس در و آزار	که بوالهوس کنش ز غبت خریدار
ز خوش متاعی بازار عشق می رسم	دکان حسن بند کسا و بازار
در آن دیار بود آرزو دلم که هند	جوی طلال بجز ابد ز سپار
ز بس طلال حدی بی نسیم ضحبت جان	چو ز نسیم عشق ز مرهم تمام نزار
بدر عشق که هرگز بدوق که بین	نکرد قهقهه شوق کبک کھار
هوای شهر محبت چنان مرض جزا	که مرگ بر اثر خود روزگار
منم خراب عمارت بخوری که در آن	بود بدست خرابی غمان معمار
چنان بعشق تو در شکر در پیام	که شک جو صله کان بجز روزگار
ز چپ غم که بر آرزو هم طالع من	بخشم شاه دهد مایه نیکو نزار
شده سیر ولایت علی که ابرش	بدوق کر عیاشی کند کھر بار
مخالفتش چو در آید ز مره اسلام	کند بدست ملک آرزو ز نزار
بدره که نبود کسنان بخوار	کند بجاده عادت نگاه مزار
زهی جود که تا بر نام جانش	فنا زده کو هر صحت بفرق پکار
نجوم سحر که صفت عدل او شوق	هنس بدر که تساوی بچسب سار
اگر بعون سحر رحمت عوارض نقل	ز طبع سلسله عادات بردار

سز که حسرت دیدار بر دل عاقبت	بگاه نزع شود بایه شکار
چو برق غم تو بر چرخ بر تو انداخت	بدست مهر لبوز و عنان سوار
جان ز جاده جلالت لغایت بشد	که آسمان حرکت میکند سوار
شعاع دیده آنکس که روی تو بود	کند بآینه آفتاب زنگار
میخ طلق تو را در زبان با ضعی بود	بجیب و لب کفغان گون عطار
به نیت عدل تو در طبع آسمان محیل	که سینه آینه لب ز مردم آزار
نشان رنگ زینجا و لطف مشکینش	بر روی هم شکند شیوای طرار
بعد عدل تو که زیم رفع نیست	کند دلش گمان غمزه را نهدار
ز روی فتنه خواهد پند مکتس مند	و هر زمانه مکن بان بدست پندار
بر نیت حضرت اگر بوالهوس در آید	چو تیر عشق شود آلهام کوار
بلخ کرده سهرت ز غم عشق و آید	کز ریش از سرمان نیت علتار
منم که طالع فیروز من بجا عروج	و در حجت تری بایه گون سار
فلک بجهو اکرم داده راه بر در کام	کلید شمع بوی بسته عهد مکار
دل بچون غنایت ز غم تھی نشود	چو نظم من بمعانی بسعی سپار
زهی شکسته طالع که مرکب غم کرا	ملوک کشته مذاکر مدد کار
زیر خاک هلاکم ز بار در در دست	که بار منت مزدون کشم بسبار

سوز
بود کار

بروز کار فرستم سپهر شعله با	تنگ متاع سدا ز حجب عیار
هزار جرعه زهر از دم فرو ریزد	تجسس که بطالع کنم بد شوار
خوش غمی این کوه لاله انگر	ز لاف حوصله یاد آور و طی این
پان در دول است این عیال نیست	که جلال بود با وجود سپاس
چهله تانفس گرم پشیمان باد	یک لباس درون با جات بار
صود جاده تو با در حمت یزدان	چنان بعد که ناقوسیان ز بار

در مریح کی از خوانین گوید

ز خود کرده بر بندگی حکوم کام جان	همان کز اشتیاق دیدنش زادی جان
کسی که ملک معنی در رسد خود را بوی نای	که کرمس و انانی کیمیا را ار مغان
ز زنا قص عیارت پیش از آن بر کیمانی زن	که هم زرم حکم را شرمسار از امتحان
چو سلطان غیوری در کند خصم بد گوهر	بکش زان پیشتر خود را که جور آسمان
روان از ششم و شصت و غنای بجز تن	و در کک پیش پرورد را جگر خای سبان
ز نصرت شاه شوهر که غمی بر کرد دل کرد	ز غفلت داغ شوهر که دل را شادان
طرب را پامی بر سوزن که خت را حنبل یا	هوس را دست بر دل نه که دوزخ را پان
زیر نگاه معنی میسان شو تا ز استغنا	مکس را با دوزن در دست بر اطراف خوان
زبان از شکر منعم تانه بندی می عرفان	که قدر نقش بردانه عزل زمان

چنان

چنان مشتاق خدای که با صد بند و صد
 خرد در آدمی آنکه تو نشان قدر رخ
 سخن لوده دست شیخ غازی مانده بی سخن
 بآب و دانه خورده بی این سنگام صیاد
 بطاعت آن زمان زنده کرد لذت عطا
 مزین لاف شجاعت و زنی آنکه میدان زن
 اگر خواهی که باشی عیب جو کرد همت شو
 بجهت خوانمستی بهر عسرت بهر آن گنج
 سر روحانیان داری بی خود را بدید
 فنا و عالمی میتسا با ز پشانی نقت
 مخور غم که زبال شسته گمتر سبند خود را
 ز پیر و نخبه نه در گوش اعلان فرود کن
 غزل پردازم نیک در دو بیت خود و صریح
 بدیدار تو و لسانند و ایم دوستان تو
 هلاکم میکند که درون و کلین نینت آری
 تو محبوبی حجاب آنکه مدارا باورم تا

بخط کریم مشغولم و کرسپس درونم را
 بوخط اندر شوار راه غزل عینی ترنس
 دولت الماس بود که روان دلی اکنون
 نه پنی در مقام نفس و طبع آسودگی هر که
 نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان با
 ز حور و سدره مهتم بجهه در بی دست و بی
 ز خبک دیو فر دارسته ام سمیت امر و
 من از کل باغ محویم تو کل از باغ میچون
 ز زینت نظام آفرینش چون نه آ که
 زا برو آقا با لذیثات کوه بود زور
 بچشم مصلحت نیک مضاف نظم هسته را
 شاعر ملت اسلان بگذار اگر خوشه
 تو از ملک عراقی و از کون کون عبادت پیش
 ز ملک نور زان پناهی در کوه طلعت
 کهر جو بند غوصان فطرت از تیر ویرا
 بدام اند کشیدن اهل معنی طایر و لیتا

ز دل تا پرده چشم و شاخ از غویان
 در سیون آن آخر مردن ل چون عیان
 ترنج زرد دست افشار چرخان
 بهشم پای بر منند که رخا جان
 مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان
 تو این دولت کجایابی که در جگهان
 تو این معنی کجایابی که هستی را زبان
 من آتش از دهان منم تو آتش جان
 حوا و شر از آتش سر نجوم آسمان
 در از کجسته دریا و زار حجب کان
 که هر خاری در آن وادی در فتن و بان
 که در در مغفانی و اسرار نشان
 اگر خواهی که جن روشن مهندوستان
 به آبا و ای چو آئی راه زرا دیده بان
 تو در سگری بهین دایم که از دریا کران
 تو در زیر درخشان چو طغی اشیا

بچد نور خورشید ازل در طرف هر دو
 تو خاشی ز نور مدقیاس نور خود میکن
 نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
 زکر در غبت خاطر فرو شود دیده فطرت
 تو سر مایه بر عسله تیاری که کستر
 مرور عرصه دانش کز اسب ننگ
 در آورده پیش که مدهوشان حیرت را
 پر نفسان یابی از حیرت که فارس کلستان با
 مخاطب کر نباشد مستغلامش مشوع
 سخنور را خموشی نفس خود میدان خطا باشد
 نوار از تخریبین که ذوق نغمه کم یابی
 مشوش خواهدت گاهی که سپی رهروی
 بر آرزو صورت قدم در راه معنی نین
 و کرسوق امان مذمب سیرم خانان
 و گانی چید خلقش بر سر بازار امان
 اگر که شوی ازینتا و وقت کهارش

کدبان

کرا ز باد خلاف آتش قهرش علم کسیر
 سمد غم اورا سرعت کردون جان با
 چو باکس بی بینی کا هجر کبریا سنج
 چو قهرش در جهان جان دن آنی شود زین
 چه خوانی ای شاخوان شج کهار در کور
 جهان علوی و غلی است از شخص در میرش
 بنجر دو دمان عالم عسله کن مدحش
 مجلس غم کداز و عشرت از الیک در خلوت
 بیرون آتشک در آتش است مادر و نگر
 کنا ربحر بیایان عرفان در وسط یابی
 اگر عادت برقت فضولی را نهرن بود
 دعای عهد اخوت با حیات بستان عرفی
 بدرویشی شای خانان میسکنی آری
 دعای توبه رسم مدحت اندیشان میگویم
 تو خیر اندیش خلقی پس حسین باد علی تو
 بر اندام فلک هر مو نشان از خیزران
 حسام عفتل اورا جوهر اول فسان
 چو با عدلش بی بینی با سنج کنان
 زن مکان تنیابی زجان تعذیر جان
 که فصل و قول اورا قول غلیس رجان
 بین در مغیش تا انجان دران جهان
 در آدر عالم علوی که فخر و دون
 بشادی و شمس یابی باند شادمان
 که خهر سلسلش در کلوی ل روان
 اگر در زورق دل شوق اورا باد بان
 از آن آهت سبلیخ آرد که کلر و خزان
 دعا کن در شاکبدر که دیگر وقت آن
 خوش آمد کونته تاروی حشمت بیان
 که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهان
 که یارب آنچه بھر علی اندیشی همان

مصیده در طرح میرزا جانی و میرزا ابوالفتح خان
 با

پاکه با دم آن کیند پریشان
 ز دیده رقی و مردم جان نفس فریاد
 کی که تشنه بیازنت میداد
 نشت غمزه اسلام شمش که درو
 ترجمی بخند جن بر دم کوفی
 که گفت مطلع ویک چنین با کف
 زهی وفای تو جسامت پیمان
 لب تو جرعه ده با ده دل بشو
 متاع جن تو سزای تھی دست
 کل کرشمه بخند و چو چشم باز کنی
 ز دین خویش سوائش کند و خوشتر
 چنین کیشگری از مرغ خامه بر دم
 بسی نوشت و یاد جواب نامه بود
 چو دست در خم اندیشه میرند دیگر
 می چو سینه الهام وحی میجوید
 ز فر عدل وی امر و ز یک بهمان

بحون

بحون کرمت او نیاز کاسه سبی
 دمی که دست بر آرد ز آئین جودش
 بجهدا و شعرا در صفات زلف بیان
 برهنه پا و سیرید بزد زبانش
 ز قشکان بین و یسار دشمن تو
 ز بجز شدت خذلان او بدل کرد
 سه کانه کوهر و آلا زاده دوده کون
 از آن وجود عدم درین فرود آمد
 فلک بر دمک آفتاب کردید
 با ندی از حرکت آفتاب در مطلع
 کمر شناسا و پیش پای پین بسنج
 غلط منج و مین با پای نیان کن
 سبک رخای بگیری که بس کران کبریا
 ز بیک لعل فشانم بزواهل قیام
 فماش دست زده شهر و ده من مطلب
 بعد جلوه جن کلام من احش
 فشر تا بغیا میرد بجهان
 بحشم از کند موج بحر سوبان
 کند نقل کجیت از پستان
 اگر غنائش تصوب بزل کردان
 که میکند عمل سخن و قلم
 طبعیت لکی را نفس شیطان
 ز جن معدنی و اعمی است و حیوان
 که حرف رود و قوت شود با
 بد و عدل تو حسن زمانه فانی
 مثال دیده اول کجا چیرا
 نثار من که بفرق تو باد ارزا
 مباد چپیده در کباره بر سر فانی
 متاع من که نصیبش دوارزا
 یکی است نسبت شیرازی و بدخانی
 متاع من همه درایت باکان
 قبول شاه نظیم کمال نقصان

کلمه

خرد بید که شد سر مه صفا با	گنون یا چون سر مه سالی در شرا
ز تاباطلس من شعر باقی برود	بین که تا فقه بر شمس چامی یا
بد عسای پس از مرگ خطا ف	زانه بین که مرا جلوه داد اما از شک
که بر زمانه زدم تخته سلیمان	بخندای در دو دیوار روزگار خراب
بعون شیخ زبان شکر م با سانه	گرفت روی زمین جمله آفتاب
فلک بدامن احوال انسی و جان	ز رسم او که نیار و نشاند کرد ستو
بگام هستی از او التماس رخا	کند بجهله برای گردیدن مردم
انا لم اهلکی چون هلال نورانی	بوصف رایش اگر خامه زین شکر کرد
کره شد افی اندیشه ام ز چانه	هوای وصف کندش خاطر م ز دونه
که در زمانه جو تو میکند گانه	دل سود تو ویران است از موضع
که راه گاه گشایش کند خیابان	سفال نخت تو در کلشنه بود بریز
سر زانه بشارت که بسته میرا	توزین محفل و من بیست که در میدان
درخت عمود در چار باغ ار کا	چو سدره ریشه و او ای در زمان
کذیر من صد خویش چو عرس شانه	ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم
اگر تو رخ حکومت بچینه ران	ز نامه بسجع کند شجره سچان
که نه خویش در ادراک عقل کجانه	بخرق عادت اگر طغف شوی

بجاست

شجاعت تو ولی نغمی بود که کند	مطبخ شکر شیر شکر زه بریا
چو رخ ششم تباری بر کازر	که کرد تحت شری بر سحر آفتاب
چو عرض معجزه تربت میدهی	که سایه در عیال آفتاب پالا
قلم بر آه صلاح تو میرود روز	کجا رسد بد و انختنی جهان
سمند دولت جاویدت که در هر کام	بساط کون مکان نازش مید
بخندای در دو دیوار روزگار خراب	که بر زمانه زدم تخته سلیمان
چو گرم پیله لعاب تنیده ام بر دست	که اصل خلعت دارانی است خفا
ز شوق بو تسکون حله عبا	مدام شام معنی نموده عریا
ز سحر خامه جادو اثر در تمام	بجای شعر بکاغذ شراب رو جان
بنوش واک مدار این سر خانی	که نیست خوردن این بده را سپا
ازین شراب که الوده دای خیزد	بکش که بر تو حرام است پان
ز نامه خواند و فلک بر رخ دیده	که این قصیده پاسخی بود نه دیوان
به آستان تو صد کج شایان بریزد	چو آستینت اگر نامه ام بپوشا
ده برادی نا جنس نامه ام که مرا	در این قصیده بر دوز کمال بنشا
مرا نیست هم دردی ل عم است	و کر نه شعر چه غم دارد از غلط خوان
مفرحی که من از بر روح رسا زده ام	نه انوری نه فلانی دهنه بهما

ز بهجت

زبخی طبعش با عرش و کونکه رتبه حکمت کوفت شمران منور بهت امیدش که بیدار نیست چه صاحب آنکه در حال خدش همانکه هست تور باروان افلاک همانکه کریم کلیم ازان رو اوار همانکه فرق فلک بر شعش کجاف همانکه بر عطا یس خورشید بار شود از آنکه نشاند این پنج شرط و کلاه سخن درست بگویم حکیم ابو اسحاق دلیر ازان برستم که از یاد او ذخیره خداز من که مانی از صورت از آن ندیده گویمت که منم دلیل و حدتم ان بن که مدح خود بخوان تو چون گذری آنجا بنام منم ضمیر وی من پختان دهر جا	بعهد گویم فارس کرده برد کذب نسبت این اعبت بار بود بعون خدمت صاحب کبلا فصار صورت دیوار عذر بجا خطاب لفظی و بادوی تکلم جا که تو بجا طبعت بر او بخند کرت زهاد چینی خد بر پیا جهان ز غلط تو بود کلاه بار که تو نشا رو فانی بران بر ما که تو سپهر فضایل تا ترس خوا کرده بر همین صورت مسلک تمعی برم از وی که صورت از ما تورا و او را یکین بحسب روحا مرا بحد تو فرمود که هر ادا که مصرعش چینی ثبت کرده است که ناضی بزنی یا سر می بسبا
--	---

درین زمین دوسه تی کریده در قصیده نباشده و نکرانده و خوام تبارک الله ازان که هر محیط عطا نه نفس کلی و در یای که هر دانش عداوش کھر سیمای مصلحت بجای دیو ملک را کند بشبه اگر سخت خویشست بجد زان کجری زمانه را و فلک را بوی خطای بود زمانه کف تو پر و ز منم تنم سپهر کف توانی که تو منم نیم چو رسم خدمت او عامت کردوش شکسته بختی و دشتک طلوع من زمانه کف فلک را کھی بسیار فرو کردیست که آری کھی که فلک سخن شناسا دیدی و دیده باشی ام فلان مربی من پست پیرین بس	ذخیره دارم از اعنای ربانی که شوق من بر شناخودش بود که از افاضت او فطره کرده عا بغفل اول و استاد جوهر باشی عناقیب از کیمیای رحمانی کسی بخلوت خلقش کند بر بجا چو دست همش آید بگوهر اقبال نه دوش می ام شرم بر حجاب بجام خود بطبر از منم چنانکه میدا براه عجز بر انم چنین که میدا که در آن صورت چنین تازه شد بجا ندیم سیکده و کجوی زندا مرا بت کف جودش بچوهر اقبال بعلم جودش ز اول رسد کردا علوم پایه من در مقام سبحانی رفضل خود چه ز غم لای طولانی
---	--

در از شد خشم طای شرم و فن زوت	گر شوم آنکه لالی است جمله عا
طریق بل صوم درین محالیت کا	که شک شد خردم اسمن در جولا
شای صاحب مدح تو جو شیر و شکر	بجسم سرمه و کوفت شکل جدا
نوازی لاف و کزانی که است سعرا	زدم چنانچه دلم خون از پاشی
منو ز در جعبان با دردم هرگز	که زلف شاد لفظت کند ز پاشی
حدیث آب و علف خود بزودن با	که نظم و شعر خودم کرده با
تام بهت و سر تا قدم مراد دلم	اگر دهمی ستانم دهم چو بسا
و گر چه ما ندانی کون بگو که چم	طلب کنم که ز نخیل جانست من
بهیسه تا بنود ثانی اقدم از اول	همیشه تا بنود سرتاج از اول
ز سایه تاج دهمی فرق عرفی با	هائی دولت مخدوم اول و ثانی
در صیحت گوید	
بسی جوهر اندیشه را ز دین بجای	کلید موم بهر شل استین بجای
جمال علم لدنی کرت ز خامه یک	مشال طن بنا چهره یقین بجای
بهشت امن مستام در از دکانیت	در شاهه بر روی میوه چین بجای
بهنشین بجای را ز دل نه کا	و گر لازم طبع است بهنشین بجای
هنوز در رحم است آنکه طبع و دایه	بر روی سرازل دیده چنین بجای

بکاوش نفس تیر و اسپین بجای	جران کره که ز زبردت تنغش از
در معارضه با جکت آفرین بجای	جهان و هر چه در او هست لطف کن
با یقین ز چمن سبزه بجای	بهشت با خطری خون شک عین
مشک مژه بر روی خویش بجای	خندک طلقه بهت نشاء طلب بد
کره کار دل عافیت کزین بجای	اگر بکیش محبت عمل کنین
هنر ز کوه عمارت سهل همین بجای	اگر دلت ز خرابی نیت شک است
تازه و دیده بدوان غنشین بجای	بر آه ملک قدم میروی بسج حد
بروی سر کوه ردل خرمین بجای	در پیچه که غمی سر بر روی روزگار
که کردم فبشید بر رخ چین بجای	محل شایط باش یعنی انشا
فر و میای کزانی ز رخسارین بجای	بطرف چشمه کور چو نشه لب بر
ز آنگان در شمع بر زمین بجای	اگر نه مرد دهمی ز خمت و جو سپر
کره ز زشته اسرار باطنین بجای	ز جان و دل بجای عقده که در پیش
هر آن دری که بود به غیر ازین بجای	بهشت دل بجای هوشل منعی از در جان
بیرفتادن دامان و استین بجای	دلی که با بار قنادی کساده شود
ببظم و سر کن خوش زمان دین بجای	دلی که بهت عشق است ای طربش
دلی که در غم و شک شد چین بجای	بیخ غم و جانمانشای دل بیخوب

اگر چه در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است

زین رخ و آهیب اگر تمام مطبلسی	ز خوب ورشت کولب کج زودین
لب صفا بجای در سپان ساده	زبان عقل بشیر محرم و کین کجای
زبان حدت تفسیر و آیت تو حد	زبان بوستملونی بیان این کجای
ز بخل صاحب خرمن خجیات بخر	که مرحت کن و دامان شیخ کجای
ز هر سخن در بار چینه سر از کرم	براده خردم چشم منزل این کجای
کیسه خونی از زرد بخین کاین کج	زین سح دوده ندیدی لی ازین کجای
هزار مرده بروی این بود پسما	اگر تو مرده ندیدی لی زمین کجای
خوش معنی ازین نعمهای شور این	لب ترا تبسبل بر آفرین کجای

در مدح شاهزاده سلیم گوید

در کفر غیر طسقف بازا کاس	بجام ملکوت است محسوس
بی رود بخرد آری جواهر قدس	ز بهر تخته یکدانه کوه شام
طراز دولت جاوید شاه سلیم	که با همت با روی او دولت بد
سوده که کعبه انانامه قدس	حسود او تصور نوشته جم جا
ز بهی ضمیر تو پاک از غیور و خطا	چو زهره ملکوتی ز محبت شاه
بلک مصلحت اندیشی قضا و قدر	بکذب و صدق چو شیلکهای آوا
چو مهر کاش مہ راز رشک را تو بد	سجده کف ز بهی اطمین کرا

منم فساد بصدر نوح ازین جسد در شرم	تورا کسی چشمش ارد تو خود چه شرم
چو طبل در آبی لواتش فرود هر شو	سزد که دود کند غم بر سر ما
دمی که آهوی طلی تو نافه اندازد	اجوم عطسه بکسیر و زناه اما
ز جن جسد تو شکل که لوح خواب چو	شود نکاشته از نقشهای اگرا
حسود جاه که ارقام هندی فنی	بدون صفر کند پنج و ستر و چا
فلک خرم تو بار و کار یک رنگ است	چو پاکبازی یعنی زنا توان ما
سر دعای میجا ز اوج عمرش نکشت	وز آستان طبلان تو کرد کویا
ز نقشهای زمین و زمان چیست با	مناقصان تو را برک سالی و ما
ز نقشهای قضا و قدر شناسا با	مواهبان تو را ساز سالی و ما

با خود گوید

کر بدل خوش غنودمی چمنی	با غم اگر شاد بودمی چمنی
اینک بچندین جبهه سبک شوم غم	در دوزخ از غم زدودی چمنی
اینک بودم بدیده کسب غم	مرد کش کر بودمی چمنی
ایک کل تازه روی عیشم اگر من	دایغ نمک سود بودمی چمنی
خواب تن و هوش دل بودم من	بهم کھر جان نبودمی چمنی
گفتم اندر ابر کشایم ارمار	گفتم این در کل ارک بودمی چمنی

خشک و ترم در دهان اس پخت	گشت خود را خود در دوی چمنی
عذب بخا بر تو نیست مزن ای چرخ	گر کله مندا از تو بودی چمنی
مدح خود و صاحب اندازم درم	گر همه صاحب شودی چمنی
داور عادل که نشسته گفت غلش	تا بابد که غنود می چمنی
دریا گوید که گریه بد نشایش	مایه خود را فرود می چمنی
گفت هماغان که بود تمییش	قدرت خویش از خود می چمنی
عربی گوید که گریه گشایش	عاجز و حیران خود می چمنی
گر طلب سدی مرا که دیده پیش	ترک ادب کرده بودی چمنی
گر طلب سدی مرا که از غم پیش	زنگ شسته نمودی چمنی
گر طلب سدی مرا که پیش دماغش	ناقه معنی کوشدی چمنی
مانع ناکه شسته تابست و گرنه	مطلب از رفته بودی چمنی
قافیه کم یا هم مکرر بستم	کر من فرنگ بودی چمنی

سخت زنگ شبان و هنوز غنائی	در آن دیار که زاوی بسوز آشنائی
بجیر تم که چه دار و رها نذت زین درد	که عین جھله و داری کلان دانائی
خراب کرده جھله و فارغ از دلت	عظیم دردی داری و بس شکست

اگر در آن



اگر در آینه بینی ز سرم ز شش بوی	بجایه ویل در افی و دیده بکشی
زمانه بهر تو با بوت مید و سامان	تو خود که گوشه شند برون میانی
هزار مغلطه وارد در استین رخسار	کلاه گوشه دانش بعین سما
شکسته اند که داری و نیشک است	تو شد رسی و بر موسیقی افرای
کو که جوهر اباسم و صون رخسار	که در هر سنگ بگفت حاضر است پنا
پس هر نفسی عشا بود کون دریا	که تو بد عویستی چه راز میجانی
سینغرموی شدی ای عروس طبع منور	بطبل لعل من بدر و زرقه میزانی
همه شبست مجو قرباد دست چمنی	قدم فرار ترک نه چه گرم سودا

ز نام داور عالم و لیر بجای بند	باین روش که کنی کام با ز کامی چند
--------------------------------	-----------------------------------





نیم مدح که از نخل لعل کل افشان	که عالم از کل اندیشه اکلستان است
ز ما مجبش جودی که درین دایره	که دعویش ز سر صدق عدین است
که حسن سطره نمود از زور سخن	که بر در در و دیوار خویش فرماست
که جز حکم نوید که به یکل طویش	طرار کردن کرد نشان دور است
طواف کعبه جسی که میکند امام	که پیش و بره نوز و ز عید نیست
ز نعت که طلبگار را مطلب شد	که تشنگی نه دل سیر آبجو است

که رایت


که زایراست که در کعبه شریعت جا	لوائی نسبت او پیش ایامت
ز حد گذشت تجمل صریح کوعرفنی	در کتاب بر آورده که عقل جبراست
بکوی نام خداوند و اعتراض کن	که عقل چون شایسته که تحت نادت
بگو که نیر اقبال ظل کس بر شای	بگو که مستله اقبال خان غایت

	بگو و لیک نختین با قیاب کبو		بگو و لیک زباز باشد با کبو
---	-----------------------------	---	----------------------------



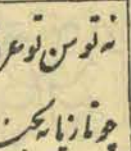
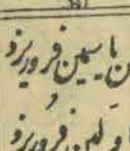
اگر نینب و هر چرخ و آرزو کن	و اگر عتاب کند قیاب خون
فلک بزمره با او که ماه چون شکند	فصاحت مشوره با او که هر چه سخن گوید
گر از غینت حکمت چنین بر ابدال	که فتنه را از تقویت فروز کن
غبار حادثه بر روی چشم پند	که در بساط جهان ذره مشون کن
و اگر بفال و رایده از نشا ط سراسر	چین تربیت و سیر لاله گویند
عنان فتنه بگرد که بنض مرده شود	کلوی غم بشارد که مش خون کرد
بگرد و کوچ نظفش بسوی باده فیض	لب سیح بدر بوزه فون کرد
اگر تو را پی جایش بجز باده	چو مه تمام شود نشکند فروز کرد
زهی شرف که فلک اکتد طوفان	نخواست ذنب زمین و سکون کرد
ز استان تو چند سمان کز بید	بر ات بوسه ز غرش در ده بیده شود



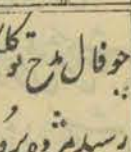
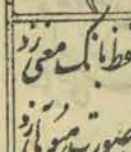
	زهی شکوه که روی شکوه مشون است	
	ز جام نبت تو روی جابه کلگون است	

فصاحت عالم جا همت همین قدر دان	که لاکان زو لایات بیع سکون
برون نسبت تو یک دایره مک	دیار سرحدویت که وقت طلوع
بلک خود چکی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فتنه سمعی که یاس مرفون است
فصاحت بجا کم رایت نوشتی هست	فلک بید که مر سول او چه مصحوب
درید نامه چشم و بروی قاضی	که مصلحت بکمی بخند انیکه کرد
مکوز لوح و قلم کوش کن که گویدش	که امر و نسی تو مصدق حکم چو
عبور جابه تو در عالم از جهان قدم	که انجمن سلیمی بسوی مخبون است
بران لطیفه معنی که در غیب	ز بھر مدح تو پرورده از مطعون است
ز شوق نبت مدحت ز با بدادار	حشم حشم بکر لفظ و خیم حو
حسود جابه تو دارد سراسر که نرا	ولی کلید حصول بحیب قانت
بخوابه عدم دشمن تو نصف حشر	سرسر ما امن از دیده دشمن است

	فصاحت فتنه تو لعله رود است	
	زمانه در چمن آتش قیامت کاست	

چو لب خشم تو منصوبه ام پسند	بساط کون بجان بر در علم پسند
-----------------------------	------------------------------

چو رفته باطن خفت چو جلد خورد	شکن شکن خم خم بروی هم پسند
بگام موج عطایت فلک کوی	ببستین سحاب اجین خم پسند
کف عطای تو در کجای فرود کام	متاع هر دو چهار از آن پسند
ز کوه مایه جو در آسمان	که دست حشر بارین خم پسند
در شنای تو در نظم و سرازان	که خامه کیر و دور تحت خم پسند
هر آن شکر که هوس زدوست تقد	بخلد جو تو از طوی قلم پسند
بدون دست عیانت بر صده آمد	چگونه جو تو منسوب کرم پسند
چو نعره تو شب را بهم رسانم	ز نغمه زار مرع کلی غم پسند
لب مصیبت اگر جز رحمت خوانم	هزار بوشه شادی زوی غم پسند
اگر تو سر بر طاعت در آوری خورد	هزار شهر قوس قرخ غم پسند
ستایش تو تدر و همیشه پرواز است	که دانه از نفس طایر جرم پسند
 سمنده هم شد از او ج عرض کردی	
 بی شای کیت تو ز در بر او مینرس	
نه تو سن تو مرق بر زمین فرود ز	صبا بطرف چمن باسین فرود ز
چونما ز یاد بگسند هزار نگرش	ز چینه قدم او لین فرود ز
ز بسکه در دم جنین سبک شویش	که از کوفانی داغش سرین فرود ز

اگر بطی ز زانوس ز جابر انجیزد	بجای کام شعور و بسین فرود ز
برون جحد ز همار عود اگر کرد	صبا بر آید خلوت نشین فرود ز
گرش جیات با بعضی ان شود درم	بضاعت نفس و اسپین فرود ز
چو سر دهند غنائش کجا به کجا	هزار حلقه شود بر چین فرود ز
دلت چو مهر مغبه لپاش هم	ز فرط هوس بعضی طین فرود ز
 در کبر و شای و میسکم پرواز	
 بوسن تو سوارم روست این گدا	
چو فال طرح تو کلک طوح انسی زد	دو دید بر در جان لفظ باک معنی زد
رسید ترده بروح زهوا بخت	که حسنه در چمن صورت موی زد
ز کتب صمیمه چو یکس زد	که شمه بر سر او را ک عقل اولی زد
که ریزه صینی خوان تو در رضوان	که طعن تلخی خامی بن سلسوی زد
چو طبل جو بسامت زد ز کت	ز نامه کوس ز زان نام یکی زد
ز میگاه تو دست دراز کرد شکوه	که چاک عنب بکر پان طایر مری زد
برون ز مدح تو هر شکوه کت	لغاب لفظ در دید بروی معنی زد
نه از بندگی شرم نه ز نسبت تو	سجیل طرح تو سیلی بوی زد
مفرح سخنم فشان بدوران	هزار خنده مطنم جری و عشی زد

ترکیب بند

ملی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرح حق تو تا کی سخن بکسب کنم

ز جوش ناطقه در حالی که خاموش
ز آب کوزه باد سیح با یونیت
ز بوی باوه طبعم و دماغ هوش کند
ز نامه میزند از حسن معنی بروش
منم که در چمن تازه در شب خرد
تسلی نشناسم که آن تو چشم
چنان زهر سر مویم سخن فروریزد
نبود جوهر گل در لب که نظر من
بچشم نیست اگر نیکو مذ جوهر گل
بد منت چو خندم صراحی بزم
سکایت از تم در آب تمهت

فنا به سنجی کلاف کبایت که چند
و عاشاره در ام خروش و ولوله چند

بالغات تو یارب دو کون مقرر
عروس حکم تیسله را بخون باد

ترکیب بند

ز خط حکم تو که بارون بند کرد
جهان غم توراکوه جو اولو بند
ز بیکم کج هوس دشت بخاک برد
دعی که شاه در محبت بد لبری خیزد
بدوش ماه تو هر طامنه که از شک
نجوم سبجه که در سحر همت صد خند
نجلوت طرب در وصف دعا جان
دعا بجام عطیات کیم از بسجم
بکام شاه عدت دعا یارم کرد
هر آن عبارت شری که نظر شاه
بدون فاصله عرفی بجز در افا

بیم گذاشت عاگر چیده این باد
رکنا لب نبود جرم خوشین این باد

گر مرد همی زمر و نشان خود
بستان زجاج و در بگر افشان خود
خاک از فلک خواه و مرد از زمین خود

صد جاشید شودیت انجمنی
بکسب سفال و در دهن این از خود
ماه از زمین مجوی و فزار اسان خود

تر چرخ تحت تابجا اگر خسروی بود
 کر ماه و شهاب میرد عزرا بکسیر
 شرابان ز پوست برکش و درم شیخ
 که میسجد تا ز در عفت روان گسند
 طادس بهی مشغار تیر کن
 مجلس نبوه کرم کن از کس نواجوی
 رو پسته را بسنگ نانی بهشت
 که کعبه ات زیر لب آرنده بدو
 ای مرغ سدره طیران آید جان
 آهوی عصمت از بر کرد نصیب گاه
 که ناکست بروی هوس دیده و آ
 تا میزبانیت کشد در خم خود
 دنیا علاوتی نرساند بکام کس
 دستان ننی بال فانی که ولک است
 از من بجز عبرت و کس نهی کن
 نام پسند را بهر افضل خود بجز

عربی

عربی چه استیجاب که یوم بدستان
 کاین از فلان مجوی در میان فلان

لب لبون اطلب و سن بهت است لب
 کفتم نخواه تن زن صدوا ستان
 تمام شد قصاید
 عربی
 رتبه





بسم الله الرحمن الرحيم



<p>تخته هم نجر و سینه افکار ما باغی دارد و رواج بجه کو تدر کوه مالب آلوده بجز توبت یکیم آتش آرزو بت عجزم و کس هرگز مر جباری آرزو آسان بی کافری</p>	<p>سایه گل بر شاخه کوشه دستار تا بسد و صد که برشته زار مایک عصیان نیز ندقوس سخارا جوش تجال شفاعت بر لب بخارا ناخنی بن سینه رواری تنه در کار</p>
<p>ساکن خیمانه با باش عرفی زانکه چشمه نوصفا در سایه دیوار</p>	<p>نوش دار و نشاء علت بحد در جان ما آبروی شمع را پچوده توان یخچن با نخل اما سخن در صنعت مشاطه است</p>

<p>بدر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود جان زنجی که آنجا در دل اسلایان پا در زمره زندان در آیمالک و می در کش محبت شمع بزم قدس و ما پر و پانه از پر بجز سو میروم بوی حرام گشته می آید</p>	<p>از آنجا آنچه مچونی بمخواران نمود مغناز نیز بود اما صفای می زود که بدستی میسازد بجز فریاد نمود چه حال است این بندیم حرم آنجا مگر وقتی هزار گشتگان عشق بود</p>
<p>کفشکوی غم بصیوب بود پیشه ما اندران پیشه که ما شیر و نیم آفت بیت کوه کن صنعت داشت ولی فرق بی است از دل غم دین غم معقوق شود</p>	<p>لوی نعمه منصور عرفی لغز می دانی ولی تن آن که خاموشند باب شود</p>
<p>بوی پسر این بویوسف دهد اندیشه ما روم از چگری رم کند از پیشه ما قوت سازوی دل مطلب دیشه ما باوه کر خام بود پیشه کند شیشه ما</p>	<p>عرفی افسانه تراشی بگوشه بفرود لند آنجا که آرزو شد از پیشه ما</p>
<p>در نماز معجز اشد عیسی از دوران ما صد شب بلد است در هر گوشه زندان ما کرمود کهنه و آرد شاهد ایمان ما</p>	<p>نوش دار و نشاء علت بحد در جان ما آبروی شمع را پچوده توان یخچن با نخل اما سخن در صنعت مشاطه است</p>

زخمها برداشتم و چها کردیم لیک	هرگز از خون کسی رنگین نشدم لیک
چشم اگر باز است و گر پوشیده ز بیم نکند	آمد و رفت نظر در دیده حیران ما

	معنی روشن برون بچشم عرفی زلف	
	در بسیاری می بخشید چشمه حیوان ما	



از بسکه در معارضه دیدم همیش	عاجز شدم ز کشش کس از همیش
با آنکه هیچ مطلب ممکن ز باشد	دل خوش نمیکشیم مگر از همیش
آنجاست برک عیش که هر سو شده اند	پروانه های سوخته بر پا و با همیش
مشغول در خویش چو آن عشق باش	همه در دوشین غنانت همیش
در ملک عشق هر که شفا یابد از	رسوای عشق گردد و گویند همیش
صدر که بود پرده نشانیست چشم عقل	با آنکه آشنا شده بود از همیش
که که شد ز طاق دل دوستان و	خوشیدار زبان ز سر دین همیش

	عرفی و کبریا بچمن پیچان نشست	
	کز جام بسم شراب کند در همیش	



بجز نیش طاهر هم مباد این سه ریش از	عدا و ستاد دل من با در هر لوده نیش از
من پیکان خراکی دل به صحبت ماند	که با من صحبت غم نمیکند پیکان خراکی از
ولی صد چشمه است با زول میراید شام	که محکم نیست جای صحبت صبر گیش از

نمایان

نه با من مایگی از اهل دل رود و سستی میکند	ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را
عذاب و دوزخ آسانان با تو سخن کند آید	کرد در سینۀ آسودگان اندازد آتش را


	بود عرفی بجوی پیچان بر مرده همیش	
	که اینجا با نیک هم نیست آتش پریشان را	





چرا خجل نکند چشم اشجار مرا	که آرزوی دل آورد در کنار مرا
بر آه عشق زغم من ز شوق بل بوی	که فی سباده شمارندونی سوار مرا
فغان ز نشانه دون همی کزین شام	که هیچ کاز نیارود با شطار مرا
نه رام مردم اهل نه صیدم شد	نشام که بستم کند شکار مرا
زیم فتنه شادی جو گوید کاین	عنت گرفت در آغوش و کنار مرا



	میا بک عدم با چنان کن عرفی	
	که یعنی نشناختند در این دیار مرا	

بزمه تشنه لبم باش که چکار مرا	در آرز باد بسم با سحر چکار مرا
مرا نشا ط کا شاپس از شبت صلا	بعیقت کم و پیش تر چکار مرا
ز بھر کاوشن ل اهل در طلب	من و نگاه تو با شتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نسیم گوید	زمن ترانه شنو با اثر چکار مرا
زما شربت کوشم میچیدم آه	با آتش دل و دهن جگر چکار مرا


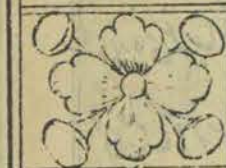
چرا

	چرا ز عینی جان از سر مطب قدای شخ تو جانم بسر چکار مرا	
منم که بافته ام دون صحبت عم زان ز لاف صبر بی تو میم طعنه مزین بلدتا بد از رخساره او لا مژده هوای باغ محبت بغایت گرم است	صبح عید هم عهد به نامم نزد مرونی که ملامت بلاست ملامم که داد بی اثری نفعشال مهربم که هیچ سبزه نذیرتای شویم	
	قبول عشق غنایم گرفت و عینی بود بخسولنی که تصور نبود محرم را	
از نو نوشت دو اول آرمیده شادم که در طپیدن جان خنده ام الماس ریزه کس نخر دور در عشق آورده ام بخت زلفی که بر دم	غنا صهای شسته صدره دیده هر زره در وجود آرمیده کایجا بتو تیا بود صلح دیده شب کرده صبح عاقبت آرمیده	
	عربی بزیغ مضمضرب که هست اجری در کشید خون باطیبیده	
از ناله شبانه اثر برده ایم ما با و مراد که نوزد در مبدم در پاک	ناموس که بھیبای سحر برده ایم کستی ز موج خیز بدر برده ایم	


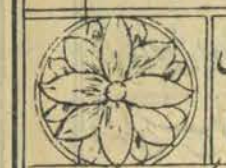
رای که خضر داشت ز سر سپیده سودست ساع ما چه بود کرد با عمر سرمای عاقبت نشا سیم که از دل	لب تشنگی ز راه دور کرده ایم شکران خشک دو امن بر برده ایم در که میر عشق بسر برده ایم	
	خامی ز رفت عینی و ششم بجز بود نشین که ابروی عشق برده ایم	
تا میر کرده بسیار نگاه ای روی غم سیه که از سرم گرم مخمس او ز ساند ظلال من فردا بچون تا بنایم عطسای دست	صدقت است بر دل عاشق نگاه بر پستی پای دو چشم سیه از ماتم که اچه زبان عید شاه ثابت که کم بچونش دو عالم کناه	
	عربی طمس جلار که از روی نوری دست درد دل نگاه دار سر آینه آه	
هر دم زنده هوس بسپارم کوبوی خوش بیوزد ما غم که داده مستان شمع طومر در دم جوم هر محرمی که میبیم از روی سراغ ده	رسوا کند شکوه داغ در کمر از بجز بوی دوست ما غم در کمر آلوده میکند بچراغ در کمر محتاج میکند بسراغ در کمر	

	عربی نو آنجو که حرفان به طبل اند هر دم کش بنغمه ز غم در مرا	
---	--	---

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را ای مدعی کوش که محکم گرفته است فریاد را چه ذوق که او باه جویدل در بستون بصورت شیرین بجا کن	خافل که مت میخند ز زود پیشه را عشق همیشه دامن حسن همیشه را در کار خشم سنگ کند نقش پیشه را تا من چون بسنگ فرود برده پیشه را
--	---

	عربی بهین فسر دی کشتا بهتاب امشب که در بغل سخنم دیدم پیشه را	
---	---	---



کرشم آنکه شب در خواب سازم پستانش را صبا از گوی لبی که روز در زرت خون بر آمد جان تن آن لطف مچوید جوان مر ز غیرت پرچ آب اشاد در کهای جان زنگ آن قدم هرگز بر وی آستان نهند	ادب کی میکند آرد بوسه آستانش را کند آتش فشان چون شمع مغز آستانش را که از دایمی شود آرزو آید آستانش را جانان دست امید کسی دارد خانش را که ناکه شب نمان بوسید آستانش را
---	---

	ولم کم کشت غمهای حجان عربی بلکاش بدینال غم شرم تا مگر ایام نشانش را	
---	--	---



خیز بجلوه آب و مسر و چین طرازا آب و هوای زاده کن باغچه مینازرا

نغمه ۲۰

تا حرم فرشتگان از دل و دین شود صورت حال چون شود بر عیب که میسر آه که طبل جنگ زد آنجا بجا آشتی ای که گوید چشم جان در طلب حقیقت	رضت جاهد میدهند بجهت نین رازرا یا در جنبش از قلم چهره کشای رازرا چاشنی سم دهد لطف الم که اندرا طرف عتاب بر کلن برده کی بجازرا
--	--





	شربت ناز را کند تا کلام و لیران عربی اگر بیان کند چاشنی نیازا	
--	--	---

عشق کو تا در پایان حسنون آرد مرا آنچه میخواهد که غم آتش ز نذر خاندش از می طامات خوش لایق علم مطر کجایت در بهشتم کن خدایا نام شمسار	تشنه سازد بر لب در بای خون آرد مرا کو بعبه شکار از نهم بر سکون آرد مرا تا بچوش از نهم سی از خون آرد مرا تا که از شرم کند دوزخ بر دهن آرد مرا میسرد باری میسد نام که چون آرد مرا
---	---





	گر بنا لم عربی از عسل و خرد معذور آرد من باین وادی نه خود ایم خون آرد مرا	
--	--	---

در باغ طبع سفت بقرم قدم را نوبت من قفا و کوبید که دور آن در بخت دل و غنصرف شون کن	چیدم و کد شتیم کل شادوی و غم را ارایشی از نو بجد مسند جم را در خون کشد این مسئله بر بان غم را
---	---





الماس





الماس بود طعنه شنو از بکر ما	پس خود به زهر آب دهی شستم
دور و ضربه چو این بنی شخندم	بس غوطه که در زهر هم بر رخ نام
ما سجده بر سایه دیوار کفشتیم	از بی ادبان پرسیم کلام
	عرفی غم دل طلب جان کند از تو
	ز رخسار افشان در مخان دل غم را
میکش و مست شو کن کس می پست	میکده کرشمه کن گوشه چشمت را
آمده فوج تازه بگله کشتادت آرزو	خیزد شراب عشوه ده غمزه آرزو
خیزد سماع شوق کن خند حکم عایت	در شکنی بگوش دل ز فرزندالت را
	کرم زیارت حرم کت در نخودی قالی
	یا صنم است بر زبان عرفی بت پست
کوی عشق است همه دانه دوام است	جلوه مردم آزاد حرام است چنبا
هر که بگذشت در این کوی به بند افاده است	طایر بی نفس و مرغ کلام است چنبا
انکه هر کام طغی سرید در این کوی پست	صفت راه روان لغزش نام است چنبا
عشرت بزم تو زانست که محبت بر است	صبح زان تا وقت که سام است چنبا
بر در عشق محبت مروای شیخ حرم	طفل را شیوه بازیچه حرام است چنبا
در حرم ذکر بتای دیر نشین خاص من است	لله الحمد که این زفر نام است چنبا





شوق





شوق موسی چه که آن چو بر آید بر بام	شعله طور کند افکن با بام است چنبا
سر تقدیر در آن نشاء رسیده بخش	سراین مسئله کحای که غلام است چنبا
عشق نشت ز پا در ره جوانی رشت	ز رخ اندیشه همان لگب خرام است چنبا
	عرفی از هر دو جهان میرد الا در دست
	همه جا وحشی از آنست که راست انجا
نداد نور شراری چراغ هست	کلی نخید ز شاخ در آرزوست
غناات صدی زد کفر با بخت	اگر کمال پذیرد صنم پرست
سرفا دی که ما بعرض می ساید	کلاه فخر طنبی در بود پست
زینم مستی مازان کرشمه پست	که چشم شاه عشق استیم پست
	دی که عشق تبارد بقلب عرفی
	تاج عرش نشیند غبار هستی
نی هر دو پشنگی کین دشمنان	لیکطور دوست دارم پھر مهر ما را
نغم میکند غلام من هم شتاب آرم	از من دعا بگو بیدار ان صحر ما را
مستانه که تبا زخم پیش من که تو نم	پر مسید هر کب می میدار
بشور از عشق ای لیل بلاعت	بیدار ساز گوشه در خواب کن
کشم بگوش نشیند بدشمن برت	تا کی فراق خرمن این مورد آرد




کف

گشایرت این است که پادشاه آوارگی است در هر دواد محبت	با آنکه جوید از غیر در خود طوفان مجوسم در یای پیکر از
	
عرفی بگفته از غلاد که باز کرده خافل که تاز و پرواز کم ساز و آستان را	
العاقبت نیت با امید مطلوب مرا تا بحال من گداند یسهای باطلش در حجاب قاده زین غنجان می آید بر کفشکهای دل شوریده ام باطل بدان کریه را ذوق است کاز اتمت با غیب است حسن ناز و عشوه خواهد هر دم ز شرم و آد	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او در آتش اندازند کتوب مرا دشمنی خویش تا کی جان محبوب مرا بجزه از بهوشمندی همت مخدوب مرا در نید یوسف در کرپانت یعقوب مرا حسن امانت دهد آزار مطلوب مرا
	
ناصروری کرد عرفی در ششمین ناصروری شرط سلامت الوب مرا	
شب تا سحر کسبم عجز تا بوسم آن را کین را بجز مغروش ای دشمن مروت تا کی فروشم آخری سود کو هر مهر من بیل بچشم ناما در این کلستان	آخر نهار ششی کن پدر و پاسبان زین بهتر کز کیر بایران خورده آن را هر چند گفته باشم من دو ستم زیان را در روز بد نهادم بسینا و آستان را



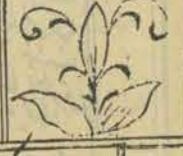

پروای کسب نیت تا بوسم کل آب و هوای کلن آن گسند عیان را	
	
عرفی کرد چه سیدی در دست یک بشاند به پربنا و ک بر بنه زه کلان را	
در نو بچار با ده نوشد کسی چرا مرغان چنین بون و بچار بچکان سر رشته معامله در دست همستا صد شمشان سخن بکل کشته دوست هم چون بددم نیت تو شین مکلن	همراه ببلان نخورده کسی چرا می در پیا که زه زه نشد کسی چرا با دشمنان مبر نخورده کسی چرا این چهار با ده نوشد کسی چرا در تکهای نزع کوشد کسی چرا
	
هم دوستی است عرفی در هم دفع دشمنی عیب غنیمت دست نوشد کسی چرا	
چراغ عشق کلن شود لیل مرا ز باغ وصل مرغوا هم افکار کند رو بکس بکس وان مساز حتم علاج ششم خون دل کند وزه چگونه باورم بد زایل حسن و وفا فغان ز جلوه صفت که باوت عشق	بگشت کلن خود سپر خلیل مرا کجا نظر بخیر است یا تلیل مرا که منفعل بگردانم خلیل مرا ز روی لب کند زهر سلیس مرا که کرده حسن تو طرم بهر لیل مرا بیرقاندن جان میخند بخیل مرا

دل ز جو خسیان کم کدود	نیکندهم مردم اسبیل مرا
کجاست عرفی مخنون که تازیانه	ز کوی عقل بر آرزو اسبیل مرا
حرف ا ب ا ب	
دل که بنم شاد زیت محروم و فایز طلب	غم چو کو آرمشاد برک و نواز طلب
یابد حکام درواز در بریدان محواه	یا طلب که خوشی ترک دعا و طلب
چون روشن عسد ما کرد فلک و آنگون	شسته روی چون بجز زهر فایز طلب
آنکه کشد یک شراب زو طلب در دستان	آنکه خورد نوش و نیش زهر فلک و طلب
	از چه روی زوش غایب عرفی شتاب
	مطلب که رای و هوست خیر و پاد طلب
صد قول یک ز نزم علی میخیم امشب	مسی نه با ریجه می میسکم امشب
مجنون تو را مبتلا اجابت ز دعا برد	هنسکام دعا روی سب میسکم امشب
بکشود ز کشت و شنیدم مشایخ	این داد و ستد و فدی میسکم امشب
ان خنده که وی ساغر جم داشت بخورد	بر جام جم و مجلس کی میسکم امشب
همت نه مناعی است که از زودت با خبر	این ز نزم با حکام علی میسکم امشب
	عرفی لب من در دره فغان بچود است
	این ناله بفرموده وی میسکم امشب



حرف التاء	
بر میان فقه شوخی طرفه دانائی شکت	ترکتا ز بسا زهر سو فوج ایمانی شکت
ملک حسن از بسو غالی کرد ما که تم خراب	کافرستانی بهسم زو نامسلمانی شکت
شکر طالع میخیم با آنکه از پیام بکنند	ز آنکه هر غاری بیایم در گلستانی شکت
کر سلیمانی است که موری که در معنی بی است	هر که دست از آبرو شست و لبانی شکت
شد صوفی طالبان کعبه را کمراه کرد	نامسلمانی در آمد فوج ایمانی شکت
قابل رنج و محنت کسب مدد در وجود	رنک روی خویش را هر کس بی شکت
	تاول عرفی شکت شوب در عالم فناء
	این ز مهوری بود پنداری سلیمانی
کیچن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست	نیست علی که فراموشی از آن بهتر نیست
اینک اصحاب حرم حاضر و افواج صلاح	کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست
گرچه نهمینسان جمله و فاسد پیغم	آن وفا که کعبه کوشی از آن بهتر نیست
نیست بسیاری آسوده و لایق قابل رازا	ایشدر هست که بچوشی از آن بهتر نیست
	کعبه بم عیب تو عرفی بچو پوشیم کوی
	هر لباش که تو پوشش از آن بهتر نیست
باشه لب و چشمه سیوان نفس است	در ویش چهایم همسار نفس است

آن زهر پستی که بود در شکرستان آن آب رو اسیم که در باویه را از لذت امید تا شای تو مردون مرغان اجابت همه بر بان کسب بند	پکانه ز غنای سدن شکر گن است خاموشی جاوید غنای سدن است از باغ قنار پیش رس است در باغ دعائی که نمیش نفس است
	
نه کشن و نه نشودن زبان کوش من است می که میرود امر و در کلوی دو کون بجلی که ایسران کشند خون جگر نمای صور که گویند مرده زنده کند	هزار نغمه اگر بر لب خوش من است بکینه جرمه به شیشهای دوش من است سرد و انجن افغان نوش نوش من است حکایتی است و گهرت هم خوش من است
	
مردگانی که جنوز اسیرم کامی است فصل الماس بیاید که زخم دل ایقدر شکلی نیستی که بک ایضا اثری نیستی که تلا	در دریا با دل سودا زده زاری است سر برشته دهن بر کفاری است مگر آراه تو در پای اجل خاری است امتحانی کن اینک دل پازاری است





محم ۲۱

محرّم ملوت عاشق نه خزانست لن ترانی شنود که ادب آموزیم دل آن فرعایت که در کوهی بر	آفتاب بر برسد سایه دیوانی است ما چه دانیم که حرمانی و دیزی است پیر کردید و نه دانست که زاری است
	
مت و بد خویم و صحبت جانانه مت همه محتاج شربیم ولی ساقی عدل قول را با طلب زود شکش صد عرض است ابله مت و سر دپیه و میاری است شور عالم همه جمع است در آن کس شوخ	فیه انجیر بود آتش بختانه مت نهد ساغر شیار چو پانه مت هیچ افغانه چنان نیست که فایه مت مصلحت دان طلی روسوی فرایه مت محبس فیه و آشوب بود خانه مت
	
در با فراخ و شستی با بی معلم است آنانکه لاف مرتبه قریب میزنند گر صدیل نعل ز فیض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان چنان	دین در دینی زیاده که با مان بوس است پهلوی کنی کند ران که فزوم است ما و شمیم با خرد اندیشه حاکم است تا و جان چهل بخردان بر معلم است

ما خود

<p>در و شیر معالجه با جود است</p>	<p>ما خود ز کبر تخمه بخت زدیم لیک</p>
	<p>هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد معلوم شد ز کوشش عینی که لزم است</p>
<p>هر ورق ناله صد طبع است</p>	<p>آئین لاله دل صد ورق است</p>
<p>طبل ناواغم و اول سن است</p>	<p>عش میجو انم و میکرم زار</p>
<p>خانه طالع مانگاش است</p>	<p>حرف مقصود منیر ز روز</p>
<p>شیشه دل زفش پر عرق است</p>	<p>کل غم ز آتش من میچو شد</p>
<p>لوح محفوظ تخمین ورق است</p>	<p>آن کتابی که فاش خانه امر</p>
	<p>عربی اربع کوشش مرز آنچه در حق تو گویند حق است</p>
<p>تاریشه در آبست امید مری</p>	<p>گر نخل و فابزند چشم تری</p>
<p>بر بام و در دوست پرین نظری</p>	<p>هر چند رسد آیت بایس از درود</p>
<p>از بنین زنا معانم خطری است</p>	<p>هر که ز دم دست بکش ز سر صد</p>
<p>این نشانه مرا که ز نو بدگری</p>	<p>منگر نشوی که غلط دم ز غم عشق</p>
<p>در دافش آویز که باوی بگری</p>	<p>آن دل که پریشان شود از ناله لیل</p>
<p>شاد نیست که او را سر درک سگری</p>	<p>هر که قدم عم ز دم دور بود است</p>





تاکف

	<p>تاکف خموشه تورا از دل عمر</p>	
<p>داریم غزلی که سفر با در او کم است</p>	<p>نوشیم شربی که شکر با در او کم است</p>	<p>خبر و شام من که سحر با در او کم است</p>
<p>این نخل خشک من که سحر با در او کم است</p>	<p>در طبع صد که شمه و تحریک میوه</p>	<p>این ناله خزین که اثر با در او کم است</p>
<p>زین موج خیر فتنه که سر با در او کم است</p>	<p>خیر اشمال نخب که ز ورق این کرم</p>	<p>داغیت داغ ما که جگر با در او کم است</p>
	<p>عربی بعباد دوستی از شجره چشم</p>	
<p>کجا دماغ می ناب و نغمه چنگ است</p>	<p>مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است</p>	<p>بجسایه بخود غار کرده چنگ است</p>
<p>که این نوای خراشنده زخم شک است</p>	<p>بجو دشیون ما زخمه چون زوی شب نو</p>	<p>اگر بسجده هم دست دوستی شک است</p>
<p>که نیم کام خدائی هزار فرسنگ است</p>	<p>بایکجه کعبه نمایان شود ز پانمشین</p>	<p>لباس کعبه بدوشم بد که بشک است</p>

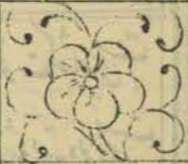



بمانه

	بجانه جوی تو عرفی بنا زخاوت کرد باشی مروا کنون که صلح هم جنگ است	
مرو بیادیه کردی که ننگ شیدایت زبان به بند و نظر باز کن که منغ کلیم و مانع یوسف اگر گزند کعبه برد نقاب میکشای دل تمام حوصله شو چنین که بر دم شیر و دوشنه میغلطم بجهد عاطفت آن کرشمه ام که مھر بشوق دوست چه سازم که در شرف عشق	بر همتی مطلب کان لبس رخسایت کس ایست از ادب آموزی تقاضایت ازین شراب که در ساغر تاشایت که باز وقت شراب کرشمه بیامیت حسود را رسد که گویدم که هر جاییت تمام نفس طرازی و مشهد آراییت حبال بی ادبی و نگاه رسواییت	
	کو که بیت که کار ز زمین عرفی که این حدیث که نامه لاف بجاییت	
موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت تا که دل آورد ام این شهما برداشتم با من کریان چه داری رو که ناز و یک من در درون باغ عشرت عمر با گذشت یک کاروان عمر ما کش نوش دارو بار بود	اچچوان من که از روی اتش خون گذشت از کر انباری چیس در خاطر کردون گذشت هر قدم میاید از صد و جله همچون گذشت عمر دیگر در پیشانی رسم از پرون گذشت دایم از سیلاب زهر در چو پار خون گذشت	نفس







	نفس با بیدیت که زانکه پی کم میکس کز کند این کو چه عرفی آخو خون گذشت	
کو می عشق است اینکه مرغ سده چار گذشت عقل دل را در طسرتی عشق ره برسد ا مدار سحر ازل تا عالم هوش و خرد دلکشی خویش را سچد در دل بست	خوشلی آمد که تا عجم را بد سر گذشت تیرین کردید در اول قدم به سر گذشت پوفادل در عشق برافتن اکثر گذشت زان کید اینجا شکت و هلهما برود گذشت	
	اتین مرغ دم را میسد مدخل و پر در کلتانی که جبریل این شهر گذشت	
هر خنده در چیه کشایند غم است دل نده دار قدیر مسج و مرا منج حیف است جفای من کن از کاشی لم باغیت که بر در جگر تشنه ام گران	هر نقاش تاب دهشکل نام است عافل مباحش آن نفسی بودین دم است هر ناله را از اشک و هر کبریا نام است صد لاله زار سوخته در زیر شمشیر است	
	هر کس که دید عرفی و این سوره و هوی عافل ز زیر پرده کجانش که آدم است	
وه که از دوشن این چاک گریبان رفت است بجوانی تن از شرم نیاید فردا	این شگفتی که تا دامن جان بر وقت است جان آنکس که ز بهر آن تو آسان رفت است	لذتی





لذتی یافته کام و لم از ناوک او	کز کلوی هو سوسم جاشی جان رفت است
رفشان آفتاب دین از برم ایوس پاشا	تا به نیم که جهان بر سر ایمان رفت است
	همت این بود که لب شسته نیر در معنی
	وز نه صد بار لبه چشمه رضوان رفت است
من بلبل انکل که کلابش همه خون است	مرغابی آن بجز که آبش همه خون است
خونم بجلو ریز که همپا رحمت	آسوب نشان تا تو بشنم خون است
از صید بخون کشته مهر نیز که صیبا	آرایش فراک در کابش همه خون است
دیوانه عظیم که این شاهد سرمت	حش همه زخم است تا بشنم خون است
کوژ لب خشک و جگر تشنه فرستد	در باو به عشق که آبش همه خون است
آبش چه ز سر چشمه کدام است می رسد	صحرای محبت که سر آبش همه خون است
	عرفی غم دل باز پرسسی که دل ما
	مست است که در جام جوی آبش همه خون است
حش نیار منند تا شای از نیت	اما ز ذوق کرده خود سپیاز نیت
آرایش وجود قبول جودش است	زانو گذر کن که در فقه باز نیت
بیان سعی کسل اگر کار مشکل است	ره رو طول کر نشود ره دراز نیت
دایم دلم ز نعمت نیافت فریاد است	این مومم راز آتش دوزخ گذار نیت

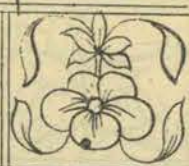

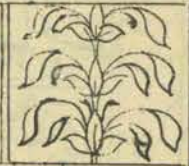

لعل است

لفظی است خوشه که معنی است نامید	اندوه معنی که لفظش نیاز نیت
مغرور بد کفر شکنان است ساز	والا کفر و طغیه غور است ساز نیت
	عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی است
	هر جا رعوتی بود است از نیت
نازنده حبه جان ز تو آرایش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آشگری تو	بجمله سنا سوده ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر امت عشق	راضی نشود عشق به آرایش آفت
چندانکه و لم آفت عشق طلب نیت	در حوصله عشق تو کجایش آفت
در کوی خرابات محبت توان رفت	از دامن آسودگی آرایش آفت
	آرایی از آفت نازت دل عرف
	ای ناز دل آرای تو آرایش آفت
شم بختن در روزم برابر خالی رفت	غرض که بدت عسرم به پیوالی رفت
ز ناز را ندی و دانم ولی نیایم باز	که این معاطله با طبع روستایی رفت
هزار رخنه بدام و مر از ساده دله	تمام عسرم با دیشه رهائے رفت
پافت عشق در شجر ابرغ در ظلمات	اگر چه عقل بد بنال رو شنائی رفت
مقر بان همه پگاه اندر در دوست	غرد و بود که نامش با شنائی رفت

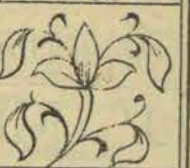

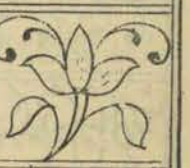

من

	من بخیم که در این شهر سحر است همه دانستند که ما را بتو بازی	
دوست داد که مافوت کفاری است این نه کاهی است که شایسته دیواری است ورنه با گوشه همیسم سرو کار هست اینقدر هست که در سایه دیواری هست پستون کر نشانیست در کار هست	خدا من نیت که کردم ز پی کوی ولی کواد چشم من و باز بپوشان رخ دوست نه با دانه باز دست کندم سیاحت ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا مردم کار که عشق هنرمندانند	
	دل عرفی نیکی قطره چون فولاد است از تم سیر مشو کرد که آزاری هست	
ممنون ترکمانی کردون دل من است هرگز نیابدش نعلط محکمه بسیر صد لاله زار داغ شسته است بر دم هر دل ترانه کرد به آهنگ آشنا	آماده هزار شپخون دل من است چهوده کرد و آدی محنون دل من است برک کلی ز صد چمن آفرودن دل من است در مانده فسانه وافنون دل من است	
	در دور صبر سنیه عرفی است جام زهر در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	
دلم بقیه اسلام بل افاده است صنم تراش من از کفر خافل افاده است		





مرا معامله با کوی چو ایت با برسم من از فریب عمارت که اشدم وزم	که صدیج یک زخم لعل افاده است هزار کج بوی برانه دل مشاده است	
	بر آستان محبت سیه شد سر بر بهمنی بدر کعبه لعل افاده است	
لطف کهر عتاب بخت بدمت من آستین بر افشاند زلت بجهان بکنند آسوب پیغام وصال درو غم صد کوه هر راز وقت اظهار کفی که دل شکسته کیت	دل رایت اضطراب بخت پایانه آفتاب بخت در دیده فشه خواب بخت صد شیشه پراز کلاب بخت از غایت اضطراب بخت در زیر رسم جواب بخت	
	عرفی دل با چو طره یار در نیمه چ و تاب بخت	
از شوق که این ناله که آنامه قناع است در مهر که عشق زبون شو که در این بزم زین باغ جو بجره که هر میوه که خنشیند یاساب بود مثل در گوش تو ورنه	کاین عسله دل نام و کرمت قناع است هر کس که بصد رنگ شیدت شجاع است بی آبی ایام بکشد است قناع است صد نغمه متناهی طبلکار قناع است	

کوش شنو اجوی که در زم تامل	بر بتن لب موجب صد که صداع است
تاعشق بازار دم شعله فرو شد	بر چیده دکان و رخ و لال قناع است
	عربی یکی از چوب بر او سر است
	این محل عراست که بر دوش و داع است
کوی عشقت اینچه در هر گام صد عاقل کم است	تایامت جان فرموش است اینچاد کم است
و ده چه راه است اینکه در صد سال بکیرل نیشا	آنچه در هر نیم گامش طی صد منزل کم است
لمخی جان دادم منکر که در روز خرا	تنگ قتل در هجوم لذت قاتل کم است
یار دور دل هست کردل نیت با کوبدیشا	کعبه در محل بود غم نیت که محل کم است
اینکه میکویند در با میکشاید در بخت	تا در دل میشنوا اما کلید دل کم است
	در هجوم چار اندیشی نه عرفی گشت کم
	عقل بهر هم در این اندیشه باطل کم است
کلزار جن تازه ز روی چو ماه اوست	کلده تیره فریب دست نگاه اوست
مایم و گشت باغ محبت که سر سبر	زهر آب داده نیش ملامت کیه اوست
مرغان قدس کرد سرش جوش میرزند	این شاخ طوبی است نه طرف کلاه اوست
آن رهروی که گشت او ترک تعلق است	بت سنگ راه و بت شخی سنگ راه اوست
یوسف که هست پرین عصمتش در دست	آنجا که حبله گاه ز لجات جا اوست





عیش

عیش زیاده هست ز عیش بهشت لیک	این عایش لخصه شید نگاه اوست
در سینه بی اجازت او پیش ازین مباحش	ایجان ادب خوش است نه این جلوه اوست
	لقم کر شماتت دل عزنی چون شید
	گفت از کرشمه پرس که کوبد کناه اوست
صد چشمه زهر از لب و باغ دل مار بخت	غم روغن لمخی بچسپد باغ دل مار بخت
ساقی چوی عشق تو میکرد باغ	هر صاف که آمد به باغ دل مار بخت
هر کرد دلالی که بر فشد ز دلها	عشت همه بر روی فراغ دل مار بخت
فریاد که هر دل که بدو آرم اوست	بر کوفت سری چون ز باغ دل مار بخت
آبی که نوشید خضروه که ز مرقان	در بادیه غم بسراغ دل مار بخت
این گریه که بر گشت بدل از دور دیده	صد دانه الماس باغ دل مار بخت
	عربی جسک افشان بود ناله هر دل
	این برک ز کله سینه باغ دل مار بخت
چشم بجمالی است که خورشید بر او است	طوبی خس ز با چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرما شرف از نسبت او بود	چار و ب صسم گاه حرم بال پرو است
که زهر قناد بکس که ز غذا تش	ز نیکو نه بی عتسها در شکر اوست
لغصان ادب نیست که آهیمجه باشع	مرغی که بود شیخ پرستان بهر اوست





عیش

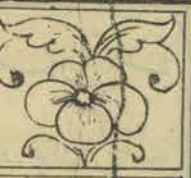





با اوزار آده همسراوت	نغمه جان رفت فریسم منجش
زهد است که دست هوش در کراوت	عشق از طلب صحبت رضوان بود ازان
صدقا منله در وادی بر اراوت	هر که در از خاک شهیدان تو خیزد
 از وطن کس آزرده مگرد و دل غم	 داغی که بوز و کجی بر کراوت
فشما این است که در زیر کلاه عد است	تاج زر که بوشن فشته از بھر خود است
تا بدانی که تو را سلم و عدالت بد است	معنی تجربه شناس و ره تجربه کبیر
هر کجا چشم آید بزبان یا صلا است	گر شود جامه مبدل نشود شخص بدل
این مرادیت که بر نعت ای هم صدا است	صد نعت آزادی سر و دم بکد حشا
 رقم هند سه عرفی منه اشعار ما	 هر چه زین باغ برود کل روی سدا
از رفغان در چشم نگذارم کربانی در است	عشق کو تا گویم با در و پانی در است
بهر درد و مانند اسباب در مانی در است	با وجود آنکه عشق آورد صد آردی تلخ
و آیی اگر بودی ز دست غم کربانی در است	مردم و با صد شگاف کف که پانم
عیب باشد سفره در پیش آسانی در است	غم نذارم که بود سامان عید نام تمام
میت بر خوان محبت مرغ بر بانی در است	صید عشق از خام شد نیز و آتش است





کشت

هر که در ایام حسنت داشتایانی در است	کشت کفر آلوده یا نش ز وطن قدیمان
غذای سی که ز غذا نگاه و ستانی در است	با همین که نکلی خند ز راغان بهشت
 چند عرفی بنده فرمان خود باشد کی	 بندگی را میگویم نسبت سلطانی در است
که دشمن آشتی انجیزد دوست محبوب است	امید صیقل از آن ناشکیا یوب است
که هر چه رفت بعد از آن خیر محبوب است	بهین عطیته بجز حال خوشدم دارد
زمانه نازکش و آفتاب محبوب است	شخصی لباطی این عهد پن که بی من دو
برودینل ز کفکان دو کام بھویوب است	نیم برینش هوش مپسرد ورنه
 خبر نیا قبه عرفی طبع نازک است	 زبان بگر قلم اچانه جای کوب است
نکرده جانم تنگ صحت است که میت	بدل زرقن جانم چه عیبت است که میت
بهین نهفته کجای آشت است که میت	مرا چشم تو هر شوه که ماید هست
کنون رمیده ز جنت بهین حیات است که میت	ز قهنگای جمال تو هر که دیر مید
بنای زالش غم کجای اش سزاست که میت	دلی که چشم تو پارش از کرشمه نکرده
بغیرت از دل چاکم بهین حدیث که میت	بناده مرهم طبعی بدل که در دو جهان
که چنان تو عرفی چه شد کجاست که میت	پس از هلاک در آمد بسینه از بوجت





خنگ

	خیک آتش آتشی آتش مدار آتش است خوش سرکاری زان خورما با آتش است	
انچوان می کنم در جام و آتش مخورم باده خواهی باش تا از خم دل پروان هم با که گویم سر مغیبتی که نور حسن دوست هم سمندر باش و هم ماهی که در چون عشق دوست را محکوم کردیدن بود جانور عشق جنی نیست کار ایم وزر باشد بها	باده باشد چنانی است شها آتش است آنچه در جام و بس بود آیم آتش است با دماغ من کل و با چشم موسی آتش است روی در با سلسیل و قهر در آتش است ورنه در جان زینجا شرم سود آتش است خان و مان کار وانی لحن آتش است	
	عرفی از اندیشه پشوده باز آچاره نیست سر نوشت با بشت جاودان آتش است	
پدی کو تا از و پرسم دل آوار چیست عهدش از خاطر شد عشق کو تا نکرد چاره آخر ضرورت است از بی تحصیل درد آنکه میدزد در زاک نام مرهم آتش بسکه خوردم ز بی ذوقی ندانم در حبس آنکه چین آستینها را برابر میکند	از مزاج دل نقابت تا بسک خا چیست پوششهای سخت و شوخی سیار چیست من بیدانم که میداند بگوید چاره چیست کی شناسد شکر زخم غمزه جو چاره چیست جلوه روی نکو بجز چه و نظار چیست چون بدان ذوق چاک جامه صد پر چیست	





	عرفی آینه با که کوئی عشق میار ورتو زود خواهی گفت کاین پشوده را رتو کفا صفت	
دو عالم سوختن نزدیک عشق است هر آن کرد بلا که در سر خیزد کجا پر مرده که در غمچه شوق دماغ آشفته و آیم دل نام کسرا عبت پروانگی شوش	شهادت است بدلی جنگ عشق است دلیل شوخی شرنک عشق است که بکسر آب عشق در نک عشق است که سر تا پای صلح و جنگ عشق است و که ز قتل عرفی ننگ عشق است	
	اگر و محبت بطوف منزل است ز هر غم تشنه لب دل است	
شوق آتش نسوزد ز جوهر گل درد اندیشه ای باطل است درب بند بر رخ رضوان هر چه روید ز گشت زار طلال تا قیامت عینا راناکامی نقش و پاچه سیه رو سینه دود اندیشه ای باطل است که ز عهد است سائل است ریشه آن دودیده در گل است پرده بافت در چرخ دل است شکل آینه سینه مقابل است		
	عرفی از موج غم قورچه غم است موج خیز طلال ساحل است	

تاروی و لفرپ توستان آتشت	دل مرغ نغمه نیک کلستان آتشت
یارب چه آتشی تو که چندین هزار واغ	از شعله جمال تو در جان آتشت
گر مت حیرتم دروی تو در مبت	آتشت بر پست و آله و حسین آتشت
افسرده را نصیب نباشد دل کباب	آن باید این نواله که همان آتشت
خون شهید عشق جبار افرو گرفت	کشته ساز نوح که طوفان آتشت
ایطایر بهشت ز باغ و لم حذر	کاین لاله زار سوخته بان آتشت
متهم بخت که در او آتشت مجسم	نه جرعه ز ساغر مستان آتشت
 افتاده بود دامن عرفی بدست صبر	 یعنی که دست شعله بدامن آتشت
زخم از دمان شیخ رلودن ز باغ است	نیلیم کتن و طریقه پیدن سماع است
در پیکانه دیر و حرم هر کج که هست	وین شکرسته دول بزخون سماع است
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که با	خنبک و ستیزه تور و خمر شجاع است
چون راحت آیدت بسلام ای رفیق درد	آغوش بر کشای که وقت و باغ است
 عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ یافت	 این نغمه خاصه جمعی اشعار است
خبری حواسم از آن کوی که اغراضی	از برون عرض نیازی ز درون آتشت



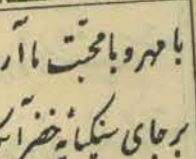
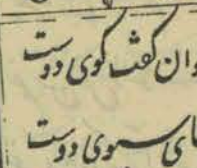


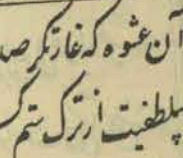
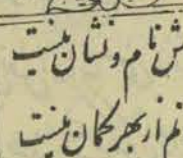


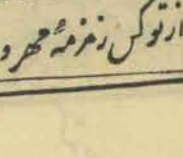
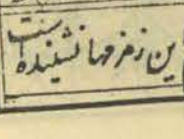
گاه کای

گاه کاهی بد خاکیک دو باطلی پیمان	مثنی این شیوه ضرورت و غایب است
با بیانی ز من ای بسبل عشرت بشنو	در کلستان تو هم مرغ خوش آواز است
آتشتین بال و پریم دو در آرد ز هوش	گر بدانم که مرا قوت پرواز است
چینی دید و هوای خوش و پرواز گرفت	کلبک سبکین چه خبر داشت که سباز است
 عرفی آن زلف سبک است کندش در کرات	 مانده چین بر سر چین در خم اندازی
تا خط بگرد آن لب شیرین شایب است	شب در میان عیسی خوردنید با لب است
از گل چگونگی پای با ندیشه بر کشم	کانه ندیشه سینه در ره او پای در گل است
از کفر عشق باز دارم که روز حشر	آموزگار کفر من است آنکه غافل است
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	سنگ و سفال کوچه و پارچه دل است
 آن کو بر آه کعبه چو عرفی شتاب کرد	 در سنجکاش کعبه بدین حال محل است
عشق ناوک ریز و میگویم تخی از یار نیست	با درم ناید که هر موفی زیار افکار نیست
ناز و اقبال است ز نامم گفندان کهنه	کین زبان در کارستان ز یار نیست
می ترا و می بحسام و جام می آید لب	مینت باکی که بر زم عشق کس به یار نیست
شرمسار از محبت عشقم که هست کام ز باغ	اضطراب جان سپردن نفع و یار نیست

بمهر



با سر هر موی تو هر عسله را صد و عوی است	گر چه بگو از کسی طبع تو مست و آرزیت
اشطار نو بهار از چشمتیهای ماست	صد تا شاست در گلشن که در گلزاریت
سوزن عیسی بپنک رشته مرهم لبوز	خلوت و صلت بان آلودگانزاکاریت
بان ره عشق است که روشن نذار و بگشت	جرم انچار عهوت بهت اشعاریت
	میروی باغیر و سیکوئی پاعرفی تو هم
	لطف فرمودی برو کین پای را رخا ریت
گذشت بر من میکنی چون چه حال گذشت	که شاه باز بکبک شسته بال گذشت
بر غمگساریم ای دوستان پایا	که در دهان فنون کارها زغال گذشت
لال عالیان دمدم در کون است	منم که مدت عسرم بکمال گذشت
بهین پس است لیل نقای عالم عشق	که کجبه عسرم او در هزار سال گذشت
	بناح طبع تو عرفی که خلد نازکی است
	هر آن نیم که بگذشت بر نهال گذشت
عکساری در لباس دشمنی محبوبی است	خشم نوزار ایش پرون بزم خوبی است
گر بنبی در دمن ظاهر شود کاین اضطراب	هم ترا ذوی متاع طاعت اتوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را میکزد	استیاق بویغی و گریه بیهوشی است
سدره بر آب و کلم بر مرده میکرد و	در خدادم شعله را نشود نای طوبی است

شرح

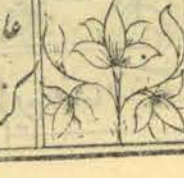

	شرح در و ما باشد کفن عرفی خوش	
	زحمت فاصد مدینه دان کتبی است	
با مهر و با محبت ما آرزوی دوست	باز کسی چگونه توان گفت گوی دوست	
بر جای سنگایه خضر آنکه نوش کرد	خونابه شراب بجای بسوی دوست	
رنج و سحر و سحری اجل سو مند نیت	مایم و صد شام امید بی بسوی دوست	
ساز و برک لاله بدل برک یا سخن	تویش این نگاه پندار وی دوست	
	عرفی نکایت از سم پاسب کن	
	چندین خوش است ساختن هم بخوبی دوست	
آن عثوه که غارتگر صد قافله جان نیت	در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیت	
سلفیت از ترک تم گشته یقینم	این طلی جان و آدم از بھر کمان نیت	
در روز جزا دست شهیدان محبت	دسته است که گیرنده و امان نیت	
دل صاحب در ویت که در حالت شیون	با آه خراشیده دل ما میان نیت	
ز نهار محرق هر چه شبیل بفرود شد	آن کو هر زایاب که در پیش و کان نیت	
	نومید مشو عرفی بکنند عیان باش	
	هر چند که از غنم مقصود نشان نیت	
از تو کس ز غمزه محروم و فاش نیت	بلکه گوش تو هم این ز غمزه نیت	

با دم

باورم نیست که همایون آتش سوز	صیت دل برون آنغزه جیانشینده است
جذبه عشق نسیم تور سازد بمشام	ورنه کس بوی تو از باوصبا نشینده است
غم حن آتش دلجو شکانت فغان	کو طرب آید و آوازه مانشینده است
غیر تم بین که برآزده حاجات هنوز	از بنم نام تو بهنگام دعاشینده است
بجان کرشد با شیم شور بجه زکس	مهر بان شوخ همکار نمانشینده است



	مروارص صومعه دیر معراج چن عری	
	که در آن روضه کسی بوی ربا نشینده است	

صومعه دیدم بجز مشت بروت و بادیت	جز عصبای آنوس و شایسته شادیت
بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند	لیک یکو بر تن این جمع بی فریادیت
وصف جت کم کن ایوا عطا که در تبتان عشق	سر و سوسن پشمار است و یکی از ادیت
تبتیت جز در مصیبت پیش ما عیب اعیب	عید را در شهر مار سم مبارک بادیت
دانه ای طاوس کتر چین که در کلزار عشق	غیر بلبل صید دام و دانه صیادیت
در جهان دوستی و از زبان دوستان	آن لغت کردی پای معنی پدید ادیت
پستون ما فیض نور حن آید است	قیسه باریچه احپا در کف فرهادیت

	عاقبت سوز آتش عری بدوزخ قتی حیف	
	که وجود ایل ما خاکتری بر بادیت	

کود

کشود برقع و طوفان حن عالم سوخت	مستاع شادی و غم جمع بود در حن سوخت
که زو بدانع دلم دامن کرشمه که با	بینم شعله همه خان و مان مرهم سوخت
فروغ حن تو در گلشن بهشت افاد	که برک لاله و گل در میان شبنم سوخت
بالجلس کشاب که خضر و آدای عشق	کلوی تشنه آب حیات ز غم سوخت
خراب ساتی عشقتم که جام و جرعه ا	کلیم را کف دست و سحر را دم سوخت
دلم بکوشه نشیمان عشق میسر زرد	که حن او کل شوخی نچید و عالم سوخت
بلوح مشغله پروانه این رقم دیدم	که آتش که مرا سوخت خوشتر از سوخت

	خوشتم که سوخت دو کون رعیت وزین خوشتر	
	که کس بدانع دل عریفه از غمت کم سوخت	

کر دل غمان فرصت از غار نسکرفت	کام ابد ز طالع ما ساز میسکرفت
کر سایه بهای سعادت می کاشت	لجک دری به چنگل شبار میسکرفت
کر در کلبین و سوبه شمار می نشست	جا سوسن طبع خانه بر انداز میسکرفت
کر در فریب گاه سلامت نمی نمود	صد دزد و خانی بدرار میسکرفت
پایه غرور لبالب نمی کشد	کر ساغری ز مردم طناب میسکرفت
کر میگذاشت تغشاتی بدست صبر	از دست او پیا لیه بصد میسکرفت
یک جام بی شیم اکنون نمیدم	مستی که ز هر چشم ز من بزم میسکرفت





عری

	عربی ز پافاد همی بود در جعبان مرغی که کام خویش را او از کیرفت
زخم کاویدن بر دالماست بدن کاکیت مشری بودن نه خدماست در باره دست این وصال جاودان این لطف روز افزون کعبه بر آرایش دست و زبان ماغرن لب بدندان دست در زیر رخ و آرایش	رسم خونخواری کومیدان این عجز کیت چشم بستم از دست آخر برین بار کیت قسم بر دیده لیک از کیه بسیار کیت چون نه آکه که ناقوس که در ناز کیت کشتهای بنشین کویا که این چار کیت
	از شهیدان کوجهای عربی برست زهره و آری کویا کاین غمزه را کفایت
تا چشم فته ساز تو جمان فته است یارب چه فته که لعبد تو روزگار از آفت و کرشمه بلا عثوه و لفریب از فته عیشش که نام که چون دلام اسباب و لبری همه جنش فته داد چون راز فته فاش نکر دو که چشم او بیع عربی چکو خط غم خود کند که باز	شیرین ممت نمک خوان فته است در کوشه نشسته و حیران فته است یاران حذر کیند که طوفان فته است دیوان شاه جن در ایوان فته است در عهد حسن او که با مان فته است در خواب هم سرش بگریان فته است چشم کرشمه ساز تو دوران فته است





بودم

	برویسج که فکر دماغ من غلط است غلط کن که علاج دماغ من غلط است
	نشان پای من آوارگی بخت نیافتم بدشت کشد کعبه سراسر از غلط است ز اشخوان هباباغ و دشت معهور است کونه لذت الماس از نمک روفا کلاه قشقه سبزه مرهم دماغ من غلط است حلاوتی که توان باغین بخون بگر شکستن هوش در دماغ من غلط است
	منابر از نور و اعطای عرفی که شروی بفرود خراج من غلط است
	ناله ام پرورش آموز بنال اثر است ناله در سینه من کیدش آرامش میت رهروی بادیه عشق تو در هر کام کرد بازار چه عشق بگردم که در او
	عشق را سینه گرم و دل تحت ضرر و حن نقش است که هر لوح از آن بهره است
	در محبت درد اگر سجد و سپاس است کر لطمه نا امید امید و آرم بر عجب است



شستن

شستن لوح کهنه دستور را بر رحمت است	در سپیل اشک غدر آب سخاوت
ای طیبیا احسان بنگر که در شهر امید	کز آرم بجز برکت در میان زار است
درس مغزی را کس اوراق کس در زینت	دیده بچنان کین - تم بر هر در و دیوار است
فیت غم کرایسین و سلیم در باغ منت	تا بر غبت شکستم در دیده و دل خوار است
عرض حبت کم ده ای ضوان که بزرگ عشق	میوه طبع و کل پر مرده بر باز است
	کردم شکست خودم بخ عرفی باک نیست
	دیده زهر آشنایا و کز پیر است
از بیکه جور کرد بدل غم که آشناست	دانم شبت صحبت مرم که آشناست
تا کی گسندی ادبان و آدی غرور	پکانچی نموده مجرم که آشناست
کز آشنای است که طیبیش است	بنایچی ز مردم عالم که آشناست
زحمت کش طیب که چار عشق را	دآر و مذا عیسی مرم که آشناست
از بیکه زخمهاست در این سینه اجل	ره تا ابد بجان ندهم غم که آشناست
	عرفی تو آشنای طرب مجوس
	مخک بکیر و امن نام که آشناست
یکتمة ز اصطلاح حی با کشت است	باز آه ان سرود این با کشت است
هرگز سخت توبه بولم نداشته است	این نکته در میانه اصحاب کشت است





۲۴
ای محرم

ای محرم وصال غم دور ماندگان	بنو که حال تشنه سیراب کشت است
شوان ز کشفو بحقیق رسید لیک	افسانه ز کوه نایاب کشت است
در آسم درون و برون جوش میزند	ای حرف در میان تاب کشت است
البه کسی که عیب خود از دست نشود	باد و ستان کجایت ازین تاب کشت است
دیدم خواباگان لب علم کجام بود	کرواقعی است که غلط این خواب کشت است
	عرفی بجز تیر به شب حبر حرف می
	حرفنت این که در کتاب معنی است
منم که از غم محرومیم جدائی نیست	میان من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کو ترا و	بغیر خون و دل و زهره بنوائی نیست
از آن بدرد که هر زمان که مشام	که شیوای تورا با هم آشنائی نیست
پا که حن بطور دل است شعله فروز	مرو بوادی امین که رو آشنائی نیست
عبار شکلی در جهان نشستن	که هیچ کوشه از آن بجز آشنائی نیست
سوال نیک و بد از نامیکند بجز	گناه اهل محبت بجز راهائی نیست
	ز عشق حالت عرفی سوال کردم کشت
	هنر بیست کسی را که بنوائی نیست
چکه ناله من کوش ز دآن مع نیست	وین کندیت که از بام فلک کوش نیست

انجان

آنجان مت جمال است که شب تاب سحر بر خدز باش که در پخت دیو یغ هر دم از آنجمنی می شنود بوی تو دل سعی من بی از اذیع و فاد سخن گفت	می کشد جام وز کیفیت می که نیست کاین زمان اهل مدور اکدری بر چه نیست هر نفس که بدری روی خد که نیست کر تو دامن بجشی دست کسی که نیست
 عیش عرفی ده ز دست عنان کاین صیاد خوشتر ابله نمود است ولی ابله نیست	 دیوانی نتجه نظاره کس است پیار و از رخس که تمکانه کس است چهاره آنکه مظهر چاره کس است معلوم می شود که کل بار کس است این دیده از موده نظاره کس است
حیرت ملازم کل خساره کس است از جام کینه ام چو رود دست و خون چکان غبار نیست هر که بود عسکار خویش از خاک کشتگان تو هر کل که مید فارغ ز خیره کی نکر در روی آفتاب	عربی در آب و آتش اگر میرود چه پاک بازش میاورد بد که آورده کس است
خاموشی من مثل نماند عشق است دیوانه دل من که در او فتنه زنده جوش سوریده شد از ناخن عشق این صد شاخ	افسانه من که می ستای عشق است کجی است که از این ویرانه عشق است این زلف پریشان شد ساقین است

صد پنه

صد دشنه خور و محبت که خاری کشد پ از مفضل و حکمت نکشاید در مقصود هر شمع که در آنجمن دهر بر افروخت	اینها گل آنتا که در عشق است اینها همه آلائش افسانه عشق است کراتش طور است که پروا عشق است
 عرفی دل امشاده ام از کعبه چه جونی در ریت که او فرس صفت خا عشق است	 منم که طاعت بت لازم سرشت من است اگر چه جن عمل نیست آخر ایم هست روم بدون رخ و شکر بشت میس کوم کنار کشت و لب جو بغم زبان دارد
 بجز اینه عرفی بین سر انجام که هر چه صورت حال تو سر زو نیست	 اصلاح پریشانیم اندازده کس نیست سلی طی چشم و قدم شو که در این بزم ماشو نیان نغمه ندانیم که مارا مایم و کهن برک و بر با عشق هر جامه که چار دل رنگ رز است
اجزای مرامت شیرازه کس نیست غماز جوش سره چاره کس نیست کوشی است که بر بجه آورده کس نیست چشم و دل با بر تازده کس نیست بر دوش من افکن که با دازه کس نیست	

عزیزه

دوستی بادشمنی بجز مهر آتشین است	دوستی را دوست میدارم که با من دشمن است
در پذیرم صد غم و بختايم از ناموس لب	دل باتم دوست اما لب بشون دشمن است
در عشق است ای سپاس در درخت کجاست	هر که بخیرش خلد در پالیزان دشمن است
در نیک و حجت عرفی بشیخ صومعه	کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمن است

حرف شاء

کلین عشق شو بخرد و اگذار بخت	تاباغ شوق را کفد خا خاک بخت
انصاف شوق را طرف بخت خویش ساز	از خلوت ضمیر مجلس میار بخت
زان قال را از انجن حال رانده ام	کز روی خامش نشود خوار بخت
در بحر علم که چه سزاوار هر بری است	کشتی نشسته را بنبرد بر کنار بخت
سیلاب فتنه خائنه دین را خراب کرد	از بسکه بر عقیده بود فتنه باز بخت
سعی غرور من که بنبرد مباحثان	مطلب تمام گشت و جهان بر آرد بخت
گذر ز کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام بچندین هزار بخت
عرفی غریب تیر زبان مینت با نغمه	بستان پیاله و مکن در شمار بخت

حرف حباء

بایم لب لب شدن زیار و در کسب	منصوره اما الحق زدن زرد و در کسب
که راه بر حسمکه عشق پابله	الماس نه بر دل افکار و در کسب

بر لوح هزارم نبوسید پس از هر که	کای و آبی ز محرومی دیدار و در کسب
از کعبه که این بار بروم بگذارند	نا قوس بدست آرم و زار و در کسب
عرفی بغلط کشته بر وقت به بنید	صد کل زده بر گوشه دستار و در کسب

حرف الحاء

نزدیک لب رسانده شکستیم صلیح	دشمن غیور بود و بر دیم نام صلیح
تا کرده صلیح ختم نمودی و این سر است	آزرا که اعتماد کند بر دوام صلیح
دیریت کز زیارت ما بجزره مندیت	بجائنه عداوت و پلطم صلیح
آنانچه حن و عشق موافق شناسند	بر جنگ لایزال نهادند نام صلیح
از شوق میطپسید ز بیم تو عمر با	مرغ دل ر میده منیخت نام صلیح
ای دور باش غمزه رهیم ده که بجز شوق	گیرم زالغات نهانش پیام صلیح
عرفی تمام عمر مستم دید و صبر کرد	هرگز نیافت مرغ تلانی بدام صلیح



حرف اشاء

چنان غم تو بازار جان کستماخ	که بارخ تو نغمه های آشنا کستماخ
قبای از چو پوشی زمین جدا یوار	که میخماه کسی بنید این قبا کستماخ
ننال قدر تو را رشک شاخ گل کستم	بشاخ گل نوزد بعد از این صبا کستماخ
بعشق ساده رسد محرمی نه عین فضول	کجاست قرب بادب پیته حیا کستماخ

ادب ز من مطلب شوخ آشناری	که از قلم او میشود جبا کستخ
از آن سبب در چکانه کوفت حن غمور	که با کشته او هست آشنای کستخ
عطای دوست شرابی دهد گران آید	کنایه پیشه بنکانه جزا کستخ
نیافت ره بحسبیم کجای عنی	که همت ما در با بوده دعا کستخ

حرف الدال



دوق در خاک طپیدن که از دل برود	تا بدکشته ناز از پی قاتل برود
بود داعی که زمین مپری ایدل زینار	که بمیرد من و جان از پی محمل برود
بجز عشق است بجز کام هزاران کردار	این نه بجزیت که از کشته باطل برود
که بمیرم بناحق هر من روز وصال	حسرت روی تو حیف است که از دل برود
چاره کار ز بد پر نیاید بی سہات	کو رسولی که پی جادو سے باطل برود
هر که گردن نهد روز جزا در محشر	که آکس کجبان آید و غافل برود

تا برانوبل از کرب فرو شد عنی	
در چنین کرب کند تا مره در کل برود	

در ازل رشم بسیر کعبه باری نبود	آدم در دریا راه بود چو باری نبود
کفر و دین در کعبه و در ازل بود	صلح و جنگی بر سر پیش و زاری نبود
بر سکر و جی مثل بود ز طاعتی گمان	انفصلای ریابردش کس باری نبود

بهر کوی





سیر کوی زاهدان کردم چسپ دیدم پسر	پس سرب کوشنکی و دیو آری نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	مشت زانگی بود و ستانی و جز نبود
از لب هر زده خون انا محسب یکد	طعنه نامحسرم و اندیشه داری نبود
عشق بود اول خود میکند جان بس	بود پیاری و سه ممنون تباری نبود
عشق اگر غم داد و جان اول شد عشق کن	پس اول بود و آشوب خرید آری نبود
بچو لذت در شدم باریه بسای ریش	راست گویم چون دل من چنانی باری نبود





	داستان متنی معنی و دو عوہی سای او	
	این زمان کو با بر آمد در ازل باری نبود	





عشق اگر مرد است مرد تاب دید را آورد	در نه چون موسی بسی آورد و سپار آورد
تا فرسید لہب از امتناع روی دوست	اسمان پیش از تو یوسف را بار آورد
بکه زخم غمزه خوردم در زمین شدم	خرمن جنج بر بجای تو به خار آورد
کافری دان عشق اگر شغل من کرد او	کردن روح القدس در قید زار آورد
کند راز دار الشفای عشق که بجز علاج	هر نفس آید مسیح اینجا و پمار آورد
موبوبم دوست شد ترسم کرایستلای عشق	یک انا محسب کوی دیگر بر سر دار آورد





	ای که عنی را مسلمان خوانده آورد	
	تا کفر آ باد دل تہمای سپدار آورد	

خوش

خوش آنخل که از گرمی شرابم رو بسوزاند	بهر جانب که غلظم و انعامی پس بسوزاند
میادرباغ مارضوان که نخل آری این کلشن	بهر جانب که رو اردنیش رو بسوزاند
بیم که با ترم آشنایا کرد در این متی	صد آتش آینه از یک نعره یا بسوزاند
ز مهران عافیت زانو زنجانی که از گرمی	سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند
اگر یکدم نفس در دل بخندم زهر میم	جد برتی که چندین خانه آن سر بسوزاند
	چنان با نیک و بد عرفی بسوزد بر کس مردن
	مسکات ز فرم شود و هر سوزد بسوزاند
ز برنجم که با لبیم میخاید دیر می آید	که میدانم که بر چسپا از جان سیر می آید
خرد هوش عشق آید بیدان ه چشم آید	که روبا ه مژور و همسان شیر می آید
شدهای بکاک دلبری در کتار آید	که چتر نور چشمش مهر و مهر در زری می آید
نکسائی کن ایقین از برای زخم سوزان	که زخم ما مکتودار و دم شیر می آید
	منم آن مست عرفی که لب شیون طرازن
	ترغم زود میسر بخند تبسم دیر می آید
بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد	خدمت در دیکت لغت و انعام میخورد
طوبی خلد عافیت طیرم مثبت خس	زانکه در و این چمن طبعش فراغ میخورد
این چمن عبات است از دای شتیان	بوی کل بشت ما سوزد فراغ میخورد

بنی ادبست موسی ز پیش بطور خود	کولب شعله میسوزد شمع و چراغ میخورد
	عرفی تشنه را ز من شرده که گزیده استند
	آبجیات از کفش خضر سراغ میخورد
حرم جویان در می رامی پر شد	فیضجان دشری رامی پر شد
که روی زشتا خونید اهل دنیا	که زب و زیوری رامی پر شد
میر غیرت که عشاق مجاز	ز خود نا خوشتری رامی پر شد
عجب دارم ز دین اهل عصیان	که دآمان تری رامی پر شد
از ان دعوی شیخ و بر همین	که هر یک دآوری رامی پر شد
بر افکن پرده ما معلوم کرد	که یاران دیگری رامی پر شد
	ز اهل درد شو عرفی که این بسبع
	کرامی که هری رامی پر شد
چون عشق بت ز کعبه بپریم حواله کرد	سپح شکر گو شده قوس ناله کرد
بر آستان دیرینا دیدم روی گرم	هر ذره صد حسا مله بارنگ لاله کرد
آبجیات چون طلبد کن بخت ما	این زهر هم بخون جگر دریا لاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه مرا	ناخوانده بر دو خاتمه صدر ساله کرد
تیغی که تاحش روز جگر کوه خلیل	امر و عشق بر سر عرفی حواله کرد

مراد دیت کردار وی راحت پیش میکرد	فلک چهوده بر کردگان خویش میکرد
ببین که ز شتر مرگان او بجم چه پیش آورد	که موی ستر سنجاب بر من پیش میکرد
بنوعی دیده ام از کیه بسیار نازک شد	که کر بر لاله و ریحان کشایم پیش میکرد
دل کم گشته ام کویا در در سینه باز آمد	که چون صفهای مورم در دو چشم پیش میکرد
فلک چندان ننگی است با این کرم بازار	که چو عاقبت کز بخندم در پیش میکرد
	مدام عرفی این غم دوستی را از کجا آورد
	که از و بنا له عمن سالی پیش از پیش میکرد
خم بچش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند	توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند
در چمن هرگز نگردد آن سر قامت جلوه	کز خجالت غبان صد نخل موزون بشکند
برز باش زن کرد نام همست بر زبان	آتشه کز جام جم بر فرق چون بشکند
کرد جامی عشاق از شراب شوق دوست	بوی لیلی کز بر آید رنگ مخبون بشکند
	در بیان شعر عرفی وقت آن خوش کز حد
	لفظ را بر لب نه بجد شان مضمون بشکند
در و کیشان همه ماموس کس گشیش هم اند	نغمه رهم و ناسور کن ریش هم اند
صبح تا شام کدای هم و شب تا سحر	شکر در یوزه کد اول در ریش هم اند
زان بصورت نشانی بند از امیرش هم	که بخلو کتبه معنی همه و لریش هم اند

دست زین جمع بر نشان نگذاری کاشان	همه پگاه خوشند ولی خویش هم اند
کهر دین را بر از یاد که این شسته کران	در بداموزی با مصلحت از ریش هم اند
	عرفی این نکتة مجسمه حجاب نویس
	که حجابان فواتزه کن ریش هم اند
نخورد زخم در آن کویچه که مرهم باشد	نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
نخل آخته که چون شیخ کشد غمزه دوست	اصیاجش بدم عیسی مریم باشد
کفشکهای حکیمانہ بیالاید عشق	واکد اید که این نکتہ مسلم باشد
عقل را کرده ام از مخطئه خاموش بل	صرفه بی ادبانت که طرم باشد
نچو در دتوب کس ندهد این بر منست	ای خوش آن نخل که از این خام باشد
	عرفی از کیه نیاساید و طوفان بر ست
	جم و کی منت که اورا غم عالم باشد
آتش از نشان خواهم کزید	آتش از نشان خواهم کزید
آنچه بجز نیم نخبه نذر من	اشعاش البهان خواهم کزید
جست از عرض متاع خود و د	آنچه بستانم از آن خواهم کزید
گر بخون خوردن دهندم آسما	خون کج شایگان خواهم کزید
نفس کز یوسف شود در کوچوی	کرک یوسف ارجان خواهم کزید

در وجود آزار دل بگریزم گفته بودم چون بدینا در شوم	در عدم آزار جان خوشتر گزیدم برتر از ملک کجاست آن خوشتر گزیدم
این ندانستم که از بخت زبون آنچه عرفی خواهد آن خوشتر گزیدم	
گر در عشق زنی تاب ملامت باید در قبول نظر عشق هزاران شرط است	دل آماده آسوب قیامت باید اول از عافیت رفته ملامت باید
من لیلی نه تماشا که هر کجا بخواهد طاقت سایه ندارم که را ندیده کنم	چشم از دیدن ایمنی ملامت باید نچه در آنچه خورشید قیامت باید
عرفی از زمره ثابت نشود دعوی عشق همه صاحب نظر اینیم علامت باید	
بهران شب آرمند دارد ما جان بجوی کل قشایم	غم هسته کار ما ندارد کل میل کنسار ما ندارد
گر غم سفر کند خوشش باد فردوس شراب دارد آما	جان طاقت بار ما ندارد پیمان کار ما ندارد
هر کس که رهین حرف و صوت است ساقی می ناب دارد آما	پچینام نگار ما ندارد در خور چشم ما ندارد



از بیکم

از بیکم رسیده ایم ترسنا عزم شوق نگار ما ندارد	
عرفی نه زدوست و دشمن است ای عزم کار ما ندارد	
کوفتا تا زخمها شمشیر بر سرم نهند عمر فرصت کوهت و دست یغمانی در آید	پنخودی او همشندی بگریزم نهند کجاست از اجو تا برک عشرت کم نهند
گر فغانم دو دوری بر دل آسودگان زخمش که رهشل و آرد خانه خندان کند	تقت سپردی صد سور بر ماتم نهند زخمها را تا بچاک جا همایم نهند
اشک ریزان ترا نازیم که ز لخت جگر یک چمن گل در کنسار قطره شبنم نهند	
اهل عرفی اگر یابند فرمان طرز قصر شاد بر بنا هم بر زمین عزم نهند	
زفته دو جهانم پاله در دستند چگونه می پسان آورم در این مجلس	که ناز و عشو ز نایب صحنه ششند که با ده حوصله سوز است جمله بد ششند
کدام نرم ندیدم که شک حوصله کلان مکو تجربه جامی بده که نشینم	بوی می که شنیدند بوی که شیشه که شکستند ز پیوستند
هلاک صحبت رندان بشیر شوم زند طعمه بشر بهشت خواب را	که بوی می شنیدند و ابدا بشند که این گروه ز عالی همی بشند

پا

	پایه بر معنای آبر و بر معنی که از برون و درون در روی باشد	
---	--	---



چاک در چمن اشک از آب نماند ز بیکه چشمه امید نم نماند کدام مسئله شرح در میان نماند بدایستی که زنده ویران نماند عنایت تو چنان ز صلاهی معهود تیر پایه حسن ترامه کفخسان	جمال شاهد امیدی نماند فریب تشنه لبان تیر بر لب نماند که عقل معرفت افزو در جواب نماند امید معرفت آموز در کتاب نماند که درد یا محبت دل خراب نماند چنان کشید که ریحی باقیاب نماند
--	---

	بده بدست عنایت عنان عرفان مپن که هر قدمی در راه صواب نماند	
--	---	--


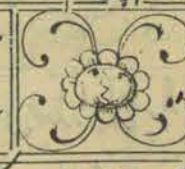
در چمن خورشان انجمنی ساخته اند نه نشیند دل انطایفه در قصر شب چون بجنبد بفر باد مرا با چمن ای برهن بگر معبد صوفی ویر حلها سوخته اند اهل بهشت از غیر حذر از انجمن عثوه نمایان گاشان	چشم بدو در بهشتی چمنی ساخته اند که مجبوره دلها وطنی ساخته اند که باز چمن هر یک سخن ساخته اند کین طرف تیرت و بهمنی ساخته اند تا سپیدان تو کلکون سخن ساخته اند عالمی سوخته و سخن ساخته اند
--	---

تیران
۲۵

تیران غمزه جلال استولی جمعی را دل شهید غم او بود که در کفش خود	که ز دل حایمه و آرنجی منی خسته اند آمد آوازه که حانی و شی خسته اند
---	---

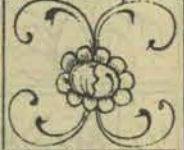
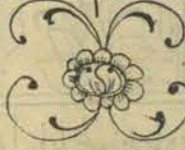


	لذت شعر تو عرفی بجهت عالم کشت که ترا بایل شیرین بهی ساخته اند	
---	--	--

دل مار با نفون جادوی با بل نبرد گر بکس زنگ و فاجی کشند و ز نه بچشر چندی راه نماید تو محسوس ترا بجز غم حمله کنار است که از خود کدزی هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود دم شمیر بود در کدر عشق و دل سینه خالی مکن از درد که مرده عشق عازیم هیچ غم آباد نکر دو غم دوست	هر که از هجرت و فخر جان نبرد دست ما آب رخ و امن قاتل نبرد هر که از بانگ جرس راه بچکل نبرد کشته اهل فاقیت با عل نبرد هر که این ره بسرد پی بدر دل نبرد که سبب بچار شود بار بمغرل نبرد که مراد است در اغوش حایل نبرد
--	---




	همه عدل است جز ابر من و فعل و کوی عقل کل راه مابین نکتی مشکل نبرد	
---	--	--

ماکسی را نشناسیم که غم نشناسد من و آن غمزه که چون شیخ بر آرزو باشد	مست بکانه ما هر که الم نشناسد طایر تکله و مرغ حرم نشناسد
---	---





تیران





یارب آنکس که گشت بخت شاد می بیند	تا باد کام دلش لذت غم نشناسد
ما شهیدان شهادت عشق از لیم	زخم ما هر دم و المان زیم نشناسد
شرم باد از حسنه بر بهمنی را که اگر	در حرم دیده گشاید بضم نشناسد
	دل عرفی بود آسوده زهر بود و نبود
	و در حجابانی که وجود است عدم نشناسد
مجنون تو هر دم روش تازه سازد	بدنایت آرایش آوازه سازد
اجزای مرادم همه جمع آده امید	کش ناز تو بی بجزه شیرازه سازد
مامت و شک حوصله و همت ساقی	در باره زنده جام و بانده سازد
در بزم وی افغان کن ایل که کس بخا	با نقه بی شجه و آوازه سازد
نازم بصفای مکنغان که زلفها	کر غیرت حور است که بچازه سازد
مرهم به از آن دماغ که در حال بچوب	همی ایکی دماغ نوش تازه سازد
	عرفی سخن این جام و پاسا که بچپ است
	کر تشنه لبی چون تو کمنب ازه سازد
دلبران فی دل بناز و عشو غافل میزند	میکنند از خاقان صدر اول میزند
کشکان غمزه معشوق تار و زخما	جمله غیرت برستول کار قائل میزند
نخلی از کاروان کعبه دل کز شتاب	میکنند از لذت بنجاک عجز و تسل میزند

کره

گر چه ارباب نقل و قف طوفان لنگ	رحمت اگر کمتر بود گشته با حل میزند
هر کجا شمع است روشن میکند ز بخر بزم	شمع جان هر گاه روشن شد ز نخل میزند
ز خمت حجاب و بر از کعبه جو یان بر تر است	ره بسی طلی می شود تا پی بساط میزند
با سکر و جان کن آمیزش که چون اندی ز راه	بار غم بر دوش دل منزل منزل میزند
	فقه شور اهل دل عرفی که از حسن قبول
	مرده را جان میدهند و زنده را دل میزند
عصمت از لعل لب که در هوس میگرد	قد مفروش که بیخ کن میگرد
تاله میگویم از درد تو کاه می لیکن	تا بلب می رسد از ضعف نفس میگرد
بنده عشقم و آئین و بارش کاجنا	در بدر شعله زو بنا له خس میگرد
	از قبول است از ریحله که عرفی همه شب
	میکنند ما و هوس راه عس میگرد
تا بوی نسیم از سرم خوان تو یابد	جانهای شهیدان همه همچنان تو یابد
آماوه زخمی و مرا غم که مبادا	شور دل ریشم ز نعلدان تو یابد
سازند بچشمه دف تیر و لالت	آن دست که گیرنده و آمان تو یابد
آبی که بود تشنگی افزای میجا	زهریت که در کام شهیدان تو یابد
جان دو جهان را چو دم خشر بچونند	یکیک ز هنر نترس بچان تو یابد

ای

ای رفقه مصرازی فرزند کزخان	هستار که آراز کرپان تو باشد
معراج ملایک بجز این نیست که عشق	پر و انجی شمع شبستان تو باشد
	عرفی چه بود ما زو نسیم تو که دایم
	ماتم زدگان ترا همه همان تو باشد
این صفاحن و محبت رسم در چشمه اند	این دو شمعیت که از یکدگر فروخته اند
عشوه و ناز و تعافل که نثار و زبان	شوی با همه کوی زهم اند و خسته اند
ما فرورقه جسم غم بی پایا بنسیم	جامه مانه به اندازۀ ما دوخته اند
دفع لب تشنگی از شعله خروار کس	مگر آن جبع که در آتش مل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوند اند	دو جهاز اتمت تو بفرود شده اند
	عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مشد
	خون خورده در آن چهره برافروخته اند
فادگان سر خود را سجاک پانچند	بجان خرد شهادت که فوجها بخشند
خدا کو است که در کار ما همین عشقت	گناه کبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بر نچیر بند شو ان کرد	در آن دیار که پیار را شفا بخشند
بجا هفتو گناه از پی رعایت عدل	جزای خویش دهندت شرم ما بخشند
نظر ز تنگ بدزدو کدای کویه عشق	از آن مناع که در سایه ها بخشند

چه مایه شکر مروت کس نم اگر ز باد	خطای ما بزبردستی هصا بخشند
زرد و عذر چه غم که هصا بود رسم	که عذر ما پذیرند و جرم ما بخشند
با بل فیض نیش در جرم کلشن عشق	که کر نیم صبا خوش کنی صبا بخشند
دعای بی اثری دارم هم از آن جرم	مگر مرا بستی دستی دعا بخشند
چه خوابی ای فلک از اهل دل کجاست	عطیفا که پذیرفته اند و ا بخشند
نخست که هر خویش آیدش سنجاک اگر	کلید کج کدائی پیا و شاک بخشند
بضاعتی بخت آور که رسمت فردا	بخون فاندن پیشانی جا بخشند
	امید هست که پکانجی عرفی را
	بدوستی سخنهای آسان بخشند
عشرت کیتی اگر صحبت یوسف باشد	پذیری مکت میل تانف باشد
حدت برهنه از فروز بدان می ماند	که یکی ز اهل هنر و سخن یوسف باشد
در ره عشق توفیق نپسندی هر چند	تا ابد هر قدمش جای تو باشد
عالم شهر بعلم آفت دین شد چه بکاست	غلط اندیش که طبعش تصرف باشد
اینها عالم و آدم که شفته عشق است	گر بغاش رسد انجام تکلف باشد
	نخه چند بگویم ز حقیقت عرفی
	لیک و قلیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بسم گرمی بازار فروشد	با هم بنشینند و خریدار فروشد
مانامه و قاصد نشایم و بیسیم	ارباب نظر دیده بیدار فروشد
حیران شدگان تو بخورشید قیامت	آسودگی سایه دیوار فروشد
با معکف کوشه ششائی خویشیم	آنچه رواند که رفتار فروشد
مشکن هس ما که مژوان چمن کرد	پرواز برغان گرفتار فروشد
روشن کن امیه شب و پوچر که عشاق	اندوه دل خویش شب آفرود شد
با آنکه لعین است که در کشتن فردو	صد کل تجی دستی هر خار فروشد
زین تنی در غلط انشم که مبادا	فصل درو خار سردیوار فروشد

عربی تو کهر جبع کن امر و کله جن	سپار خزند و آخر و سپار فروشد
---------------------------------	------------------------------

ولی چو شکسته جن تو فرد میخیزد	که چون غسان من از مغز در میخیزد
مپن بجز زینجا مصاف عشق استاین	که کردفته ز بسیاد مرد میخیزد
بزم کعبه روان کم نشین کران جمع	همیشه مردم بچوده کرد میخیزد
نه مرد با ده عشقی و کرانه در طسبت	فغان ز جوش خشم لا جورد میخیزد
اگر فانه شتارم و کرانه زغم	تو کوشد ار که از روی درو میخیزد
شهبه مضطرب خاک شد کر بهت	که بی بسیم ز راه تو کرد میخیزد

تراژدیشنو که هزار نغمه طسراز	یکی چو عربی درستان نور میخیزد
------------------------------	-------------------------------

هنوز خسته دلم بچیه بر عدم میزد	که با گلوی خراشیده باک غم میزد
هشام هنوز نیکنده بود طرح کشت	که بوسه بی ادبی بر در حسرم میزد
نبود سایه نشین آفتاب حن ازل	که فشنه دست در ازل خم میزد
بجان دوست که فضا و عمر غیش شد	که آتش از رک سپار دل علم میزد
هنوز حن بجاری ندیده بود صلاح	که ترک عنسره بدان اوک تم میزد

کعبه آمده عربی ز کفر توبه نمود	باین نشانه که ناقوس در حرم میزد
--------------------------------	---------------------------------

ز ذوق درو پروم درو را منغسل وارد	سراپای وجود در محبت حال دل دارد
فغان از جسلوه خشی که دلهای شهیدان	زننگ آمدیدهای حیرانی خجل دارد
کل امید مار آفت پر مردکی نبود	که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد
بجهد حن او کاهی تبسم بی از لبها	که کوئی مرده صد ساله اندر دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عیسان کرد عسکر	ز خون گرم خود سیله بدوزخ متصل دارد
-----------------------------------	------------------------------------

کر باد شوم بر تو وزیدن کند زنده	در حن شوم روی تو دیدن کند زنده
---------------------------------	--------------------------------

تاسر زوده سادی زولم سو عشق	این سبزه در خاک میدکند
این رسم قدیمت که درین مقصود	بر خاک بریزد کل چیدن کند
با معکف جبهه ایسم که درو	پچوده بھر کوچه دویدن کند
کر شربت و کر زهر بوجون سید خلام	باید همه نوشید و چیدن کند
از ترقت آب و هوا در چمن عشق	نخلی که شود خشک بریدن کند
در سینه خلی هر دم و از گرمی صحبت	عشقی سای تو در لطف پیدن کند

پیدا ستاران حسن نظر بازی عرقی	کاین طبل این باغ پریدن کند
-------------------------------	----------------------------

آه ازین دل کز کز پسان غمی بر ریزد	صد مصیبت رفت و دست شونی بر هم ریزد
آه ازین بیغم که با صد کوفت و فحش بیچا	نشری نشت در جان سینه بر فخر ریزد
با وجود اینکه زهر چمنی نوشد مدام	زهر خندی بر مزاج عاقبت پرور ریزد
با چنین غوغا که در این بزم شور آید	شیشه شکت و سنی بر سر ساغر ریزد
در چنین زمی که یک پروانه دار و صد چراغ	با همه پروا سخی که در سینه پر ریزد

وقت عرفی خوش که کخودند در چمن بر بخش	بر درخت خود ساکن شد در دیگر ریزد
--------------------------------------	----------------------------------

کر در کام دل از بخت زبون بشاید
کره از رسته ماسحر و فسون بشاید



۲۹

اینکه میبکشت منم کار فرد و کتشی	اینکه آورده ام این عهد کفون بشاید
چشم بزناوک آم که با هوای حرم	پسکان آید و بر صید زنون بشاید
سینه بر رخ من یک سکه از دوست طلب	که زهر موی تو صد چشمه خون بشاید
جای آنت اگر صبر کنم با این درد	کر بطغم لب ارباب سکون بشاید
نوحه در سینه نمیکنجد و لجه بسته	لب این طایفه را ز فرقه چون بشاید
نماید بود لکهای تلایک در بند	هر که این سلسله غالیه کون بشاید
آنگار اگر مریخ زند غیرت عشق	از برون زخم به بند ز درون بشاید



عرفی آمد که اهیمنفیان کر غم و درد	بر دل ما در آشوب جنون بشاید
-----------------------------------	-----------------------------

آن دل که زهر تو با رام بر آید	زودش نصیب زدی نام بر آید
پر زهر دهن ساغر و شیرین بچند لب	آن حوصله ام کو که با نچام بر آید
کر لطف تو در صومعه زمار قشاید	آوازه کفر از دریا سلام بر آید
المنی نعیم جان کرده است که تن	تا حشر امل کر کند ابرام بر آید
مشکل که شود نعیم سر در چمن خلد	مرغی که به زمر و کی دام بر آید
مارا که بر نام سبزم تو که ازنا	در حبس با تزد کان نام بر آید
آنسو حکایتیم که گرا تیش و درخ	بچند بدایع دل ما خام بر آید


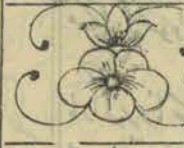
زان

	ز آن با تو بگویم بدعنی که مبادا نامش بزبان تو بدشنام برآید	
---	---	---

چندی بجه بود دیده کربانی چند کلر خان محبت یافت نیابند مگر آنچه آماده کند پرده نا کرده کتا کبرای تو بر آنم که نیار و بنظر	زلف جمع آر که جمعد پریشانی چند بچرخ چاک نه بنشد کربانی چند کی در پرده از کرده پشانی چند مستی آلوده و آلابش دامانی چند
---	--



	عربی افشانه غم گوش کنان حلقه زدند خوان پایای که جمع آمده همانی چند	
---	---	---

ز نام تو به ام آینه زنگ میگرد که او گناه بر اهل زنگ میگرد خبر ز کوه چه ناموس زنگ میگرد که با صبح دهم او بنگ میگرد که تا ز رخ جدا گشته زنگ میگرد	ز بوی باده دلم آب درنگ میگرد ز محبت کن اندیشه زو باده پار دلم ز کوی خرابات دور کرده هنوز بکایتستی مار و نهاده سلطه هلاک جوهر شمیر ناز خو بانم
---	---



	هجوم عشو و نار است بر دل معنی سپاه کیت که شرف زنگ میگرد	
---	--	---

تکی ز لب کهران هست تکلم بر زو این نیک چند بریش دل مردم بر زو





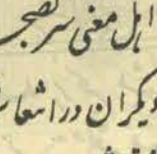
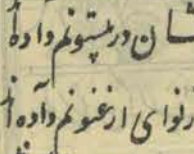
طرفه حالیت که دارا از هر ستم مردم از دور و صراف نشد کو ساقی همه ماتم زده گایم و بر این هست کوا وای بر من که غیوری کف غم دل بر بود	جرعه لطف که در جام ترجم بر زو کز من این جرعه بحسب دهنم بر زو مشت خاکی که صبار بر سر مردم بر زو که کرش دست دهد خون تبسم بر زو
--	---

	عربی این غمزه بلا میت که در روز جزا نیش بر دل ارباب نظر م بر زو	
--	--	---





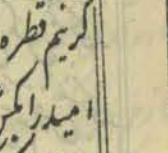

آن مست از کز بخش می فرو چکد دارم کمان که ناله عیشمان شو چکد اجاب کلفشان لب جو پار و من من نمی از لامت دشمن منسکتم که سر و یسم کرب به پی که اشک ما عشق از چنین شجه کند خون کاینات	خون ترجم از دم همیشرا و چکد ده قطره اشک کز پیشت و شو چکد خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد این شربت از دماغ مرا و کلو چکد هر دم هر ستر از قطره زمرگان بر چکد آن مایه نیت کردل موری فرو چکد
---	--

	عربی بجاوش آمده یارب عمل که من آنها که از دم چکد از کشت کو چکد	
--	---	---

دلخسکان که بسته بد پر میشوند خوابی ندیده اند که میمون بر زو	مارسته از گنبد بر نخم میشوند آنان که با پی بسته تقیر میشوند
--	--

برکی ز بوستان خزان پدید این ناوک ارنگان که اندر طرقت این فتنه ز بجات که مسان جمعی که مایه کستر تعمیر شوند صیدا لحنان نشانه نین تر شوند کردن چنانده تبه ز بخر شوند	عربی چه حالت که در شهر خجتاب ناراده کو دکان بر حرم پیر شوند		
دگر عشرت بملوخت سانه خمار می ماند خزان و چند و چون او درازا فسانه دارد چنان بر عشرت ده روزه ای طبل عیان نماند کفیش و روسنمان دشمن و دل کسی که بر طاعت نماند کعبه عیانت تمام عمر با اسلام در او دستد بودم	ز وجد صوفیان صدقه بازار می ماند بهین گویم که این کلشن طبل فارمی ماند که پنداری در این کلشن کلی پر بارمی ماند ولی از دوست گری خاری خلد بسیار می ماند اگر ماند حساب مطلب از صد کار می ماند کنون میبیرم و از من تبار می ماند		
اهل مغنی سر سحر ای خونم داده اند دیگران در اشعاش نغمه و من در لاله از تماشای ورون بزم رازم بی نصیب جلوه شیرین نشان در پستونم داده اند وه چه دوقی از نوای از خونم داده اند رضت نطق را کجای از برونم داده اند	در طاعت صبر کن عربی که آخر فیض عشق زین چمن گلک بدانان زینجا کرده بود		





بسم

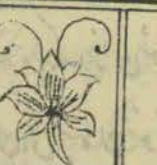
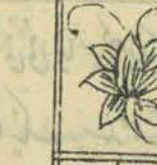


بسته ام صد زخمه از دین باجمت حرم شده افسون بار و دم پریشان تر کند گر بوشم همچوان عیسا کیر مذره است تاب زخم ناوک صیدا افکنام جیبت کرشکارستان صید ز بونم داده اند من که باطل نامه محسوسه بونم داده اند مکنه در طغی بجای شیر خونم داده اند خسی از پست انصم بهر سکونم داده اند	جاودان ماند کبر و اسب حجت ز دردم این اشارت عربی از بخت ز بونم داده اند		
دوش دل آرایش بزم فنا کرده بود جان ز شرم ناکسی داخل غنید در بدن وصل لیلی مطلب همچون نبود او را مدام ای طیب سازه من کون مکان در ایش است حن را از شیبو با کاهی بود در این مید	دیده امید در امت تماشاکر بود در حرم سینه که اول غمت جا کرده بود لذت آوار کجیادشت یا کرده بود گرو و امیداشت در دمن میجا کرده بود دزده موسی مطلب صد ره تماشاکر بود		
گر نیم قطره می زودمان بسوچید امید را کس سببانی که با او بعد از طلاق کز نقیض ز خاک من بال فرشته که تا فرو چکید اشک مصیبت از شوره آرزو چکید هم خون ل تراده و دم برود چکید	در طاعت صبر کن عربی که آخر فیض عشق زین چمن گلک بدانان زینجا کرده بود		

آن

آن تشنگی بعین فروشم که تابا		اچجات از دم شیر او چکد	
عربی در آن بوجه که سار غم		باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد	
چه عشو در دل آن عشو سازمیکند	که کرم روی بر اهل نیازمیکند	در این غم که مبادا نکرو مش ضمیر	چو حرف اهل دل از نیازمیکند
بدل کدشتی و با آنکه امر با بکدشت	هزار دل ز بر جان نیازمیکند	بشهر عشق بنازم که ساکتا نشرا	تمام عمر بجز در نیازمیکند
بغیر تم که ز تغییر رنگ بیایند	کهی که در دم آن لوارمیکند	خراب عالی دلها سپین که آن مغرور	تعجب حسن جوانی بازمیکند
غمان دین و دل آنجا ز کف بر دامن		که آن کرشمه باین ترکستازمیکند	
چنانکه در چمن روضه خس نمیکند	بباغ عشق کتیا بهوس نمیکند	از آن دم همه ترکان کرم نطلبند	که آن بوجه صلّه ذوق کس نمیکند
ز زخم تاوک در دوتولدنی کیرم	که در حوالی آتش کس نمیکند	در آینه و صد کوه غم نه در	میدین که در دل شکم نفس نمیکند
کو بباغ بهشتی و کشتانی بن	که کلبیل دل من در نفس نمیکند		

صبح و شام در آن کوچه بجز عری		که ترس شخه و عیم عس نی نمیکند	
کدام خطه دم که در غم نمیکند	هلاک در دود فدا می الم نمیکند	کدام زهر بلا در سفال میریزم	که آب در دهن جام هم نمیکند
فغان که از ضرر عشق کرده م قبول	دو کار خانه که همراه هم نمیکند	هوای صومعه را نیست نشا کزوی	کسی برندی موی علم نمیکند
در آب سلوه زنگ از دم که صحران	بخوشه صینی آینه کم نمیکند	چزارش سهندان عیوی عربی	کر روانه شکر عدم نمیکند
دودی ز دل بر آمد و خون جوش میرند	خون میچکد و خستل و خون جوش میرند	ای سامری زیاده کن افیون و دم کم با	در دم ز غم سحر و فنون جوش میرند
پر مرده کشته بود کس و انجالی دل	در لاله زار خسته کس جوش میرند	تا جتم بفال بر آمد بهشت را	اندوه در برون درون جوش میرند
در وادی کم که ز دلهای تشنگان	چندین هزار چشمه خون جوش میرند	تا زخم دل کسوده و در خون نشسته ام	در آتش درون درون جوش میرند
عربی کجاست نغمه بی سید او که با	در صیدگاه صید زبون جوش میرند		

	<p>ز بس در کوفتم تا بوی خیر از منبرش آمد عجب کز آبروی سره من بکدل بخش آمد</p>	
<p>بیدان شمس و تیر نند اینک بصدقم ازین عهد شباب تیز رو آسایشی است دل شوریده دارم که هر کس بجز تکلیش خدا باک است گمان عشق کج و عالم ده</p>	<p>بنا بخت که از خاک شهیدم بچش آمد که امشب ایس می آید اگر امید دوش آمد بیضت را فرستادم پریشان و خوش که اینک در قیامت زخم مالذت فروش آمد</p>	<p>بنا بخت که از خاک شهیدم بچش آمد که امشب ایس می آید اگر امید دوش آمد بیضت را فرستادم پریشان و خوش که اینک در قیامت زخم مالذت فروش آمد</p>
	<p>در کهنه کاسه اشوب صد جا چیده می نیم کز اراده حیرت ال عرفی بچش آمد</p>	
<p>کیکه رو بچرم رضامنی آرد کسی ز مره ار با بل در آرد آب عشق بنازم که کشته من ز بی شکی که دست گرفته لبین ده کسی کز که جوید کلید کج مراد بجای کسی که آب قلیک آب دل اجل بخندد در زنگه می کردی از آن می که بر کتفم از حرم کاتجا</p>	<p>نویسد و صل بسوی صبا نمی آرد که تخمه زینم بلا نمی آرد بر در چشمه اوبی صفا نمی آرد همسوز جن بروی جامی آرد که قرب عجز و قبول دعای نمی آرد که کس پناه بظن جهان نمی آرد نزار قافله جان بسایمی آرد کسی که شمه زرق و ریانی آرد</p>	<p>نویسد و صل بسوی صبا نمی آرد که تخمه زینم بلا نمی آرد بر در چشمه اوبی صفا نمی آرد همسوز جن بروی جامی آرد که قرب عجز و قبول دعای نمی آرد که کس پناه بظن جهان نمی آرد نزار قافله جان بسایمی آرد کسی که شمه زرق و ریانی آرد</p>





	<p>تخته شمس تو عرفی نمیشود تسلیم چو که رسم شهیدان کانی آرد</p>	
<p>و کردم بر اوصول می کرد مگر بر طه بی نشانی افتادیم ندای عرش محبت بکبران است خلاف عهد تو اهریم مصاحب بود عطیه دیوان میسدی بس با لباس شهادت بدر و کعبه مرد</p>	<p>دعا بجهت حسن قبول می کرد که ره زباید عرض طول می کرد که در دیده ما صدر رسول می کرد که عاقبت به نیم طول می کرد حواله که بگر و قبول می کرد که در غرر شهیدان قبول می کرد</p>	<p>دعا بجهت حسن قبول می کرد که ره زباید عرض طول می کرد که در دیده ما صدر رسول می کرد که عاقبت به نیم طول می کرد حواله که بگر و قبول می کرد که در غرر شهیدان قبول می کرد</p>
	<p>خراب معرفت عرفیم که هر بخش شهر قدس اویس عقول می کرد</p>	
<p>یاران بر روز حادثه یا چهبان شوند لنگان روند در قدم تا سبک روم در رگناز جاه پوشند و دیدگان جوشند چون کس لبم گاه تو خند در بند چه گذاشته بویف کند جواب ای آسمان ما ز بر اینکس نهفته</p>	<p>چون یار شد زمانه همه مهربان شوند چون پالنگ در زرم آتش فشان شوند بگریم از حادثه نامهربان شوند چون تلخی رسد همه عفا نشان شوند چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند تا دوستان بهستیت دشمنان شوند</p>	<p>چون یار شد زمانه همه مهربان شوند چون پالنگ در زرم آتش فشان شوند بگریم از حادثه نامهربان شوند چون تلخی رسد همه عفا نشان شوند چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند تا دوستان بهستیت دشمنان شوند</p>

تازیان سبکده لپک خوان شوند	تازیان سبکده لپک خوان شوند	تازیان سبکده لپک خوان شوند	تازیان سبکده لپک خوان شوند
تا معده پروران همگی میمان شوند	تا معده پروران همگی میمان شوند	تا معده پروران همگی میمان شوند	تا معده پروران همگی میمان شوند
تا آس و مطلبان ز نعم کاهران شوند	تا آس و مطلبان ز نعم کاهران شوند	تا آس و مطلبان ز نعم کاهران شوند	تا آس و مطلبان ز نعم کاهران شوند
در سایه دعا بدر آسمان شوند	در سایه دعا بدر آسمان شوند	در سایه دعا بدر آسمان شوند	در سایه دعا بدر آسمان شوند
مردم کلم صورت و فرعون بپوشد	مردم کلم صورت و فرعون بپوشد	مردم کلم صورت و فرعون بپوشد	مردم کلم صورت و فرعون بپوشد
عزنی تو کرک شو اگر اینان بشان شوند	عزنی تو کرک شو اگر اینان بشان شوند	عزنی تو کرک شو اگر اینان بشان شوند	عزنی تو کرک شو اگر اینان بشان شوند
چو با من در سخن زبان لعل تشنگان خواهد شد	چو با من در سخن زبان لعل تشنگان خواهد شد	چو با من در سخن زبان لعل تشنگان خواهد شد	چو با من در سخن زبان لعل تشنگان خواهد شد
بجویم عاشقان در کوی او افروخته شوم	بجویم عاشقان در کوی او افروخته شوم	بجویم عاشقان در کوی او افروخته شوم	بجویم عاشقان در کوی او افروخته شوم
چو غم کرد و امن ناپت بچویم کرد و اولو	چو غم کرد و امن ناپت بچویم کرد و اولو	چو غم کرد و امن ناپت بچویم کرد و اولو	چو غم کرد و امن ناپت بچویم کرد و اولو
نیم نو مید کرد وستم بود کوه زو دماش	نیم نو مید کرد وستم بود کوه زو دماش	نیم نو مید کرد وستم بود کوه زو دماش	نیم نو مید کرد وستم بود کوه زو دماش
زمت افادیم در مسجد ایرا پشور بچه	زمت افادیم در مسجد ایرا پشور بچه	زمت افادیم در مسجد ایرا پشور بچه	زمت افادیم در مسجد ایرا پشور بچه
تو چاک پیرهن میدوزی المجرم وزین غافل	تو چاک پیرهن میدوزی المجرم وزین غافل	تو چاک پیرهن میدوزی المجرم وزین غافل	تو چاک پیرهن میدوزی المجرم وزین غافل
شود سودای پاپوسی تو افسرد سهر	شود سودای پاپوسی تو افسرد سهر	شود سودای پاپوسی تو افسرد سهر	شود سودای پاپوسی تو افسرد سهر
در این زود چای سانسینه فراق خواهد شد	در این زود چای سانسینه فراق خواهد شد	در این زود چای سانسینه فراق خواهد شد	در این زود چای سانسینه فراق خواهد شد
تا چند بچشم خرد بند توان بود	تا چند بچشم خرد بند توان بود	تا چند بچشم خرد بند توان بود	تا چند بچشم خرد بند توان بود
جای بچشم تا بجی از اهل خرابات	جای بچشم تا بجی از اهل خرابات	جای بچشم تا بجی از اهل خرابات	جای بچشم تا بجی از اهل خرابات





بی بی

تا چند خود آرای و خردمند توان بود	تا چند خود آرای و خردمند توان بود	تا چند خود آرای و خردمند توان بود	تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در وی نه بلا و نه چه چو چند توان بود	در وی نه بلا و نه چه چو چند توان بود	در وی نه بلا و نه چه چو چند توان بود	در وی نه بلا و نه چه چو چند توان بود
تا چند اسیر غم فرزند توان بود	تا چند اسیر غم فرزند توان بود	تا چند اسیر غم فرزند توان بود	تا چند اسیر غم فرزند توان بود
صد سال بگر ختم تو خورسند توان بود	صد سال بگر ختم تو خورسند توان بود	صد سال بگر ختم تو خورسند توان بود	صد سال بگر ختم تو خورسند توان بود
عزنی پنچ این زهر تخی کر نخسته جام	عزنی پنچ این زهر تخی کر نخسته جام	عزنی پنچ این زهر تخی کر نخسته جام	عزنی پنچ این زهر تخی کر نخسته جام
تا کی چو کس بر اثر قد توان بود	تا کی چو کس بر اثر قد توان بود	تا کی چو کس بر اثر قد توان بود	تا کی چو کس بر اثر قد توان بود
گو شوشی که صحبت شادی هم خورد	گو شوشی که صحبت شادی هم خورد	گو شوشی که صحبت شادی هم خورد	گو شوشی که صحبت شادی هم خورد
زهر غم تو کر بکجا ند بجام خور	زهر غم تو کر بکجا ند بجام خور	زهر غم تو کر بکجا ند بجام خور	زهر غم تو کر بکجا ند بجام خور
نازم بان کر شده که جای ب و	نازم بان کر شده که جای ب و	نازم بان کر شده که جای ب و	نازم بان کر شده که جای ب و
زخم زجاج دوست نذر در تو	زخم زجاج دوست نذر در تو	زخم زجاج دوست نذر در تو	زخم زجاج دوست نذر در تو
کر شرح کا و کا و غم او نسیم پان	کر شرح کا و کا و غم او نسیم پان	کر شرح کا و کا و غم او نسیم پان	کر شرح کا و کا و غم او نسیم پان
مچو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون	مچو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون	مچو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون	مچو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون
غم خون ل بریزد و دل خون غم خورد	غم خون ل بریزد و دل خون غم خورد	غم خون ل بریزد و دل خون غم خورد	غم خون ل بریزد و دل خون غم خورد
اچجات ریزد و خاک عدم خورد	اچجات ریزد و خاک عدم خورد	اچجات ریزد و خاک عدم خورد	اچجات ریزد و خاک عدم خورد
خون فرشته و دل مرغ خور	خون فرشته و دل مرغ خور	خون فرشته و دل مرغ خور	خون فرشته و دل مرغ خور
کوشیده دلی که بدو ار غم خورد	کوشیده دلی که بدو ار غم خورد	کوشیده دلی که بدو ار غم خورد	کوشیده دلی که بدو ار غم خورد
دودار سلم بر آید و دود قلم خورد	دودار سلم بر آید و دود قلم خورد	دودار سلم بر آید و دود قلم خورد	دودار سلم بر آید و دود قلم خورد
هر که که دل بزود شختاد قسم خورد	هر که که دل بزود شختاد قسم خورد	هر که که دل بزود شختاد قسم خورد	هر که که دل بزود شختاد قسم خورد
بش ز لوح همت عزنی برون نیس	بش ز لوح همت عزنی برون نیس	بش ز لوح همت عزنی برون نیس	بش ز لوح همت عزنی برون نیس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد
نپادم هر گزان نخل قدوزون نمی آید	نپادم هر گزان نخل قدوزون نمی آید	نپادم هر گزان نخل قدوزون نمی آید	نپادم هر گزان نخل قدوزون نمی آید
که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید	که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید	که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید	که تا آید بر من صد قدم در خون نمی آید





بیدام





میدانم که سنگ فته در سنگامه آرد	که این پرچی از پسادای کردون می
بدایع دل کند دستا ملت آن نمک پشی	که هسنگام تکلم زان لب میگون می
زمانه که گاهی دست لطف از بار میگیرد	که دیگر جستجوی لبی از مجنون می
	نزد این کره کبیا بر اسم ابی و دانستم
	که صد طوفان نوح از عهدش بر روی آید
ز شهر دل بوشم هر نفس فریادمی آید	که اینک لشکر غم خوش استعداد می آید
اگر شیرین غنا ز انرم سازد بس که ز سر	که کلگون جانب او تا بر سر هادی آید
دل در دام آن صیبا مستغنی است تیرتم	که اقدر خسته در دام تپسادی آید
صیغتی میخندم دوستان انیم پایشین	بخاشاک من آتش زن که اینجا بادی آید
منی آید ز پر و ز استعاش و ز تیرین	ز سر تا با صدای پای او فرادی آید
	همه نا دیده عری غرق زان و لغزب مشبا
	که می آید ز برش باز خوشدل شادی آید
جامعی که ز ناموس و نام میکشند	بیدر دوش ز غمی و جام میکشند
پاسین که چه شوی دهند آرتی	هر آن که روه که می با حرم میکشند
فغان که جمله فاد در شکسته دام	کسانچه عیب ایران دوام میکشند
بطوف کعبه شنیدم رسالت آن	که اهل و بر مغناز اسلام میکشند

بصحن

بصحن دیر شنیدم ز اران صحنم	چنانکه بر در پستالم میکشند
رموزاتش موسی که صحن را بشکافت	ز اهل دین نشنیدم که فام میکشند
تمام بوده پس حرف کرم با فغان	حکایتیکه همه تا تمام میکشند
	فغان ز بسع تو عری غلط غیر نقد
	سخنوران که ترا خوش کلام میکشند
اهل همت لب از دعا بشند	که خدمت دعا بشند
که در آینه بود جا و حلال	عجز در نوزده کدا بشند
تا شارسا روند جان و دم	باز این غم کجا بشند
مروه زیند و بر سر دستا	کز کل فته و تحا بشند
وقت پنجم از سوختگان	و آغنا بر لب جا بشند
ما کلید بهت نشکیتسم	در روز خ بروی بشند
	بعدم کی روان شود عری
	رو که در واره فاشند
کشم اندر دل خوابان سپه خوابان خود	همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بیکم بیان نشی و در شان جا کرده است	بسته بیان نخبه آفت پیمان خودند
که در اندیشه خود گاه در آینه ما	دیده بر صورت خود در شتران خودند

سیوه

شیره ناز و نیا ز خود ما برده زیا	بلبل باغ خود و نیکو کلستان خود
نه بسکتی همان نیکس ران ادب	همه طلای مراد کس خوان خودند
لب نوشین بکند دول مردم بگردند	نیشتر زار کسان نیکرستان خودند
عالمی کشته ز پھری و با خوشی مھبر	همه سر مایه سپردی و در مان خودند
جان ارباب وفا خاک شد کف دست	بکرم سر کرم نواز شکرستان خودند
	کی بایمان کسی شان نظرا قد عرس
همه آینه بخت دشمن ایمان خودند	
خوش آنکسی که دمی آب شراب نخورد	دجی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعلل خویش نماز	دلت فریب گر از بسکوه شراب نخورد
کسی اراده جولان عاقبت نمود	که زخم تیر بلا پای در کاب نخورد
رود بچشمه حیوان تشنه باز آید	کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
	چه روستائی پشترت این عرس
که توبه کرد دمی از دست آفتاب نخورد	
جان رشوق لب بگر خاید	لب بدندان غم شکر خاید
ظن سیری مبر که نقد کام	جای انخت نیشتر خاید
دل آشفته بخت من چنبد	بخت پریاست دیر تر خاید

بکرم یا جملات از پروا	طایر شوق بال در خاید
	لب شادی کج بکج خیدی
عربی اکنون لب در خاید	
مجد چگونه زین غم شمر امید باشد	که لبی خیابان بر کم چو تونی گزیده باشد
ار شنگ چو باید دم از شراب دانم	که بکام قطره می ز لبش خجیده باشد
چو رود طول کویس در زرم کنار سوز	که نبومی من آیا چه سخن شنیده باشد
برود لب غبورم ز خدنگ نازدنت	بکدام دل ندانم چو ش طیده باشد
چو رسد رقت بر من نگر و بگریه دانم	که بناز کی زمانی بر رخ تو دیده باشد
	رد آنکس چو عینی ز کند آر میدن
که ز غمزه تو در خون نفس طیده باشد	
بازم بطرف نیکده احرام تازه شد	ذوقم بوجهای لب جام تازه شد
کشتیم باز میکش و ارباب شیدا	آمین وطن و شیوه و شام تازه شد
زخم الت رو تراوش بنا و باز	رودی که صبح بود مرا شام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خون آب طح	اینک حلاوتی همه در کام تازه شد
ز نار را نیابت تسخ میدهم	ای اهل شرح شمرده که ایام تازه شد
پوشد از شور دم چشمه چشمه خون	طوفان نوح را در ایام تازه شد

دیدم مژده رو و خنده که بر سدره نهی شد
پر و از دل ز کوشه آن نام تازه شد

عربی بی به تشنه لبی عسر با ختم
کرد در دو صاف سابقیم انعام ز نهی شد

ابنجا که بخت بد بقضا غلو کند
کاری که بایس هم نخذ از رو کند
ببین جانمال مهر نشاید شک شد
تاریشه در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد سعی کامل است
بازش مدار که غلط جتجو کند
داروی عیسوی نقدی و اسم و ملک
مشق داشتیم که مراد کلو کند
غسل شهید عشق با بش سزوی با
چون شعله را آب کسی شست پو کند

این بیتی که با دل عربی سرشته است
بر صبر بادیش که بدر تو خو کند





بجکم عشق چو بر اسل صدق ره گیرند
کنا هکار بختند و بختی کسیرند
موج تلخ شاهی که در ولایت عشق
کد اجبت نشاند و ما پوشه کسیرند
چه ظلمت که بنیدگان بنید آسند
که بچراغ ستاند یا شبه کسیرند
خیمه مایه آسایش است لای شربا
کو که صاف کشان جرعه بزم کسیرند
گند کوزه و بازوی ست با لب بند
بمن خواله و نو میدیم کنه کسیرند
در معاد مکتب بخور عریفی
که خود و بر کهر آفتاب و مبه کسیرند





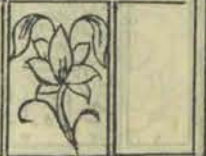

دوست را محترزا صحبت نام توان کرد
ترک ما که توان ترک وفا توان کرد







دامن عهد و وفائی که گرفت شد بدست
نی ایشل کردم ما راست را همان کرد
بیکم چهری صفتی می آرند
در ره دیر معان رو بقضا توان کرد
عجب آیمزش چکانه بهین بس که مدام
دولت کوشش با آورد را توان کرد
منت جو دیلمان نخدمت مهر
این حدیثی است که با شاه و کدگان کرد
قدمی صدق بر دپی بسرا پرده قرب
ره بتذویر در این پرده ایشون کرد
با چنین مجسمه که معشوق با میورزد
دعوی دوستی از جانب نام توان کرد
کین روز من بخش امروز که با بخت
تجربه برکش مکش روز جزا توان کرد
پرورش غرض و شیخ زدن سپست
فختم این بختی بخر لوح ضامن توان کرد
ساده بر جان و عطا دوست کرامی گیرند
دوست را دست ز خون جگر توان کرد







در و عربی بد جا محو توان کرد و لے
دلش آلوده با مبد سخا توان کرد

فلک ساقی و غم صبا کسی مهرباری ما
فنا کلین و ما کل غنیمت ام بر بارکی ما
مکو صوفی به از خلوت ندان باغ لبان
درش گر باز باشد روی بر دیوارکی ما
منم و ایم صلاح اندیش کار شادگان کین
چو غم زور آورد اندیشه را رفا رکی ما


در محبت دل خشک و لب میخندد	مست و مخمور در این بزم شکر میخندد
اهل دل خنده زانند و نمی پسندد	لبس این جیب بر آیین در میخندد
ای کلیم آتش این کل مقصود میست	بنمای محال تو شجر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند بپین	که لب شام بصدوق میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ماکه در او	کل پر مرده از لاله تر میخندد
	دل عرفی بود آن مرغ کران پرورده
	که بچسبش و بستن پر میخندد
که دست در خم مازد که خون ما جوید	که بر فروخت که در چشم ما جیب جوید
هر آید ابله از هر نفس فروریزم	چنین که از ته دل تا لب دعا جوید
چنان طامت و اعطای پریشان کرد	که عذر محبت از لب فضا جوید
بر آه عشق کس کرم رو بود که اگر	قدم نهاد با الماس و جای ما جوید
تراشه که چمن را بچون کرم گرفت	که ناکدشته بر او سینه صبا جوید
	گر شمه که بر حساب درد میازد
	که خون کرم شهیدان هزار جا جوید
گر شمه دست و آغوش تو شخند تو باد	غبار شمه سر آینه سمه تو باد
دمی که آتش جن تو شعله خیز شود	هزار مردک دیده م سپند تو باد

سری که سلسله فراق دوست می شد	مروتت که گویند در کند تو باد
	بدی چه دعا های بد نکردم لیک
	دلم نداد که گویم ای سیرت تو باد
دوش درو میزنان بودیم کس با بانو	کفش کو با رفت تو یون نفس با بانو
رو نکردیم از حرم بچاره در تنگد	کز خرمش و امن خاشاک وض با بانو
صد قدم رفیم دور از کوی او بس در جبه	اضطراب یک نگاه باز پس با بانو
نمفت زدوس بر ما بچیشد آفرین شد	کام لذت یاب چون ذوق کس با بانو
عادت دل ما فید انیم کان ما آشنا	تا با بس شد عهدش بچش با بانو
	طایر قدیم نشیم از شاخی بناخ
	کز هوای دل دو صد و امش با بانو
تسه لب رشم بچشم چشمه کوثر نبود	شعله جو رشم بدوزخ منت خاکسیر نبود
از بهشت افسانا میرفت گاهی دوش ل	رفت و دید آنجا که زاهد میرود کسیر نبود
هر کس از بجز پریدن مرغ جان کوشش کرد	بود با لب بسته آخری نصیب از پر نبود
عشق بت و زیدم عیب است میدانم	گر دو دل سپار که شطبله دیگر نبود
	سینه بر الماس در در شعله عرفی ما
	هیچکس با پر دل را با لبش دستر نبود



	در صحبت شادی گزاره چو آبم کرد	
چو با سخن غم پاره پاره خواهم کرد		
ولی که خبر می راحت نمیشد او را	ز جام دره دوست گذاره خواهم کرد	
قرار یافت ببلطان درد کور دل	برات عاقبت امروز پاره خواهم کرد	
چنین که من بجای تو سیر می نیم	با قیاب قیامت نظاره خواهم کرد	
بروز شکر که طاعت ز حلق میطلبند	اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد	
	رسیده موسم آه و فغان من عرفی	
چه زخمها بدل سنگ خاره خواهم کرد		
نکرده از تو جامی سرم این خار دارد	بره تو دیر مردم دلم این خار دارد	
بجائز زخم کشی مراد کر نه	سرخون گرفته من به بدن چکار دارد	
دل شک عیش ما را که شمارد از صبوران	که هزار زخم دندان جگرش فکار دارد	
سخن از آن نباشد بر اهل عشق روشن	که چو باد کوفه غم نفسم عین بار دارد	
زمناع شیوه جنت بود گران تحمل	که ز عوه چشم بند در کشته عار دارد	
	ز شیرین غمزه آه و دینان عرفی	
که هزار شمع حسرت بسوزد آرزوی		
مرا چو در شب بجز اضطراب نگذار	قرار در دل و در دیده خواب نگذار	

برای شربت پار عشق از صواب	کل بهشت بفرم کلاب نگذار	
عطای او بکنه جگر کند فدا	که رسک از تنک صواب نگذار	
دمی که شمع من آید از سخن برین	ز نور شعله حن آفتاب نگذار	
	ز اضطراب هلاکی نظاره کن عرفی	
ز حیرت رخ یار اضطراب نگذار		
کجاست فتنه که انوشیروا سازد	زمانه را کل آشوب در کنار کند	
کنا هر کارم و در دو که نیست آن عجزت	که افعال بفرم امیدوار کند	
برای آنکه لبش کند تجویزی	زمانه شوخ مرا با میل شکار کند	
بناله نرم نسازم دست از آن ترسم	که ناله و گری در دل تو کار کند	
	خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی واد	
شکایتی بجنایت ز روزگار کند		
عرض کردم بزاید که ریاضت فرود	نفر و اندوه با سلام تا نافر و شد	
عاشق آنست که در جان دهد از آگای	گر می سیند و تاثیر دعا نافر و شد	
گرفتند بجهای مه کفغان و اند	بمبتاع دو جھانش بخدا نافر و شد	
	مرو سودای محبت بود آنکس عرفی	
که در عیش ابد معش و بلا نافر و شد		

نه پنداری که که مشق شوی آسوده دل گره	دلی کا قد بدست عشق بی آزاری ماند
بهار باغ تا دست خزان در آستین دارد	در این کلشن کلی که کجند بر بارگی ماند
ز وصلت باقم صحت بهجت بود پیکار	کسی کا میجا بر سرش چارگی ماند

	بر مارغان بسند عرفی را میان آری	
مان اینچنین شایسته ز نازگی ماند		



از روی آتش سوزان اگر خاشاک میرود	سیدان محبت را کیا از خاک میرود
کجا کرد دست خویر زری بچو چا بجوار من	که کردی کجدارم سراز قرآک میرود
چه سود از باغ حبش جلوه گاه دوست نازم	که آنجا جان فشانند دل غمناک میرود
چنین بر زرق ناز دهند کلهای بدنام	مپن که گوشه دستار او مواک میرود
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد	کیا هی که زمین بینهای چاک میرود
از آن آهوی معنی بحر دور وادی هست	که گشت ز بهر ناک از وادی در آس میرود

	بهر جانمزه او شیخ بر کف میسرود	
شیدای چون کای تشنه لب از خاک میرود		



صد غم دمی بزاید کار سبب نباشد	ز انبای افرین عمر انب نباشد
خوش عالمی که در وی کش کام دوست بود	در کام دوست باشد در طلب نباشد
از عادت ظریفان رنسا بر خندش	کا در نهاد ایشان ذوق نباشد

کوهسیر

کو سلسل رضوان پیش می هیند	در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
---------------------------	--------------------------------

	روزی قستل عرفی که پر سدت قصو	
کو دوستدار من بود تابی سبب نباشد		

چو شوز فتنه صلت بجلوه گاه بر آید	صد آفتاب قیامت ز خاک راه بر آید
کجاست تنگه عشق و سجدهای پریشان	که نور طاعت از گوشه کلاه بر آید
دمی که سوخته آورتاب در غلط بد	هزار شعله آتش ز تخته گاه بر آید
بجز رحمت اگر بویضه زن کنم خود را	هنوز دامن آلوده گناه بر آید
اگر نه رشته بزد و جدش خویش لنگا	چگونه دلبر کغان غمت چاه بر آید
چو شوق روی تو چو شد زهر سر مویم	کل نیس از زهر گوشه نگاه بر آید

	شید عشق تو کرد عوی آورد تو شاید	
که باز او ش صد زخم پیکناه بر آید		

هنوز ششم قمان بر سر صد ناز میداد	هنوزش اعمار حضرت من باز میدارد
هنوز از بحر تحقیق نیاز از هر طرف ناز	بهنان چا بوس در چپ من بر آید
هنوز از یک نگاه گرم چشم فتنه بخش	بجاه شکوه ام از هر شکایت باز میدارد
هنوز از بهر صیدی آن خدنگ غمزه را کا	بهنان در گوشه آن چشم صید از میدارد
چو عرفی کفتم از قیدت رها کردم بد استم	که آنجا مت پان کیفیت آغاز میدارد

کسی میوه عسّم ز باغم نخورد	که حسرت ز غیش و فراغم نخورد
نیاسوده از خوردن عسّم و	که اندیشه عسّم و باغم نخورد
دو صد شیشه عسّم کرد باغم چکید	که مرهم شراب و باغم نخورد
بعجب در جان عاقبت مردوزد	که نوباد و عسّم باغم نخورد
شب عسّم چنان تلخ بر من گذشت	که پروانه دور چشم باغم نخورد
شدم شاخ گلن پشیمون خنجد	شدم اشخا این شرح باغم نخورد
حرف که گویش ز سیمن ای باغم نخورد	
حرف که گویش ز سیمن ای باغم نخورد	

مجنون که عیشش از عسّم لیلی شود لذت	صرمان بکام او چو متنا شود لذت
چشمش بند و پست و لی کی کشد بصلح	کی اضطراب بچو تله شود لذت
این تلخ کریم را شکر آمیز کن بخت	تا که به ام ز خنده لیسله شود لذت
چون سر کس حدیث تو با ذوق تصلا	کاری کسّم که لفظ چو میضی شود لذت
بی زینت شمایل حسّت جمال ایث	بی آفتاب میوه طوبیّه شود لذت
عربی چه خوش بود که گوی کسی کم سوال	مانند بوسه شمس مصفا شود لذت

حرف	بروای دل خبری از دل آواره پاره
حرف	ای پنجه در این سفر انداخته چهاره پاره

من ز فاروی ازل چاره دل ندیدم	ای میخ از بودت بهتر ازین چاره پسا
ای اجل جان ندهند اسفل فاسمی	یا برو ز خست آن غمزه جوخواره پسا
ای فلک نیم نفس رفت که پیر حتمت	تخته تازه ز کج بازی سیاره پسا
آتش طور بهر مشت خسی نیست طلال	عشق اگر مطلق روی رود دل صیّدره پسا

عربی این با که بود دوست دل و جان	جمع کن هر چه سیخ
ارز و دو چکاره پاره	

لب با رام گیر ایچان غمگین کیدی دیگر	که شاید در صوم سینه نهر سست عسّمی دیگر
چو کردم شکل شرح غمت هم باعث گویم	که در شرح محبت کفر باشد محرمی دیگر
کسی که در عرقا از جاکای زمی مردم	گلستان طالبش تازه دارد شنمی دیگر
کش زحمت بفر ما غمزه را تا شیخ بر آرد	که زخم و لعلکاران تو دارد در منمی دیگر
هم از عسّم شکل کشم هم از وی که گویم	که بناید و طراره بسوی عاسله دیگر
شیدا لغاتش نیم حسرت به تیم زد	بهل ایهدم این شیون کن ماتی دیگر
قدم چون رنج فرمودی با لبیم مردم	بغایت مشرفم بر مرگ بنشین کیدی دیگر

کفن شویم بخون دیده فی در چشمه زمزم	پرستار صنم هست عربی ز زمزمی دیگر
------------------------------------	----------------------------------

حرف	کر مرد و فانی ره بازارم کیسرا
حرف	رو پنجه ز الماس کن و دامن عسّمی

اسباب پریشانیت ایدل همه جمع است	دامن میان برزده راه علم کسیر
عینی نغم دوست برابر توانان فیت	رو کام دو عالم تو زهم بر برهم کسیر
ساتی هوس آموزی جام از دل منتی	تاوان صراحی چو شکستیم زجم کسیر
فاکسر پروانه طلبکار هموم است	ای باد میجاره کلزار ارم کسیر

آن رخ برین صیدش این دل عر	آخر که تو را گفت که آهوی کم کسیر
---------------------------	----------------------------------

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخور	تقدیمت مده و عوده مقصود محسور
در دکهار شنو کوش با فغانه کن	شعله راپع کن و آتش باد و دگر مخور
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق	آتشی نیت چو دگر جبرهات بود مخور
ذکر معشوق کن و درس فطاطون شنو	بلبل مت شو و نغمه و آود مخور

عرفی از مصلحت کار فراموش کن	مده از هف بزبان کو هر میو و مخور
-----------------------------	----------------------------------

اگر بجام رسی از زمانه یاد آو	خمار روز و شراب شبانه یاد آو
سخت نال ازین باغ کو نشین	چو بال و پر رسد از آسبانه یاد آو
کن کنه و کرم منت خراب شود	بغض دست کز زهر آسبانه یاد آو
و کز جواهر بدوزش شوی بی سنگین	ز آتش دل من یک زبان یاد آو

همین معامله مار پس است باز نا	که با طبع گشته آشنای زنا
تمام عمر به پیش کرده ام باز	کجا طبع طفلانه و کجا زنا
من و تو چه ده گویشیم بنیست	خبر دهد که کراسجه و کرا زنا
مکوبد بر مغفان آی و رایگان بند	امام ماکه بجان غنا و رایگان
گذشت عمر و رستی نیا شرف	اگر چه بسجه بود دام راه یارنا

حرف الزاء

الطش ای عشق تلخ آبی سجاک بابرز	از شرابت صبره بر خاک پاک بابرز
باغ ناموسیم آب و میوه مازهر باد	شبنم آسودگی از برک تاک بابرز
ارغوان زار جاشد پایمال ز غفران	مش خونی بر دهان تخمک بابرز
ارزش بار چه می بینی مر و ت راسخ	آبروی دشته نازت چاک بابرز

ابر لب میراب عرفی ریخی صد چمنه زهر	جرعه هم در درون چاک چاک بابرز
------------------------------------	-------------------------------

مردم و آرد جمال و دم روشن سنوز	نور پلار در نخل وادی امین سنوز
بوی پیرایین دماغ سپه کفغان سپرد	ورنه باد مصر و آرد بوی پیرایین سنوز
بس که دوش از دو و دل کاشانه را پر کرده ام	چاشت گشت درو شانی نیت در روز سنوز
در بهاران میوز و باوشاط و هرا	یک گل ازین باغ ننگه است در سنوز

بعد منزل بن کعبه از معشوق
رو بهم نازدنی دست پی دامن سوز

حرف سندا گاه جم عرفی میاورد
با چنان مستی که میداند کجی هنوز

ای دل ز شوق آنه نامهربان سوز
کردی قبول منصب بروا کجی
این سخله در جگر شوان پیشین
نغمه ز کوی او میری هفتین بار
منازه آمدی نشاندی در آستین
آسودگی مساد که عادت کجی
شک با جوشه رو و می توان سوز
خود را زدی آتش او این زمان سوز
تا چند خطاه که کم کوهان سوز
این مشت استخوان تو در این آستان سوز
بنشین شکی کن و نامرغان سوز
خود را زدی آتش و رو این زمان سوز

عرفی سوز داغ کلی بر سکرولی
ناکس بر حمت نرسد نهان سوز

دیده ام پر مرده و حیران کل ز بیم سوز
شد خزان و بلبل از قول پشیمان باز ماند
هر قدم صد کاروان مشک از بنا له نام
صدره انگندم کند نامه را یوان سوز
دوش و تتم را دل کم داشت از غمی و
آب فرصت و مشتاق لب جویم سوز
من همان دیوانه مرغ بچل گویم سوز
من بجوی نامه در دنبال آهویم سوز
در آرزو راست دست زنجیر گویم سوز
آشنای شیشه دمی بود را گویم سوز

روشنای عالم و رغابت سوزید
عمر باشد که چیم در بهشت آورده اند
می نماند آستینان دست و خیم سوز
از بخار ظلمت معصیان سیه رویم سوز

بگرد آرد و حبه آن کند آرم عرفی و
پسح و تاب در آرد و هر سر جویم سوز

جان رفت و سوز دار تو دل تو ان سوز
ای علمی هلاک تو فارغ مر و که هست
چون هیران شوم که تم گشته ترا
خاکم با درفش سر ایتم هر طرف
از تیر کاری تو بچون مطیعید دل
تا بوت من روان شده بپر و واع
شد خاک دیده و شرمه ام خون آن سوز
جا بخشای زخم خورده تا زنی دو ان سوز
دیزر خاک مانده از ران شخوان سوز
میجوید از دم غم عشقت نشان سوز
نقشه عنسره تو باز و گمان سوز
جان کزیر ناک مانده از آن شخوان سوز

عرفی اگر چه خست بس تو سراسی خاک
بند و زیم خوی تو راه خان سوز

داغ داغم کرد ایس طالب کام سوز
شرم ختم میجوید همت ز با هم میگرد
هر سر مو از خوی نخلت چو چشم دجله است
ترتم ویران ترا کاشانه شد و ز بخت بد
دور خجی در هر بن مو دارم و غم سوز
وز زبان خامشی در عین ابراهیم سوز
وز ظلمت دوستی مشتاق و شام سوز
می نشیند خند غم بر گوشه با هم سوز

اجر در دم بر لعل نکو و در بای سبت	از غم در عشق و در زخم شام سوز
بم آتش گشت و خاک شد خاکستر بل	و در این ره کس بنماید سرانجام سوز
بیکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه است	دانه شد در صید کاهم بنور در دام سوز
مویلم رشته زمار شد و زمار کس	وز خرابات مغان بدنام اسلام سوز

آفتاب بیستم عرفی بزودی روی کرد
 و ز شب یلدا ی غم در اول شام سوز

نگویت بنشین در قدح شراب انداز	گر شمه گن و بچهره احسب انداز
زبان بلبلیج و لب نیاز بچهر	سپا و طرح سواد است بچهر انداز
همه تپچه سیرابی است خامی را	خدا را که زای سخت بر سراب انداز
ز خود جدا شو و سر آبی بر زمین کن	ز خود تنی شو و سحبه در شراب انداز
دید صبح طرب بل منه بکدم عیش	رسید بخت سفر کرده فرش خواب انداز
گرت هو است که با عشق هم پایله شو	هزار میسکه از خون دل خراب انداز
ده غمان تعلق بدست هر دوزه	بر آرد تنی و بر فرش آفتاب انداز
نه مرد و در طبع حقیقت عرفی	بر و خفته تقلید در شراب انداز

حرف ایسن
 کونین مت و باد و آبی ندیده کس
 سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند طحکام حجب سانس و بچکاه	در جام عشوه زهر فتنه سانس بچکاه
مخمر نیم مت فراوان بود فغان	کز جام لطف مت خرابی ندیده کس
در داکه طفل طالع مایا فت تربت	در عالمی که فصل شبانی ندیده کس
در عهد جو و لطف تو دست امید و آرزو	گیرنده عثمان و در کابی ندیده کس
فریاد ازین غرور که در صید زیر گان	زان ترک نیم مت شبانی ندیده کس
موسی بدید و زنه به ابرام یک نگاه	صد جلوه کرد حسن و مجابی ندیده کس

عرفی پانزدهم مستان گزین کرده
 الوه کسناه و صوانی ندیده کس

بزم وصلت دیدم بخار زهر جام است بس	میچشم شربت لطف چنین است بس
دانه میریزد تعافل میکن و می بین	شیوه صیادانی افکندن نام است بس
جلوه ناز از هزاران شیوه طوبی بی است	خوبی قامت نه غنائی اندام است بس
آینابی رهبری کام دلم در ره منه	کز در دیر معان تا کعبه یک کام است بس
شردار امید سعی شناس گوهر از خفال	لب فرو بندیم اگر مقصود الزام است بس
عالم مهر و محبت را طلع مهر نیت	کس نشان ندید بر صبح چاهین است بس
از غمت هر دوزخ نام صد غوطه در لذت زند	زین عرفی صاحب لذت همین است بس
نی زمین زاهد صد موس و ننگ آغشته است	آنچه ناسوس بر همین نیت اسلام است بس

عرفی انجام غمت از پیر روان دل مجوی
آنچه در این ره نخواهی دید انجام ست بس

حرف سین

جام می برکت و ز ناز و جایل بر دوش	دوش در صومعه آمد صنبه ده فروش
همه نقصان مستماع من اسلام فروش	همه سرمایه سودای دل خام صبح
عشوه اش ظفر کمان کفش میدیش بچوش	غزاش کرم عنان کشته که کز زیباست
موج طوفان بر آنجانب از چشمه نوش	غزوه شوخ در انداخته بار کس مست
نغمه عود ازین داشت یکی ذکر خروش	لغیم احمید شکن صومعه بود زویر
ترک ز ناز و بر افکندن حجاب دوش	توبه از باوه و بر تبین چشم از رخ من
شرم دوت که نیستیت ز زرق و زهر دوش	ننگ دوت که نه ایامت حلاکت و زهر
در خم طره ما با نرساندی از جوش	کردل سوخته از شومعی ای افسرده است
ورنه خود ریشه دو اندی بدل بچده کوش	توبه اول چو اگر زود تکتی رسته
بجو دم لب خاموش دل بند بوش	بگرشم زوی انجام که نوشم با دوا
من قدح نوش و نوش عنان نغمه زمان تو شانش	من صنم کوی و مریدان هم آبی و هو
بان نکر این قدح توبه شکن زود بوش	باری ارتوشی عید ز ما خود نه روستا
حسند بر زمره اسلام زمان دودوش	بعد ازین بر سر صراط آمد و رفیم بدر
این مباد استنود و حلقب شهر خوش	عرفی این قصه خلوت نبری در بازار

جان

جان میرود ای نه زوباله روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همراه جان باش



حرف سین



آرام تلی نه صف پیری عشق است	روانش سوزان شود جا و جیلان باش
بان شوق در اقصای غم چو شتابت	روان باغ آن غمزه شود دست نشان باش
ای آنکه ز رفت عنان لب ز دست	یک لحظه تا شامی آن است عنان باش
خاموشی من طاق چمن تو گوید	کو شرم نگاه تو مر بند زبان باش
من خود ز نیم و رچه که سپار و چه کم لیک	در بند بکاری تا بوت گمان باش
می آید و سپار دوازده ناز و تافل	ای دیده امید بجزرت گران باش
متاسه پی سوختن جان و دل آمد	ای دل همه طاق شود ایدل همه جان باش





عرفی مشوار زده سوز اول صبح است
کو عشق امان باز همان عشوه جان باش

منم که میکنم از درد سپک آخوش	بگونه کوه غم آرایش زمانه خویش
فلک بجز رب زبانی که ای فرصت تست	بدعی ندی که هر یکانه خویش
ز نفع صورت و ز طوفان سخن است	چرا ناز و عجب با شانه خویش
بوعده گاه تو امید القدر بنیاد	که در دیار خودم سوختن تو خویش
خراب آتش بر حسرت دم عرف	که در شهر از نمان میکند زمانه خویش







جان

	رقم که بشم بلامت بسوی خویش در راه دل سپیل کم آروی خویش
بر عاقبت چه ناز کنم که بر آورم شد عمر با که برده از خویش ترا خود را چنان ز بجز تو کم کرده گمیت	خوبیادت غم و غمرا بخوی خویش باز آورم که حوشم از آروی خویش مشکل تر از سراخ تو ام حسجوی خویش
	این جنس که بر عرفی ز اعجاز خوشت در با کسی نکرده که در کلوی خویش
کفی بخشم ز کین فراموش کو زخم که شمشه که از شوق خون جوش منینه ز نجاکم از بخت او نیم کرده است ارکک من انگین که من صد شکر که صاحبان خرمین دین کاش کرم سپا و ناید از هم تو شکوه بر زبانم می میکند از کرشمه تو	در خسر کن بهین فراموش بر لب شوه آفرین فراموش از کشته خود کن فراموش بوی و گل و یا سین فراموش کردی کس انگین فراموش کردند ز خسته چین فراموش و سپا شوم ز دین فراموش چون کرب و آستین فراموش افروشن چین فراموش

	یاران بخشند باو عرفی می آتش خن فراموش
از بیک بود جان دم رخن نکرانش این بخت که افشاء عشق تو بیند دل مسند شایسته که صد بر کفان ز خمت کش اینخمر که از هم ملامت در سینه مخمور و صالت شوان یافت فریاد که هر غم که رسد بر در هسته	هر کام اجل میکند از زخم نهانش در شور قیامت بود این خواب گرانش در مملکت حن بود دست نهانش الماس ستانند لب تشنه لبانش زخمی که توان یافت ز نیماره دهانش جانهای شهبان تو کینه دهانش
	عرفی لب غمزه چندی که بود عشق رازی که بختن شوان که چمانش
از سخن شهناب میچکدش بنوان کف از طراوت حن که زد این نیش بر دل کرم هر حدیثی که پرسم از بخت آتش عشق نشانه داره چکند عرفی از زیزه اشک	وز تمیم شراب میچکدش کز چین آفتاب میچکدش کاتش از چ و تاب میچکدش آبرو از جواب میچکدش که شراب از کباب میچکدش از جگر خون نایب میچکدش



	ای سجد جلال تو بالا نشین عرش زین طاب خیر توبل المین عرش	
کرم کر کرده ز شرم شکوه تو چون و امن مبارز جاه تو بر زند کردی ز آستان تو دوری کند رضا گر شاد شکوه تو همچنان کند جمال تقدیر اگر پادشاهی تخت جاه تو عمری است که برای نثار تو کرده اند اما بریزد از سبب کم بقا سستی چون میسند تو کند مرغ فکرم	چندین ملک نشسته از آرزو مکین عرش بر تو سن سپهر نهادند زین عرش بنشاندش ز روی سر اسر چنین عرش سوزد بهشت با نفس و آسین عرش در خاتم فلک نشاندی مکین عرش ارواح قدسیان همه در آستین عرش چون شبنم ریاض صبا از چنین عرش در لامکان اوج شود آفرین عرش	
	نام مبارک تو پس از نام ذوالجلال عاش صنیع تست بر انخترین عرش	
چون چشم زود خون که ز بند بوی میگذش متاثر شویدی ای اجاب کرم جور آن ستم اندیش من ز غم سوزان باش تا وصل تو از غیر که سجد و علم	جنس آنزه و سدم پیش از پیش همه نفس من انخت کزان از پیش که بخیر و دلش از من ستم پیش لذت وصل تو با چاشنی خست پیش	

کرم



کرم انخت که کو میسر و کوا الماس چون بغر دوس در آیم همه و انج و پیش		
	خند کوفی که بندیش تو از روی نخوی عرفی اینها بجی که بود پیش از پیش	
بخر ملک خلاصی بود حال ز بندش کن جنب و حذر کن زمانه که همیشه ملک بسجده محراب ابرویش کند شود اگر چه صید حرم اسیر کندش گرفته راه ستم بر زمانه ستم کندش تیمم از خند از غبار ستم سمندش		
	چهار کسیت که بر سایه اش نظر چو خدم کرانی نظرم باز داشت سر و بلندش	
بهر باخشم با برون ز خانه خویش بهر طریق که بگذشتی تا سفت بست در آن دیار دم کرده خوب بست ز مشکلات محبت چسبم دانستم نهش سر و هم ز دیده سیل خون که ما	نکاهبان خودم من بر آستانه خویش بوز داغ شوا عشرت شبانه خویش که محبت کند از شعله آزار به خویش که مرغ عقل بسازد آباب و دانه خویش غم زمانه بر وجد ولی بخانه خویش	
	در این گوش که آید دولت بجان عرفی که مرغ شوق نخواهد در آستانه خویش	
دلی دارم که چو شد زهر چشمه خویش ندان خوبی که توان از کز ستم او پرویش		

افزون

برافزون میکند آلوده در دعایش تخم ز کلون کی خدمت بدوش کوهن شیرین اگر در جسد کاه جن آید عشق بی پرده میدانم چه امیدم آن لبهاست میدانم بیر غمزه نازم که صد جان بشکند در دل	سپای مرگ آزادی بخش از تک افونش که سابق عرش غیرت سپرد از پای کلونش شود معلوم بر لیلی که لیلی بود محبوبش که در آرزو خنده بر آمدن لبهای میگونش دست معجز عیسی اگر آرد سپروش
--	---


	خان رود قبول در ملامت گشته است که هر ساعت در آغوش آورد پیدا کردش	
---	---	---

ایدل غمیده با این گفته ممکن خوش مباش ایکه ایوانرا بخون چون خودی اندوده اند ایکه چو دید هلاکت ختم اگر همسخمی تا نیابی دوق ماتم که بر کن بر حال خویش خشم وحدت پن بر وی خسرودن بخوده اند	منع باغ جنسته با این نشین خوش مباش دل منه چون عمر بهتسرمین خوش مباش جانفشان کن بسا کامی دشمن خوش مباش ایکه کونی عیش سازی کن شیون خوش مباش ایکه میسکونی بر آئین برهن خوش مباش
---	--

	این صیحه سخا کروی پان عرفی دلی خور خود کن نیز با فانه کفن خوش مباش	
---	---	---

چو بر از دل کند کوشتری رطل خندش بر این چشم از خواب حسرت پاک بیفتا	که با هوش ایم دور سینه دردم پیشکش دلی گوید که خون کرد و نیمهای پنهانش
--	--

حرم دل بود منزله لیس اولی عارف من آخر گشته آن غمزه کردیم که آفت بگاده خواب بر زانوی خضر و خدیوین چه فضا که بر خوابان عهد در پیش مشر	دلش در کجه و همسایه در پاست ایانش سخت است تا جهانشند در کور سیدانش ولیکن آستین کوهن باشد کس رانش چوناق کشکان خوشتر اند چهرانش
--	--

	چه دردی داشت عرفی از کربان چاک ناکردن دلی که طغنه سالم داشتیم امشب که پاناش	
---	--	---

ضم میسکوی دور میخانه میرقص عجب دوقی بود با در دست بر افشان دست بر ناموس آنکه بجان با عینر جانان در میان دل از تکین شود پدوق زخمار چو خون از زخم میسد گشته چو ش شوعرفی رهین باغ لبسل	بروی آشنا پکانه میرقص تو نیز ای مایه در پکانه میرقص میان محرم و پکانه میرقص بن با عاقل و دیوانه میرقص کهی کودک شو و طفلان میرقص چو دل در سینه پروانه میرقص بابک عهد در ویرانه میرقص
---	---

صرف تصناء

فضل کل است و شکر نیم بهار فرض چندان سیر شد دل وار کشتگان که گشت	می در پیاله واجب و کل در کنار فرض شکر که شمعای تو بر زود کار فرض
--	---

صیاد غمزه تو چو زه لب بر کمان	کردید عشق ناوک او بر شمار فرض
ترسم که ترک غمزه بخشار دوست	بر شکر گوی زخم کند زنجیر فرض
از بیکه قابلیت عشق تو داشتم	کردم عطای حق تو بر روزگار فرض
حلت بود زینکه جذب نسیم می	وز در کش بنا صبیحه جذب غبار فرض
انگار فیض شاد روی فرض برقیه	بر ما اطاعت ضمیم میا فرض
تاکی سوال سست فرض آفتیه خیر	نارو نیار سست بوس و کنا فرض

عربی بابل صومعه ساخته که است
 حرف بر صوفیان بده نمان کش خار فرض
 الطاء

گر بگویم ز نظر دوست نمان است غلط	در گویم که بگردیده عیان است غلط
شسته فیض پذیر از نظر رحمت است	در بگویم که سوی من نکران است غلط
میگذر زارم و اصلا کسفی نیست مرا	در بگویم که مراد دشمنان است غلط
تیر و دل در شهیدان همه از کس است	در بگویم که از آن سست گمانت غلط
جزر کمان هیچ ندارم بکف از صد خنجر	در بگویم که بهین محض کمانت غلط
عربی از عبرت خواند غلط شمارای	کوهرش کریمتاری ز کجاست غلط

حرف الطاء
 بجهنم در نکر از لعل شرب چه خط
 سخن دوست نظر کن با قباب چه خط

هزار
 ۳۱

هزار مطلب بر بان گذشت نیست	که در سوال چه ذوقست و در جواب چه خط
بمطرب و می شاد که در عهد شباب	اگر بزهد و ریاضی شود شباب چه خط
اثر نیک داید ل نه با امضاب	بجبهه از نرسد زاهد از شباب چه خط
بنای زول شکن آید بصید دل پروان	کسی نرسد از زول خراب چه خط
دل گذاشته ام که مذاق غمخ است	تمام سوخت و آتش زین کباب چه خط

منج حرفی ازین پس عتاب نمود
 سبب چو سر میان آرد از عتاب چه خط

اگر تو خنده زنی ارکلی و شراب چه خط	و اگر تو ز هر دوی تشنه راز آب چه خط
اگر نه سایه حق تو جویم از جو شید	ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه خط
کمال و حسن و نشاط و جمال در جلوه است	هزار سال نقشش ثقیاب چه خط
عنان این دل صد جا شکسته بگذارد	تم نواز شهما از ده خراب چه خط
ز آسمان طلسم نشان حق گفت	اگر سوال غلط باشد از جواب چه خط
تلافی شب غم میگویم خواب صبح	اگر نه ملی غم شکند ز خواب چه خط
بسوی درد گمان محبت شکست بل	اگر ولی نخر اشد را عتاب چه خط
تشاطق فارغ داند و عاشق آبراب	اگر طلال بغیر اید از شراب چه خط
مگو که گوش بوا غم نمیند عرفی	ندیم میگذرد رأیت عتاب چه خط

حرف

حرف الیغین

دیوانه و س زغمه داده در سماع	باز این منم بصدول خسود سماع
دستم بدست شاه مقصود سماع	رویم بروی دلبره قوال در سرود
افاندم استین می آلوده سماع	پر هیزای فرشته که اینک بپوشش
چندین سحر از زخم نکود سماع	باز این چه سوار است که خوابه بریزند
آدم به نیم زغمه عود بر سماع	زاهد که بود زغمه دشمن پذیر عشق
دایم چون پیمان توان بود سماع	بکام مردنت تطیبم بخون لبی

حرف الیغین





بناز کوشن کوشه کلاه چراغ	چنین که آمد منظور لطف شاه چراغ
صبح طلعت خورشیدمگاه چراغ	ز نور معرفت عصر شاه در سخن است
از آن زمان که جهان مجلس است چراغ	بروشی شب و روز زمانه بجان است
که بر فروخت بله ساز هر نگاه چراغ	فروغ ناصیه روزگار را که شاه
بچشم هر چراغ و چشم جاه چراغ	چراغ همتش از نور مطلق است که هست
فلک گذاشته بر کوشه کلاه چراغ	چراغ تاشده منظور شد بدست او ب
چراغ انبر و کس به پیش راه چراغ	براه معرفت حق خود استادی خویش
درای عرفی ازین سخن نخواه چراغ	طواف انجمن شه چراغ راه دلست





حرف الفاء

باز میسدان با فوج بار بصف	پای فلک در میان سم ان بر طرف
حرف شکافان شوق بی وفی در کما	جهت نشان شید تابع قانون ف
جان قدیم استهنا مانده بهانا شتا	وین تن حادث غذا معدن آب و
چیدم و دیدم تمام آبی وانی شتا	میوه این چار باغ کو هر این ز صد
کفتم ای خود فروش خود چه مستای کج	که بخری شجر مرغ و بفروشی حد
عنی اگر هر وی دوری منزل مین	رو که مد میکند دعت شاه نجف
بشو و بو کن اگر کوشی مغزیت	زغمه لو کشف الحسنة من عرف



حرف الفاف

داغ درون تشنه لبنت آب عشق	ابن داغ تر نخند از شراب عشق
عین حراست چو اباد عافیت	معموری بهشت بدست خراب عشق
آنگس که میغور نغیشد ز روی درد	مشکل که بر داغ زندش کلاه عشق
تا کی جال عشق کند جلوه در ثاب	لکن طلسم هستی و بختا ثاب عشق
نبودشید عشق سرش بچوای دست	پنغرو بچباب نخر و بچباب عشق
این مینا چشمه صبح محبت است	آه از دمی که شیخ زند آفتاب عشق
خون دو عالم از خناتش کنم شمار	فردا من حواله شود از حساب عشق

اعمال عشق بس که ز غوطه در بول	شوان ز بیم شناخت که و صواب عشق
عقد ابد بچو کی عشق طے شود	نو مید با و جلوه عهد شباب عشق
دوریز یا غم مرد عاقبت	هر که بود منصب من اصاب عشق
	عربی کوز صرم قدس شد دولت
	خصمی با این گمان نماند ما هتاب عشق
غم میگردول من من میکم لب عشق	نازم بسته غم میرم شرب عشق
دانا می شکر دوده کیت که نظر از نماند	خند ز بر فلاطون اضلال کست عشق
داروی صحت عشق در حکمت ازل	اگر سردی عقل زایل شود عشق
ناگامی من و عشق پرورده مراد است	در آفتاب عرفت شام من و عشق
دور ویر و کعبه سایل با کفر و دین مقابل	بانوش و نیش کیدال نیست عشق
	نارنجش خون عربی از جسم طلق کشد
	ز آن جلوه تو کوئی این بود طلب عشق
چه لازم است که گویند با بیزد و شقیق	هدایت از همه شیطان کند زنی تو عشق
خبر نسود و زبان نیست اشدر و دام	که در معساله بود بد با بیزد و شقیق
بجو که بادل آسوده سر عشق بجوی	که سنگ نرم کند شو این شراب عشق
ز کا و کا و خر و خنده چو کبکشاوند	بی حواله کند صل نختا تحقیق

بجزه صرف کن قیمت که در صفتش	مگر زیاده کندت و طینه تو عشق
غمان بخش که برابر بود و ج مستول	هر آن قدم که پاری بسای شست رفتی
زمیر فافله گاهی تجاملی حوی است	که مشک دست نماند فاطمان بقی
	ز خود که نماند مقصود خواستن عشق
	همی شفته و دیگر نمیکنی تحقیق
این ز غمهای کاری بر مغز جان مبارک	عید شهادت ما بروون شام مبارک
دینم لعنوه رفت و باز آمدن دوش	ناموس همسان ایف برودن مبارک
اینک فنیاب این افنا که دور آمد	ای چشم ناغوزه خواب گران مبارک
کویند کفر ز نفس بر دین ز نشین	بر کوش دین فروشان این دان مبارک
بر ما خسته باد از رخ فروشی عشق	طوبی و جور و کور بر این دان مبارک
ای خلوت محبت عدت چگونه خواهم	تویش بوسه تو بر آستان مبارک
آدم نسیم شوقی گلکسای در و شجاعت	ای نو بهار لذت بر این جان مبارک
عربی در آتش دل میجوشی و خموشی	داغ نمان مخلص زبان مبارک
	صرف اللام
	
صد مهر می نیم لب کشتگی دل	تا که در غم بشکوه بچند ز روی دل
دامن بسبیل نیالاید آتخه او	در چشمه سار درو کند شستوی دل

جمعی نیافت بر نیانے دلم ای فخر و دین حلال کیندم که میرم کبد ایشم هر جسم و الماس ریختم با صدغم آشت دلم دست از دوا	تا روی غم فشرده ندیدم بروی دل اینک ز بر کعبه سلامی بجوی دل آن بر مراد راحت و این در کلهی دل ترسم غم عنان تو کبر و بجوی دل
---	--

	عرفی پیکر و جرم خون بخودی نمود هرگز نخورده بود شراب بسوی دل	
---	--	---



دردی که با فسانه و افون رودار دل ممنونم ازین سیوه که هر جور که کردی آن به که بدل رهنده هم روز سلامت دیگر بخش دست زد بوالطوسان میل عرفی ره مخبون مرو این روزم در دست	سعد شجده انخیر که سپرون رودار دل اندیشه نکردی که مرا چون رودار دل آنها که در آسوبش چون رودار دل گر آرزوی ملک فریدون رودار دل گر بچنده کردین با مومن رودار دل
---	--

حرف المیم


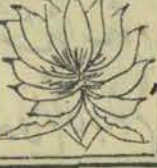
شما نشین گوشه سخنان خودیم لب تر کرده ایم ز جام و بسوی کی با غم نشسته ایم بد پر قتل خویش بس در کوه ایم چه دشمن چه دوست	کنج عینم و در دل ویرانه خودیم جا دیدمست جرمه چانه خودیم ما آشنای دشمن و پیکانه خودیم ماهل بی کشت و در خانه خودیم
--	---

یزن

شیرین کرده ایم لب از کفشکوی کس هر گوشه برک انجمن طور جیده ایم گاهی فریب تو بهد گاهی فساد زرق بخت روان داشت که برقع بر افکندم	لبس از هر شسته به افسانه خودیم با آنکه شمع گوشه کاشانه خودیم بازی ده طسپت طفلانه خودیم تا جمله سبک ندکه جانانه خودیم
---	---

	عرفی برود به تنبیت افون مکن که ما صید فریب دآم خود و دانه خودیم	
---	--	--





تا چند بوزم ز غم و تاب پارم شک آدم از معصک گوشه محراب بیداریتای بخت ندارد اثر باس دل صید دم و لیک برون پر سگار بنگر که با فسانه تله شود ایدل برقع بجا منجی عشق است چه دانی پهچم چه دوی دق شکم زنگان نیست کرده اندیشه ادب کم شود از من	غم تیز کند آتش و من آب پارم آن منجی که تاش بجز آب پارم ناموس گناشت در خواب پارم آن پاره کار است که تهاب پارم تا شده آن کوهر نایاب پارم شاید که نگاه کنی دتاب پارم اینک شب درواست به نایاب پارم صد قافله زان لعل شکر نایاب پارم
--	---

	عرفی ز تو مرگان بخوریده ام امروز یک سو خود از باغ تو شاد و پارم	
---	--	--


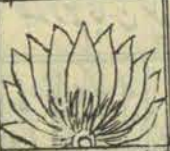




هت



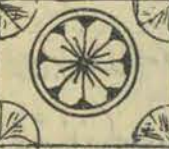
<p>بر لب کوه بر دماغ تشنگی نمیکند من بر او خندان بوی می روی میکند دین اگر باشد ز نفس تمیز روی میکند خود پرستی را دماغ طاعت او میکند صید نار و عوّه چشمان او میکند تاقیامت بر شام عاقبت او میکند شعله از دماغ دل می چنم و بوی میکند او کل و من است کلچین از بوی میکند خون را اسلام چکان از سر می میکند بیتام آب و آتش در تر از او میکند</p>	<p>همت ای باران که در دفع کس روی میکند آبچو آنم ز دنبال آید از ظلمت برون و آدم نضاف و نیم چون زان شک لب میگم می زان اما چو ستم دست لب صید آهو می کند هر کس که صیاد است در ستم کوش و چنین بازگ و دلها مرا کل چمن از بجز من رضوان کل بود که من دل چهل و من بوی وصل نامحرم نوشم باز دل را میغارم در کف عشق صنم میغوشم دماغ و نقد که میگیرم چلق</p>
<p>از روی زخم جوش نیست عینی عدل لیک و ایم عشق بوس دست باوریم</p>	<p>خوش از زمان که من اول کباب شوم بران سرم که چنان آتشی بر آفریم دبان شیشه گشادست عشق ز نخت چنان ز عشق جیبای ز پت شده ام</p>
<p>زانه را کنم آباو که خراب شوم که در میان آن تا ابد کباب شوم که منیما ز کعبه شراب شوم زوره که نظیره می نام قباب شوم</p>	<p>ز امیرش غم با دلت خوش میگذرد تو نیستی عینی میر از دوق عشق تنم زین خبر شادش کنم</p>

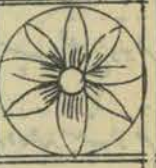





<p>چنین که فرصت عینی غنا بیک کرد است بگرد او ز رسم که همه شتاب شوم</p>	<p>چون خیالت گذارد بدگر کن چشم مشت سوزن بدلم زان شره ریخته ام در تماشا که من تو بس کام نیاز از دم تا در آن عشق صد گدایه مانا</p>
<p>جوش نور بنم در شکن از روزن چشم گریه از پاره دل دوخته سیر این چشم سر بر پیشانی خورشید ز نظر من چشم گریه سون که کلچین شد از کلچین چشم</p>	<p>عینی از روی چشم که بود بھر دواع گریه را دست در اعوشش ل و گردن چشم</p>
<p>با دل بگویم حرف از طوفان چشم شیرین بخبر دست ل عشق از راه کوش از رنگ و بود دورم ولی در روضه خبر هر کس بی تنی نهد ما یا بد آسایش غم از بجز آفتون لم عیسی نمی آید که من سپت گزایاران از هم بریزد و صوم</p>	<p>تاب تقا تم نیست و کردل نماند پیش کنم آن به که زخم تبه در کار فر بادش کنم بیا با سمن در زم آوب تطیم شادش کنم من دست غم بر دل نیم گزاف از پیش کنم این مشت خاک سوخته در دهنی داش کنم از خست خم وز دود می تعمیر شادش کنم</p>
<p>ز امیرش غم با دلت خوش میگذرد تو نیستی عینی میر از دوق عشق تنم زین خبر شادش کنم</p>	<p>ز امیرش غم با دلت خوش میگذرد تو نیستی عینی میر از دوق عشق تنم زین خبر شادش کنم</p>

کاهی مصیبت خویش گاهی مال مردم تا خون دل توان خوردی تنه گرفت بخت ز خویش چون بازید و شبیل در جلوه گاه معشوق محرم کشت لیکن بانگ امانتی مانی با وجود طبعیت به کام عذر خواهی نادان هر نویسی	در عووه خانه دهر امنت حال مردم نزدیک لب میا و آب زلال مردم توان گرفت پرواز هر که خیال مردم که در نظاره خویش گاهی خیال مردم توان هلاک خورد اگر کن وبال مردم که جام جسم نداری مسکن خیال مردم
 آنکه شده است عرفی بر نفس غم خویش تا چند نشسته کرد در بر خط و خال مردم	
مکوی صید بندان در چمن فرهاد میکردم چنان دوش اغت مشتاق بودم لاک خود بیاثر نفس سحر جادیدان بندانم گشادم دام بر کجک و شاد بودم دان	بکسوت خربند غنای از یاد میکردم که تا صبح آرزوی نیت فرهاد میکردم با مید به میت در دل پندار میکردم که که کسب سحر می آید به ام آزاد میکردم
 مکوی عرفی دل یاران پرین داستان اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم	
برویم ز کوشش دم سردی گذشته یاران ستاند که این جلوه که گیت	سویم بر آن در رخ زردی گذشته ما سر مه که قسیم ز کردی گذشته



هر که

هر که که ره ناپسک راه روان افشاد چون باو صبا روی عمر سو که نیاوم	دیدیم چو خود پیده کردی گذشته چیدیم غبار ره مردی گذشته
 هر که که گذار من دعوی جسم افشاد داویم جسم تحفه دردی گذشته	
خید بر بستر از چشم فنون باز فتم باشم اینجی چو زاری نسیم آن پروا پای شهباز سلامت بجایند کن حیرت از بیکه عنان تاب شد از دست	تجیه بر بالش و تبر کم و بار افتم که گرم بال بسوزند ز پروا افتم نیم آن مرغ که در چکل شبار افتم که ز انجام ره عشق بر آغاز افتم
 عرفی آرام مجاز دلم آن فک که من باز بر تجیه بر عشق با آغاز افتم	
دل کز لب فسانه بچوشش نغز نم این بس جزای طغنه و اعط که سپیگاه مهرش نماند کین دو جهان کشت تا بجز کل کوش جان کسوده و ما بلبلان باغ	مت است این ترا بچوشش نغز نم قول شرا بخانه بچوشش نغز نم پمهری زمانه بچوشش نغز نم یک بانگ بلبلان بچوشش نغز نم
 عرفی نغمه کوش نیالوده سنسوز از ناله تا زبانه بچوشش نغز نم	



باز ای تابوق تم آشنایم	باشید و تو سنگ بهم آشنایم
زار محبتیم زما گوش و لب تھی است	حاشا اگر بلوح و قلم آشنایم
صد زخم جان بکدرم و آغ منجر مذ	زین نیک با معالکم آشنایم
	باید کشد خون شهیدان بسوسو
	تا اندکی بدوق عدم آشنایم
قدح و هید لب خراب کوشده با	اگر هلاک شوم در شراب کوشده با
بیزم عیش و دم با بی محبت و شیون	خراب نعمت جنگ و ریاب کوشده با
نه خنده نه نکاهی بی تورا چه لغاوت	شک خوار و وصلیچ تاب کوشده با
غبار کوه عشق ز دامنم چه فاشی	عیر برین آفتاب کوشده با
چه شد که عین صوابم برهم دهند بدوخ	شریک لذت اهل عذاب کوشده با
زجرم عشق گنبد ار سوال روزیها	بصد کتاب سخن بچواب کوشده با
	نظر بدرد مکن مغصم از مشاوه عری
	خراب کوشده باشی کتاب کوشده با
بالیده ام زور و کربانک لبیکم	جو شیده ام زور و کربانک لبیکم
که پقیاتم ز چه لب بر ز فقه ام	وز بی ندامت ز چه عین تا کلم
دل موج خیزد و در جبین صافی از کوه	دریای اضطرابم و کوه تحمل

ای مدعی میر که از نخت رضا	مست فروش دوش و کینار تو کلم
رویم بسوی کعبه و تجانه در نظر	ز آبدین بکوشه شسته تجا هم
	عربی خوشی بگزیم که در بهار
	کل بندم ببسایغ و نداد کلیلیم
وقت است که اخون شراب اندام	دو جانرا اسپک جرعه شراب اندام
دل از صوت ندروان بهشتی نکوش	کوش بر ناله مرغان کباب اندام
ایک بزشتی من خنده زنی باش که من	بحرم دستی و از چهره ثواب اندام
	کل فاشند به سیر همه چون عربی دن
	مست خس جنیم و در جامه خواب اندام
تا کی بحرم تنه اب و مضحل اشتم	کو در محبت که در یای ل اشتم
کو معر که عشق که از بوی شهادت	نخود شده در لجه خون بهل اشتم
آخر که مرا گفت که از باغچه قدس	نیفایده در آبه آب و کل اشتم
مستی ز من آموز که چون شعله درسم	از داغ جگر خیزم و در کدل اشتم
کو انجمن قرب که تا مال کشایم	پرسوخته پیر این شمع چکل اشتم
	عربی که کمان داشت که از وادی اسلام
	باز ایم و در سجده عبت منفعل اشتم

شید و سلم و سیراب تر زیاقوم	ز نخل طور تراشیده اند تا بوقوم
مر است معجزه مشکل کشای هر ساعت	فریب میدهد امید سحر باروم
بدست ساده دلی غنایان که من	خراب کرده دست عقل فروقم
نیوغم ز چه محتاج یاری دلوم	نیوغم ز چه در قید سینه خوقم



	چه حبیب سراج حبیب نعیم عرفی	
که خون دیده در آب و لعل قلم		

چه دور است این که نفع اندر دوش که درون	نعم ایلی غنی دانم دل محزون نمی نغم
رواج عجب نیب بین که با آن مردم آزار	ملا متها که میدیدم زهر اکون نمی نغم
بهر کامی شید عمره زین پیش میدیدم	در این عهد اشخوان نایغ در آمو ن نمی نغم
کو در مان دروازو ستال کد آرزو آید	کد این راحتی زین در دروازو فرو ن نمی نغم
گر راه خیال عمره ات بر سینه باستی	که برخاک شیدان چشمای غن نمی نغم
نیر نغم اگر حق و فای من میدانی	که با این صفت از سن آفرین پرو ن نمی نغم



	کمن اغار صلیح انجمن عرفی تعافل کن	
که کیرنگ آشی با آن رخ کلکون نمی نغم		

چون زخم تازه دوخته ز خون لبالم	ای وای اگر بسکوه شود آشنالم
بسی لبم بسکوه و ذوق ادب چشالم	هر موی من ادا کند این شکر بالجم




بگذشت عمر و کشت و شنو با تو روز	ای بی نصیب کوشم وای بیوالم
صد بار لب کسودم و بر کس ریختم	نونه که موج میزند از سینه تالم
لب و عده کرده بود که گوید غم بدست	وقست اگر بوعده نماید و فالجم
در دل گذشت یار و فرود ریختم بدل	پنجامه که داشت نشان از صباجم
اقرار کن که سنگدم بعد از آن اگر	لب و اکتم بسکوه و دندان نجالم


	عرفی تبرات زن نش که جاودان	
ماذ کر سنه کوشم و با شد کتالم		





خوشا قبول نیازی که در هجوم بلا	بگره های سحر که حصار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی	که در معالجه آموز کار خود باشم
کجاست برق جمالی که زان کجای سخن	ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست متی عشقی که بند کوه جمه عمر	ملا تمم کند و من بکار خود باشم
کجاست معنی سحر که فریب او هر دم	نخل ز توبه نانا سوار خود باشم

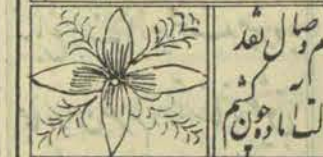
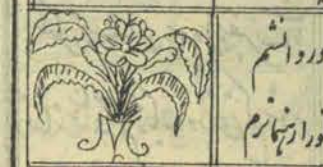

	خوش آن ملامه عرفی که از زبان دو کون	
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم		



از نفس چون ساغر دولت کشیدن باقم	بهر دستش بوسه از لب در چکیدن باقم
کشم آسایش بند زخم دل چون دیدمش	هر سر مو برشش خون در چکیدن باقم



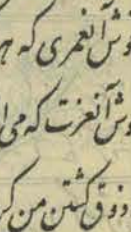


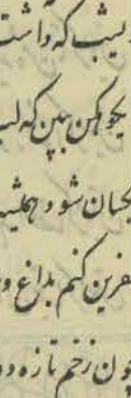
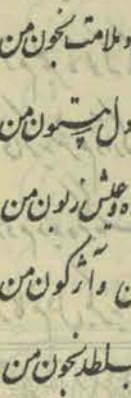

از کد این لب عالی عاقبت برزد که از لامت چون کریدم زهر جو شد ابرم	بر هبت غم سحوی در دزدین یا شتم مژده ای دندان که ذوق لب کریدن با شتم
	جامه جان پاره کردم دل جان میدرم بکه عرفی ذوق پیراهن دریدن با شتم
کلی ناچیدونی ناکشد ز چمن رشم بدینا نیت بازاری مرا این شرم روی	بسکه رشم اینک در میان انجمن رشم که عریان آدم اکنون که رشم بکفن رشم ازین سکا مآختر مسارا در دوزن رشم
	آیه یارب را جواب داد و گرنه با چشم عرفی ز دیرو کعبه حیران باز در پت الشمن رشم
کر غمت شوری نه انجیر قیامت می کنم تاکی ای پر مرد جهان کوئی تارم کن بود	یا شپخون میرم با خواب غفلت می کنم فکر دیگر کن که این خود وقت فرصت می کنم ناخن در کار جو شکاره لذت می کنم
	کو هر اسلام من عرفی چه از رویش عشق آبدانی از ششش امر و قیمت می کنم
میفروشم راحت و عشق شکر می خرم ایچه باز انجند در سکا هر چشم	بید هم روز خوش و سباب دیگر می خرم اگر متاع غم بود بکشا که اکثر می خرم





در سرشت من قبول شیوه انگار نیست ترک جان کریم کاست و شکر خواب عدم او بخونم گرم و من زینا دمان که شکر قتل نیست غم کرد و هجران سپهرم خاک کشت هر متاعی که نگاهش می خرم در روز وصل	ساده لوحی هر چه بفروشند اکثر می خرم جام زهری میفشانم شکر شکر می خرم صدره از وی خون خود دور دور می خرم اینک از جبریل شوق با شکر می خرم می نیشتم گوشه ز خودم که می خرم
	عرفی آوردم تر از تو که متاع غم کجاست کین متاع کس نخر با جان برابر می خرم
کفیم ترک راحت و دوران فرو شیم مردم بی نیم از ندانم چه میدهند تاکی دکان کبر فروشی خد کسی سوی یا قسیم بغیر از شکست دل آاده و ایشتم دل از بجز غمراه است هر دم دما من تو فرو شدند دست بوش صد جان نیم از اولاد او چه بسوز ایمان ماکسی بقیامت نمی خرم نابود شد متاع دل و دین برزخا	شستیم لب ز زهر و کس آن فرو شیم ما خود در این معامله ایمان فرو شیم ای دیده در به بند که گان فرو شیم خدا آنکه ما درستی پیمان فرو شیم شد مت چون بدیده کران فرو شیم ما دست خوب چاک کر پیمان فرو شیم این راز هم بجان که از آن فرو شیم ما هم بجز زلف پریشان فرو شیم از بسکه وام کرده بجانان فرو شیم

	<p>کیر و مشقی نخریدیم و عیب خویش وایم هنر مردم نادان فرویشم</p>	
<p>جمعیت هزار پریان فرویشم حیف از متاع عمر که از آن فرویشم از آستین گرفته بد آنان فرویشم این جنس را بخلش بخان فرویشم اسباب این دکان پریشان فرویشم صد زخم تازه هم بسیدان فرویشم از بیکه ما تحمل سامان فرویشم</p>	<p>زین نامه شکسته که چنان فرویشم کردیم ملک خویش بطاعت بخت ترا عالم گرفت کریمه ما بیکه این متاع قانع بوی دوست نکردید شوق ما هر یک ز صبر و جوشن اوین کبوتر وایم صد غم کین از غمزه اش بس باد کردی بخت غیرت عشق این متاع صبر</p>	<p>زین نامه شکسته که چنان فرویشم کردیم ملک خویش بطاعت بخت ترا عالم گرفت کریمه ما بیکه این متاع قانع بوی دوست نکردید شوق ما هر یک ز صبر و جوشن اوین کبوتر وایم صد غم کین از غمزه اش بس باد کردی بخت غیرت عشق این متاع صبر</p>
	<p>مشکل که ناخنی بعللاجی کیسم بند اکنون که پشت دست بد آنان فرویشم</p>	
<p>ببر ز کشته ایم ز غم ما ده چون کشته این تخته کیش ابروی ده چون کشته مش ازین جهان علم زاده چون کشته دست از میان دشمن استاد چون کشته اورا بو خط بر سر سجاده چون کشته</p>	<p>ساغر دست مردم زاده چون کشته باروی گرم رادل و جان تخته کرده ایم ما را بو معساله با عالم قدیم ما مرد و سیکری خود نیتیم بیک منزل در راه طبع جانم زود وقت کم</p>	<p>ساغر دست مردم زاده چون کشته باروی گرم رادل و جان تخته کرده ایم ما را بو معساله با عالم قدیم ما مرد و سیکری خود نیتیم بیک منزل در راه طبع جانم زود وقت کم</p>

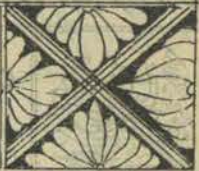


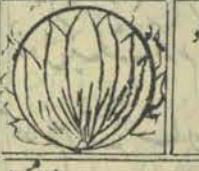
<p>دلرا نداده اند غناش دبت است</p>	<p>این نقش بر چیدن دل ساده چون کشته</p>
	<p>عربی بخت نیتیه نرم وصال نقد دست از وصال دولت ما چون کشته</p>
<p>هر چند پیش کریمه بخت بختا ترم هر روز با کشته او آشنا ترم کز بیلان کلشن او خوش نوا ترم کز کوه طسعت خود بختا ترم از صوفیان گوشه نشین پیرا ترم اول مرا که از دل خود بختا ترم از محب بانی تو محبت فرا ترم از نیش غمزه تو بدل آشنا ترم صد شکر کامش از همه شب فته ترم معلوم او شدی که از و بختا ترم</p>	<p>از کربهای سپیده سحر با پارم با آنکه عمر باست که چکانه من است رضوان چگونه گوش بدستان کند خود را چنان فرویشم و کس چون خرد ما شوان دم از بسول بدن با بزرگه ای کام بخش غمزه اگر بنوا کشته پیمبری تو دمدم فرون راسته باشوهای عشق که دوش کس یافت کیر و غم شب ز سادم که غم بخت کرد زمانه بار و فک کس دید</p>
	<p>عربی بتا بر اثر نور و انشم کرناه واقاب تورا از پنا ترم</p>
	<p>حرف النون</p>

<p>پارسی شسته می بر کل و کلاب فشان ز باغ هفت ماز بهر خند میرود جماوران حرم راز آستانه عشق وگر مشبه عشق آستین فشان ببوز که به من ای هفت روز وصال کرشمه که کنیس و بجن با آرام کدای شیوه شود از آفتاب سیر بجوی</p>	<p>فروغ می بر پان مهر و ماه فشان دست طبر نجین و بروی ماه فشان عین از صیه اشوب بر جا فشان مرقص و سر معنان و بنجاک آفشان که مشت شبشم ما بر کل و کلاب فشان لبوز پرده و در و امن نگاه فشان کرشمه که گنغان بچ جا فشان</p>
<p> و مید صبح فایده باز کن عرفی لبوز و دامن رونی نصیب جا فشان</p>	<p> صد شاکم بر البت یک کر پان باشن کرور این میدان سپهر آید چو کان باشن با حریف پیش بین ستاره توان باشن از تخی و تسی و لیرم و در ریشان باشن دشمنی و وزیدن و در و تسی جان باشن کی یک طلی توان صد شکرستان باشن خواهد آخرو دست و چاک کر پان باشن</p>
<p>پیش بروم در قمار عشق جانان باشن کوی چو کان فایز زخم جولان نشکند برون جان دیده عشق و چید بازی چو شد بدل و دینم و کر نه من کج با سهوا کجا باشکر دوستان رسم دل بضر فاست نشان صد علم از یک ورستی کم شود دست عرفی از کر پانم جدا هرگز ناید</p>	<p>دیش که داشت چشمه کو درون من ایچو کن بین که لب تشنه میسکند یحسان شود و هلیسه در آسنگد غمت نفرین کنم بدایع و بدمسم و جالب چون زخم تازه دو حشه از خون لب الیم</p>



<p></p>	<p>خوش آناعت که میر قش طاققت میر میدار من تغافل از تو سپسارید و حسرت میچکد از من</p>	<p></p>
<p></p>	<p>خوش آنغری که هر کر بر مراد ما نبود آ خوش آنغزت که می افرو و پداش اگر گاهی ز ذوق کشتن من گرم خون کشتی و میایم</p>	<p>نصیبت سجا پیا کانه گاهی میشد از من حدیث شکوه میزنی بچوش میرسد از من که محمود فر و ای قیامت صد شهید از من</p>
<p></p>	<p>ولا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی چه زهر آلوده شتر با بجانش میخکد از من</p>	<p></p>
<p></p>	<p>کودم مسیح که عرفی عهد تو تعویذ درد کرده حامل فسون من</p>	<p></p>
<p></p>	<p>ای کر به خون دل براد هوس کن گیره بجهه داری و صد راه بنوات</p>	<p>کلبه که باغ قدس در بان فسن کن باریک شایعی است نخم باز پس کن</p>

صد شاهبازگرسنه پرواز میکنند	ایچک پر شکسته کنار از نفس مکن
فریاد اسرشته بخون کی آرد	آزار لب مجوی و عذاب نفس مکن
	عربی خوبت که فریب رود من
	کر میکنند کوش باین غم بس مکن
خوش در خور است حسرت تو با کزین	پیدا المول بودن و شها کزین
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست	با گاو کا و دیده دول نا کزین
کوئی که یاد میکند که کعبی بل	چهوده نیست در دل شها کزین
نازم نغمه تو که یک کام کرده است	صد ساله روز دیده من تا کزین
ای گریه شرم دار که مقبول عشق نیست	رسوا نگاه کردن و رسوا کزین
مردم دیده گریه کنند از برای دوست	رسم منت از همه اعضا کزین
کر کام دل بگریه شرم شود ز دوست	صد سال میتوان تمنا کزین
	عربی حریف دیده ترستی ملی
	پسار گریه آورد این نا کزین
میرم و حجب و گویم با رب کسرت من	کرداغ دل موزان کسرت من
هنگام نزع اینست مقصود من که گویا	چیزی اگر نکردم از اشارت من
خوش ساعی که کردی منم زگر چه محرم	کردش بچین ابرو منع از صحبت من





از ناوک

از ناوک تو عهدا شوار میدسم جان	تا در دلت جانزدون شهادت من
	رشم که بجز صلحش عجزی کنم یعنی
	کو دل کیش بطعم اینت علق من
ای دیده خون بسا پوشش نظر مکن	رخسار شرمسارم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوشم و هم بگریا	از من غمان مناب و دور و هم اثر مکن
از نازکی مباد که رحم آیت من	زودم مکن نگاه و باین چشم تر مکن
هنگام لطف او مکن ای دستم دو	بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن
از پیش غم پرست مباد اشوی فگار	ایخوشدلی برود بدل من گذر مکن
ناکه مپسرم امشب بدم شود دول	ای آهشین بساز و فغان بیشتر مکن
ایچشم گریه دوست که شرمند توام	تا هست گریه میل جباری در مکن
وی دست نا امید که دوری ز روش	شرمند گشتم ایچند خاکم بسیر مکن
	عربی پیام شوق تو چھوشی آورد
	این کفش و پایا بسیم سحر مکن
بوستان شرمند که دراز دل شاد	با سحرین را خنده بر لب سوز و از زبان
کشم آئین مغان بر ذوق تیار آهوان	عشق کفش آئین مجنون من و فزاد من
کھرنی اسلام فی اسلام کھرا میرنی	سکت از دندانه صیبت در کپا من





صد

صدبت از هر زده تراشی و مانده ای		گر کنی ای برهن کشت کفر آبا و من	
	عربی از من کرملوی سعی در خرم کن		سیل غم الشقای نیست بر پناه من
سنان دعا بر دل شب من	ز لب ناله بر چین و یار ب من	من لاف اسلام و کر می رن	چو طرم بر آئی لبش ب من
بجولان خودم من طعنه	همین کور بالای اش ب من	پی خشت ایواش این مشت کل	که در خون سرشتی قبال ب من
بشمیر زک طلب کشته شو	ششون ز ندغم بعرفی و کله	ششون ز ندغم بعرفی و کله	که باک عزیت بر کب من
ز خرم روی میدان تازه کردان	تسای شهیدان تازه کردان	ز دل یک کشت و آرام نیک خورده	چکر بر بیان کن و خوان تازه کردان
بعالم وقت آسان مردنی بود	بسایتم با آن تازه کردان	اگر طوفان نوحی خواهی از خون	کنون بریشم بر کان تازه کردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل	شکستهای پیمان تازه کردان	ز چاک جامه کردل میکشاید	شکر خند کربان تازه کردان


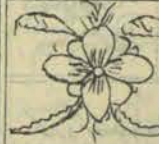


میدان

زمیدان رو متا بار شهر روی			
برو نام شهیدان تازه کردان			
کومی شوقی که دل مست خون آید	هر نگاه از دیده با جدم خون آید	آنچه نسیرن پیه صبر است از و عشت	ناچشیده سیلی او اول زبون آید
تاله تا نزدیک لب صید شود پال	جان پاره از درون سینه چون آید	چون رود فرهاد با آن خدیبه شاید که من	صورت شیرین ز قدستون آید
نام صفت چون برم بر آن آید کران	که بکل بادی وز در باغبان آید کران	شعور است را سر مست با بود یک	نی چنان مستی که از و شغان آید کران
دست بر دل مانده از دست خرم و مندگی	آنچه بر دست و دوش دست کران آید	پنجاهی بین که آن بدو بقصد ششم	چون نزه بند و خدی بر جان آید کران
کر متاع وصل شیرین بدان خرد	بر دل پرویز کنج شایگان آید کران	ترک دلجوی کند چون منفعل گردد	بر کر جان شرم روی همچنان آید کران
	در غمی ز غوطه عرفی کان غم لذت شست		بر دل آیران سبک بر دشمنان آید کران
ساقی پا و دامن کل بر بسوزد	جام شرب هم بر بدین درویشان		

ای

ای باغبان تو بزم فرو چین که بخویم برک خزان و طیفه مستان سپستان خاموش و اعطاکه دل کرم نیست	و اما کل پادور بر طرف جوشان ریحان و لاله بر طرف زنگه نوشان از خضر بخت و آب نسر و نشان
 عرفی کل و کلاب چو زری نخاک مشت خشی و دیده زهری بر دوشان	
دانی که چیت مصلحت ناکر است فارغ مشور ز کیه پسا و اشک بز بدر و صحبت ارباب دل چکار و ایم بگریه غم و چون نیک سنگرم عزم بگریهای اوس صرف شد کن درمان در دمن ز سجا مچو که هست هر کس که هست کیه بجالش روانک کاهی پسا و سز قدی کیه هم خوش	پنهان معلول بودن و شها کر است صدکریا جت پک ناکر است خندیدن آشنایان و با کر است زین کیه ره دراز بود ناکر است عمری تازه بایدم و واکر است در دم بجای یار و دادا کر است شوان بجالم تن شها کر است تاکی ز شوق سدره طوبی کر است
 عرفی ز کیه دست نداری که این فراق در دست زول منسرو الا کر است	
بت پرستان همه جمعد بگردن	حجر الاسود و ریتل مصل من

اقم

تا هر که شمس غم زان نبرد که غم من غم در دست و گران محمل من	
 ایچه معمور کنی هست تنم افرو کرد آن کوی در امیر باب کل من	
نرو از ناز قیاد کف نظ راه من بعوی کسی خون مراریزی که هر ساع مرا کشی چو شالی بدان غایت که پندار بزدیک شما ایکستان عشق می آم بجسرت میرم و سوسی تو از غیرت نمی ز عشق کوهن شیرین بخود مینار و خنجر	مذار و از نظ غاص تاب نگاه من کشم کرد عوی خون ز غم آید شد کوه من تو خواهی بود فردای قیامت و آد خواه بدر و جسرت را اینک نینداز نگاه من که از ریت مبادا لدنی یا بد نگاه من باین خوشدل که دارین غم از غم خواه
 بر افکن پرده ز خیرت چو عرفی ز باغ من کن چرا بسیار میکوشی در آت کنا من	
دل از بنی و هر کز در دمندن تو ان بود دمی کان غم صید بر انجون غلط کن کنونی پی بالاشنی و عظامی را کن ضایع بگو بندم که با شمس باز ناکر منم اگر دندان بشردی بر جگر این جانم دارد	کمش کردن که خاک در لبتان تو ان بود که مشتاق کند صید ندان متوان بود پادور بر هم صدر لو ندان متوان بود اگر در زمره طاعت پس ندان متوان بود فدای لذت هر زخم دندان متوان بود


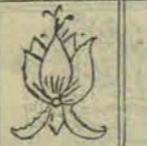
اگر

	اگر گاهی لب امید عرفی تم میخندد بسی عیش زخیل در درمندان میوان بود				
بچه رو ببلو آید طلب نیازمندان کله از عی کندی نه رو او بود همین بس چکند زبون شکاری چنین شکار گاهی چه گمان باطل است این که بود عزیز صید بگر شمشیر سازم که ز باد امن او چه دست آه از آن ل که ز حسن عمو درو	نه دل نیازم نه لب امید خندان که غزال مانع شد بکند صید بندان که خم کند برسد لب عین کندان که کند بسته کرد و بکند از جندان زده موج زهر آفت جلوی تو خندان نه علامتی ز ناخن نه صراحتی ز دندان	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="1901 999 2061 1151"></td> <td data-bbox="1556 999 1901 1151">نه چنان باز عرفی که رود غمان روت تو همین حدیث میکو بس گمان سمندان</td> <td data-bbox="1369 999 1556 1151"></td> </tr> </table>		نه چنان باز عرفی که رود غمان روت تو همین حدیث میکو بس گمان سمندان	
	نه چنان باز عرفی که رود غمان روت تو همین حدیث میکو بس گمان سمندان				
تا شیخ بختیابی بر نفس دودستی زن چون مرغ چمن تکی بر آب و هوا جوشی اندوه مسلط کن بر شادی دوش نا دیده عدم عالی در زن بودوش در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو	تا سنگ بدست آری بر شیشه مستی زن بر وای صفت خود را بر شعله پرستی زن شمسیر بلند را بر تارک پستی زن چون سیر عدم کردی باز دودستی زن چون هوش زنی ماند بر کوه مستی زن	<p style="text-align: center;"> حرف الواو </p>			





قاری

تو ایراد برو افسانه باغ ارم بشنو بنا گاهی میسر و هر که راه عشق نماید لب جام است در افسانه ای ناخن می شود مهر این مرغ دل در صید گاه ما ز محبوبان پای ناخن بر طوف حرم کعبه میسازد	ولی از وصف کوی او پای خیمه هم بشنو عنا ز ارم کن از مردگان بر قدم بشنو کمان دارم که کویم شمشیر از حال چشم بشنو زهر جانب نگاه بال از آواز هم بشنو بگرد کوی دلپسک لپک حرم بشنو						
<table border="1"> <tr> <td data-bbox="970 752 1162 904"></td> <td data-bbox="651 752 970 904">در آرزوی عینی که مالال غم گری بحال او صدای آه در دالود غم بشنو</td> <td data-bbox="460 752 651 904"></td> </tr> </table>		در آرزوی عینی که مالال غم گری بحال او صدای آه در دالود غم بشنو		<table border="1"> <tr> <td data-bbox="460 752 651 904"></td> <td data-bbox="460 904 837 1323"> <p>ز چشم مرعوش اگر چه سنگام صصال او ز شرح شوق آتش در پر روح الامین کبر میرود و بگفت پیش از مردن باران پس از مردن که شد در کویم که چون دیدم بر آرم در حدای که آتش در فلک کبر</p> </td> <td data-bbox="460 904 651 1323"> <p>که محبوبت میا زو ظلم انفعال او اگر غمناک سحر تو بر بندم بال او کند آغاز شیون تا شود در فطال او که جان رود در هامیر شاد شوق دل او اگر باشد بخیر آداب عشق از من سوال او</p> </td> </tr> </table>		<p>ز چشم مرعوش اگر چه سنگام صصال او ز شرح شوق آتش در پر روح الامین کبر میرود و بگفت پیش از مردن باران پس از مردن که شد در کویم که چون دیدم بر آرم در حدای که آتش در فلک کبر</p>	<p>که محبوبت میا زو ظلم انفعال او اگر غمناک سحر تو بر بندم بال او کند آغاز شیون تا شود در فطال او که جان رود در هامیر شاد شوق دل او اگر باشد بخیر آداب عشق از من سوال او</p>
	در آرزوی عینی که مالال غم گری بحال او صدای آه در دالود غم بشنو						
	<p>ز چشم مرعوش اگر چه سنگام صصال او ز شرح شوق آتش در پر روح الامین کبر میرود و بگفت پیش از مردن باران پس از مردن که شد در کویم که چون دیدم بر آرم در حدای که آتش در فلک کبر</p>	<p>که محبوبت میا زو ظلم انفعال او اگر غمناک سحر تو بر بندم بال او کند آغاز شیون تا شود در فطال او که جان رود در هامیر شاد شوق دل او اگر باشد بخیر آداب عشق از من سوال او</p>					
<table border="1"> <tr> <td data-bbox="970 1323 1162 1475"></td> <td data-bbox="651 1323 970 1475">چو مست آمد بر من عرفی چو کویم ال قوی چنان زو شعله بر خاشاک صفت زنگال</td> <td data-bbox="460 1323 651 1475"></td> </tr> </table>		چو مست آمد بر من عرفی چو کویم ال قوی چنان زو شعله بر خاشاک صفت زنگال		<table border="1"> <tr> <td data-bbox="460 1323 651 1475"></td> <td data-bbox="460 1475 837 1654"> <p>مسازم میدار خود چو مست سبلای تو در آن صحرا که گره هر شهیدی از من قتل</p> </td> <td data-bbox="460 1475 651 1654"> <p>که محروم از تمام خوبرو با غم برای تو بود کستی و دامن کبر شرم از جای تو</p> </td> </tr> </table>		<p>مسازم میدار خود چو مست سبلای تو در آن صحرا که گره هر شهیدی از من قتل</p>	<p>که محروم از تمام خوبرو با غم برای تو بود کستی و دامن کبر شرم از جای تو</p>
	چو مست آمد بر من عرفی چو کویم ال قوی چنان زو شعله بر خاشاک صفت زنگال						
	<p>مسازم میدار خود چو مست سبلای تو در آن صحرا که گره هر شهیدی از من قتل</p>	<p>که محروم از تمام خوبرو با غم برای تو بود کستی و دامن کبر شرم از جای تو</p>					

شده

<p>شدی بجز فریم سر کران بغیر و خوشحالم قسم کوفته مانی و عسر جاودان در من کر آسنا و میخوری دانسته کوبا چو فرو جانم آید سوی تن از سینه شکم نه جذب تو کم در دینت بی درمن شو جان</p>	<p>که که نیست آن غافل باز از شیوای تو که باشد لذتی کسیرم ز دور و سپیدی تو که میوزم ازین غیرت که هستم آسای تو دهند آوار غمش این کجا پناهست حاجی تو که اجنبی در دم ز دور آوار لغای تو</p>
 <p>علاج شوق عرفی کردی از وصل برم غیرت که زودش میگذد و آرومی پاری فرای تو</p>	
<p>اینک رسید و عده کشاوی کباب کو جامی کشید محبت و فتنه میبند خنوم حلال بر تو ولی و اور حنبر کعبه شباب هم از خن کعبات مالب با عطش نکشایم و تن زخم صد در دول کدشت و شکر خنده مکر شرمش نظاره دشمن و شوخم نگاه دوست نور جمال دوست کجند در نظر عرفی که داشت هستی راه عدم در آ</p>	<p>رقیم تا در چه صبح آفتاب کو کو تا زیاده ادب و احتساب کو که کویدم شپسید که گشتی جواب کو اینک شباب و نشانه عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو بان ای زبان دول کرده و خطراب کو دل پاره پاره شد ز کشاکش آفتاب کو کو دیده بچو صله آفتاب کو اینک شدم سوار عیان کو کباب کو</p>

انجوزیم

	<p>تا بخوریم اشارت افرو بروئی میل خوزری خود فخرم ز هر موی</p>	
<p>چون خراد در دم جان بچو آب زندگ تا خیال قاتلش سپرون ناید از دم کن نمیکرد من کرم کن از صحر منبت تا بود آمدش بر خاک من این چنین</p>	<p>کرده ام ز نخر پایش حسرت کیسوی او سر سینه در پای سروفت دلجوی او از تراکت طاق کرمی نادر خوبی او چون بمریم شب نمانم دفن کن در کوی او</p>	
	<p>امکنه حسرت میکشم عرفی برای کیران شیشه دل چون تو اغم بر در زانوی او</p>	
<p>جانم ز سینه بر زده و آمان بر آید تا میر عجزین که بستم فروشان ناز و غرور کی بند از سر که این حال اشقی صید تو کو بد که این شکار کو یا که در دو داغ غم یار بوده است با آنچه در بر آیدن جان کدشت عمر شوق دلم بد آن جان پن که گانه رخ طوریت دیر با که در او جسد کرده است</p>	<p>کو یا بعبسرم خدمت جانان بر آید مست عتاب رفته و جهان بر آید کوئی بر آب دیده رضوان بر آید سپاروست و پازده تا جان بر آید کر سینه جان غم سزده که بران بر آید شرمنده ام سنوز که آسان بر آید یک ناله بر کشیده و صد جان بر آید حسی که صد کلیم ز ایمان بر آید</p>	

م

مهرم اگر سوخته بر چاک بند چیت	این شعله که شگاف کر پان بر آ
هرگاه گفته ایم که عرفی سیر کیت	آه از غمنا و کبر و مسلمان آید
نفسی که غمزه او بصف بلا نشسته	بجو آی دل میجا بره فنا نشسته
چو رسی صحبت افغان بنا ز دامن	که غبار رود و حسرت بزار نشسته
شود آشکار منبر واکه بر آه و عده	زغم سبت و دوزخ و جهان جدا نشسته
ز ره و فادین گو که گذشته دامن افغان	که غبار کوچه ما بر تو تبا نشسته
ز و عاکه کام جوید که میان شگفتان	بجز انا امید ی اثر و عاشسته
شوم از جهان و شادوم که بر آه آفتان	ز خیال غمزه او چشم بلا نشسته
تو بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو	سر خواجهکان شاد و دل پلوت
سازگر لبر ز وصل بر کف مشتاق نه	ز زنده آتشین بر لب عشاق نه
ز هر غمت ریختم بر جگر هر دو	دست تکی کون بر لب تریاق نه
ای قلم شعله نیز دو دل ما بریز	آتش حسرت منور و زرد دل مشتاق نه
حسن چشم پرده سوختن ایل دیدار	نا صیه بر چاک بند حوصله بطلاق نه
عرفی اگر در جگر شعله زانی	صد فلک از دو دل بر سر آفاق نه



بکشتن



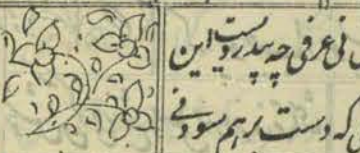

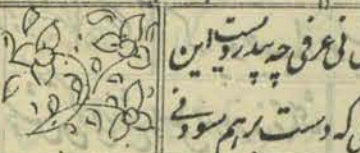



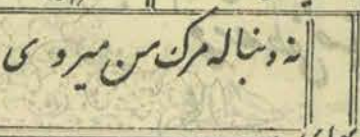
بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه	بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه
قتل صید اسیر اضطرار یعنی چه	قتل صید اسیر اضطرار یعنی چه
دمی که شعله منور دوزخی شود روشن	که بر و میدان آتش آب یعنی چه
بیخ غمزه آتش ایل نگاه حسرت	لبو که صحبت مراد و حجاب یعنی چه
دمی که بسته فرکان او شدم دانه	که بوسه های منش بر رکاب یعنی چه
ز ذوق وصل غم بجز با غم عرفی	که هست عیش مشت و عذاب یعنی چه
ای عشق خوش تبتیه لذات کرده	طوبی و سدره وقف خوابات کرده
نازم سار و نو که در عسر صر فرب	منصور بخت مرادات کرده
صوفی نکهت صفحه توحید باطل است	سعی که در عا طله ذات کرده
زاهد سپا که کفر تو ثابت کنم تو	زهری که در سپا له طامات کرده
عرفی در بطور مست مروین	کاشت جهایجان بنا جا کرده
تا مرده زخم دلم درد من جان کرده	دشوار مردن جان برین خوش آسان کرده
مستانه گویند از غمت ابل و رع از صوم	کو ما تبسم کونه از کار ایشان کرده
خوش ما دل صبح آمدی نازان بکشتن	از عشو که یار هر طرف و لبا پریشان کرده

دکار

زکار خصمی پیکان پوشیده عیب بجهن مرد و فاجده باشد ای لیلی بیا از غیر ماری گویم شیرین بگرد کام تو چشمی که باز کرد ده از گریه باز آید و	خوش تو یای اقی در چشم ای جان کرده رو گوشت نشین چرا و در سامان کرده گر نقش او خوش کنده در پیش جان کرده خون که در چشمی که او را پاکه امین کرده
حرف در چشم نشاند از معد و در ماند داشتن چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده	آب در آتش گرفته که باجم منسکنی در جگر منور خراب منسکنی مگر عینای بجا بجم منسکنی در تشنگان خوش خطام منسکنی فریاد بخش جنک ربان منسکنی
باز از شراب فتنه خراب منسکنی صد شمشه گشت خالی و صد خم می رسید در پرده فتنه بر سر می کند و لی کردم بر از خضر بیک العطر خراب صد ناله سوخت دل در زخم خونوز	مردم در یک هوش رستان بخنده در ماکشی محیط شراب منسکنی
شیمی کو جان که در بخلو تخانه داری ازین خلوت نشینی کم نکردستی حسنت مرا این آتش از داغ جدایی بیشتر نوزد	که از نهان غم غم نیست که جان دار که آنجا هم در خون مجرمان پیمان دار که میگویند جادو مغل سکا نه دار

ز اسب نظر که میگردم در دم مشتین بسنگ فتنه ام دزد مرغان بهشتی را که آنجا خالی از نامحرمان کاشانه دار فغان ایخده کمتر کن تو خود ویرانه دار	تو ای قیامت یافت عرفی روی بپوش که اینستی ز شوق ز کس مستانه دار
نه شکست تو کردن ادب مانستی چه کشی ز نازشگر تو بگو فدای من شو چه عقوبت است یارب من عاقبت کن ز زلف و حسن ایمان تو فرساندم کجوت رطاعت تو یارب که رو چو خاکه شاید	که بچین لطف ساقی بکم دراز دوستی که گران منفر و شد تو کس مطلع هستی نه بجان زود مردن امید شد رستی تو بک آن اصباحت بین و عشق شد هستی چه نیاید از بر همین سزا خصم پرستی
کلمه نیاید نه کل و حد ماست ورنه بهین بخش است عرفی که توانا هستی	آب مشکن دل ما که تاب دار با عنقره چراعت تاب اری این فتنه که در رکاب اری صد عریده با شتاب اری در خون ملک صواب اری
امشب که بر شراب اری تقصیر نکر و در سلاکم آشوب قیامتش عبا اری در دعوی فتنه گاه مستی گر لذت ناوک تو این است	

در سینه کرم هر که بیستم	آتشکده ثواب داری
	عرفی دل خود بسیار داری گر غم طلبد جواب داری
چندم ای ناله سحر کشتی در این دو دو که دلدار بند ای که پروا کنی کنی رسم ناله ام سنگ را بگر بایند کشتی از غمزه اهل عالم را تا کیم چون چراغ شام بلا	هر دم ز آتش دگر کشتی چندم از آه بی اثر کشتی کاشتم را بیال و پر کشتی ای فلک مرغ نامه بر کشتی بعد از آن غمزه را بگر کشتی زنده سازی و در سحر کشتی
	چون کشتی اهل دروغ عرفی را چشم دارم که پشتر کشتی
تا خون بخوری چاشنی دروندانی تا بوی کلی نشوی و کم کنی باز تا سر نشود خاک بچو لانه معشوق ذوق غم معشوق بیازی تا توان یافت می نوشم کلکون شوم و بهیده خندم	تا دل زدی آنچه من کردندانی اشکلی باد چمن کردندانی بر سر مه مقدم شدن کردندانی بر خیز که منصوبه این نزدندانی تا از غم دنیا رخ من زردندانی

	ای که بدر دل عرفی حکمت جنت امید که در دل بیدرندانی	
تسلی را طلب بگذر بر آسودنی تحصیل در دوستی آسان است پیش کم کی نمت و ارا و میخیزد اندر حوصله هر شوخ گامد و جهان بگذشتن بیستم	این که مسلمان خوش است از قدم در سود دست طلب که تمکن تا ممکن است از فرد موسی کجا و اعظم کند از دست لب آلود کوار تو در عالم بیان دوستان بخشودنی	
	ایدیشه فی افئوس فی عرفی چه پدید آید این که سر زانو ماندنی که دست بر هم سودنی	
ضمیمه کفی دلا جان تازه کردی نه کشتی نه نوح ای که به شوق بریشانی ما کشتی بر لغت مرا کشتی و کردی عالمی شاد مچین زین پیش بر خون غنیمت لطف	سبار کبیا و ایمان تازه کردی چوبی بهنگام ایسان تازه کردی خم زلف بریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرم روی مهمان تازه کردی	
	تورا کی برک دین دار نیستی فی غلت کردی که ایمان تازه کردی	
زاد غربت اندر وطن میروی	زاد خیال مرکب من میروی	

بهای تو ای نافه خود کم شود	که برشته سوی صحن میروی
ز کم عزتی ای در آخر حیرا	ز تاج سرم تا عدن میروی
که دستار این گل سیادت دهد	که مشتاق و از ارجمین میروی
کمان دارم از بس روی شادمان	که همراه تابوت من میروی
چه مشتاقی ای تن نبوی حسد	که ناشسته و سپکهن میروی

خیالی که عرفی خلد در دلت
که بموجب از خویشتن میروی

خوش آن که در شمع وصل مهر افروز تر باشی	بر افروزی از فراغ نمان جان سوز تر باشی
برت افنا ز من از تو از آینه تر باشد	ز چشم مست خود تر هم که از آمو ز تر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم	چو خورشید آفتاب من که عالم سوز تر باشی
نگردد بولاهوس ایسه که از آرزو ده دل آرزو	مگر از ناوک ترکان او دل دوز تر باشی
چنین بخواستی عرفی که هر چند آن وفادار باشی	بلا انکیر تر باشی خفا انکیر تر باشی

مت الغزلیات
قصیده را با دل خطاب کند و کریم
بنام نامی و اسم کریمی خاتم الانبیاء
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ای دل راه زن که از عرشتم	بخفیف تری فرستادی
ای ستم دولت که در ظلم	بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کرده قدیم	بمیرفت فرستادی
ای عروسی که هر جلوه خویش	بدو عالم مرا فرستادی
کوشش کن تا بگویمت اغیب	چه کرفش کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک	بعدم زود و فرستادی
صورتی ماند و هفت ما کردی	تنگ مردم کجا فرستادی
آمدی ممثلی ز استعداد	روح را ناشتا فرستادی
آبروی که تشنه ملک است	بشکج دو فرستادی
کنده ریشی که مصلحت نک است	بسوی هوا فرستادی
هر کجا بجنبه بوس دیدی	بهمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم از بری چسیدی	بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا	بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق میلقه	عقل را بی عضا فرستادی
هر که از طبع بسزده سرزد	پیش ارض سما فرستادی
تقفا بهر شهرت انگریزی	بشمال و صبا فرستادی

هر کجا خواست شاهدی طبعش
 هر کجا شهوتی نمود ابله پس
 کبرت افروزد که بد روشی
 از تقاضای حسن برخسنت
 چشم بر حله بهشت بود
 هر کجا فقر مسزبانی کرد
 هر کجا دعوت مشتم بود
 دو دمای کلیسیای امید
 هر کجا موجی از حقوق بود
 مدعائی که از کسی سرزد
 ناروائی که از تو صادر شد
 هر کجا کردم سناری بود
 بر تو نور صبح اول خنیر
 تا بصید آیدت شباب حیات
 شمع ایمان خانه روشن کن
 اینک آب هوای عاریتی

شوق برقع کشف استادی
 عصمت رو نما فرستادی
 کاسه شور با فرستادی
 فتنه گر بلا فرستادی
 که بغوری قبا فرستادی
 صد شکم امتلا فرستادی
 صد طبق استهما فرستادی
 بکلوی دعا فرستادی
 بسرمد دعا فرستادی
 بشمار عطا فرستادی
 بحساب صفا فرستادی
 بکرمیان ما فرستادی
 بچراغ وفا فرستادی
 بعنان فنا فرستادی
 بحرم ریا فرستادی
 هم یاب هوا فرستادی

بخلط شحرت سلیمانی
 نغمه زهره مو زلاف و کزف
 هر چه برداشتی ز کعبه قدس
 هر چه جبریل در نمانش گفت
 هر کبوتر که از حرم دادند
 گاه در زمینه تهور بخشش
 که ز شیون چکیده مرثیه
 از برای ملوک طرح در مرغ
 هر که آمد بدیدت ز رفته
 صدر یانمه ساز کرده ام
 که نزد مسائل علم
 که بر آه مطالب حکم
 گاه بر نظم و شعر
 گاه از نقش صوت بر ند با
 مجلا هر هی که سر کردی
 ریش ما سود و نفس نا پر هیز

بدیار سبا فرستادی
 بسبیل و کھا فرستادی
 بضم خانها فرستادی
 بعنان بر ملا فرستادی
 بدم اردو فرستادی
 بپلیان و غا فرستادی
 بزدا بل و غا فرستادی
 کر نخشی دعا فرستادی
 کر نبود ازها فرستادی
 یک پک جایجا فرستادی
 لم نوشتی ولا فرستادی
 بکذا کذا فرستادی
 مرجا جدا فرستادی
 لن ترانا فرستادی
 خار در مغر ما فرستادی
 پیش غم و غم فرستادی

مازم این نامهای رنگین را	که بر روز جزا فرستاده
خوش روان شکر پیش خانه عرش	خوش لب از نو فرستاده
ولی آخر دلی است که این نام	بدو عالم چرا فرستاده
تن زخم پیوسته بخشیم	که شیخ از بجا فرستاده
بد هم شونده بصفه عهد	با مضمی با مضمی فرستاده
نیک خود را از شاه راه صواب	بره صد خطا فرستاده
بد کردی شفاعت خود را	لب مصطفی فرستاده

من لطایف کوید

تخت قس بن کردی کفر آیدش	کا نرد از صورت او معنی آدم برداشته
این سخن گوش زو شاه عصمت کرد	شد پریشان چو پسر نفس و نام برداشته
روز کار آمد و شش که تو خردش که من	پرده زین را در تخی می خوانیم برداشته
گفت اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز بهجستی مردم پیغم برداشته
من ازین حرف بچو شدم دم که کفرین	انچه برداشت خود از کون و نون غم برداشته
تو مراد آئی و من نیز تو را میدام	پس چرا باید ازین بیدول از هم برداشته
ایل وینا یکی تخت کند و فساد	رحمت خود را که ازین ورطه سلم برداشته
سم تخت جهان نه بر باد نوز	یوسف از متحمل شده میم برداشته

دینا طوبی الیبت پر از جنس چارپا	اباوی و خرابی او دسته دسته است
آبادیش که ام در او شهر بوم و کوی	دیرایش چه دشت پیمان خسته است
از عرعر خزان دم اسبان میده	وزیر اسیران سزای خوابسته است
این آب روان و طلس و پادمانی پیش	جلهای فاخر و علف دسته دسته است
کردنخی که کف بلب آورده آرز	سرمه اشتریت تمام کسسته است
و آنکس که هرزه کرد پریشان علف	یا بارکش خریست که از قید بسته است
و آنکس که با پی بسته راه و روش	ایسی است کس اصالت خود پی بسته است
کرنا که آدمی ز ضرری زاده ای حکیم	یا کسه گشته از لکه و پا شکسته است
کشم که آدمی ز ضرری زاده ای حکیم	این شمه حل کنم که دلت شک خسته است
در ملک مردمی سب خانت مقبر	عقل این ادب ز زادون چشم بسته است
در معنی از طبیعت کل دسته شاخ	از روی صورت تارچه که از جای بسته است
بس آنغال کر که بزاد از کفر فرس	از دوده سفال فروشان بر بسته است
و آن جوهری که زاده زین سفال	از دودمان جوهر مان خسته است
و آنم که کشم آدمی آزار کس شاد	نی هر کس آنکس که در غم از دل بسته است
آخر این خزان شد آفت که چون خزان	معنی چو صورتش بچنان بسته است

آن کو قرین عالم معنی است صورتش	در هر دو کون نقش مرادش شسته
وله ایضا	
فنا بشو عرفی از من سپار	که باشد آن نفاق معاشران چه
ز عاقبت بکافات معصیت دوزخ	مریض کرده شمر اعدالت داؤد
پایض دیده ز حمت بدان همی نماند	که لایه سوده کسی در میان عجب
حرارت شم اعرایت کند شیدا	که مستحیل شود آفتاب را کوهر
ز بنفش حسرتم از بس هو اتوج یابش	ز بنفش موجی سوان شناختن محور
گرفته مالک دوزخ مستاع قارو	که بهره ز جنان شربتی بر دهنبر
زرقه یکسر مود در بر سر باین	ز نسجای طبا نهاده صد فر
تن او فاده درین حال دوان مضح	دور باش و تبر ستاده چون بنبر
یکی بریش کند دست و کج کند کردن	که روزگار وفا با که کرد جان بد
بجاه و مال فرومایه دل بنایدست	کجاست دولت حمید و نام اسکندر
محل رفتن دل از برای دانش است	بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بسرمی آوار کوفت کوی خرن	کند شروع و کند آستین بدو
که جان من همه را این راه است بویید	تمام راه و اینم دور هر را کبیر
چو مان که ریش بصبیان بنفید که رسم	چه شاهد یا شنش را ز راه نیت خبر

جوان و پیر نبرد اجل یکس طرح است	بر پیشه برق چو آتش زنده خنک و پخته
چو در عین کند روز و روزگار زین عباد	بتازه روی اگر بگذرد کی بهتر
یکی بجزب زبانی سخن طسرا شو	که ای دفا بتو تاریخ انقلاب خبر
فراهم ای و پریشان مدار دل زنا	که نظم و شرف من جسیع می کنم بجز
پس از روشن و تصحیح میکنم انشا	بدعای تو دیا چه چو درج کعبه
چنانچه هستی فخرت دانش و ذر	چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
بنظم و شرد آویزم و فرودم	اگر چه جهر کمال تو نیت حدیث
خدای غر و جل صتمم و در پیسم	که این منشا همان را چه درم بر
در عذر اسی گوید	
شامتها حقیقت اسی که داؤد	بشنو ز لطف ابر سام بغیر من
درویش بچصاش بخیر و درین معیش	طرا از مفلس نشاند من بقرص
پیراست و علقی بخوراکش فرود	آری بود رعایت پیر علیل فرض
کر شیمه زند بجانان استایش	که لقطه رود گمش نام طی ارض
همین مریزم بوی از صبح تا شبام	تا نیم کام میرود آنهم پای فرض
هم بر او سوار و معنی پیادام	کامی بطول میزدوم اکنون هم فرض
فی الرابعتا	

یارب نفسی ده که شتاپردازم	دین نغمه باهنک سزا پردازم
دیاچه علم خویش در پیشم نه	کز حمد تو نفس آشنای پردازم
وله این	
جمعی ز کتاب و سخن میجویند	جمعی ز گل و نترش میجویند
اسوده جماعتی که دل از ده جهان	بر تافته از خویش میجویند
وله این	
راهی بنام که رسما مردی نیست	صد راه بهیچ رنجد کردی نیست
با درد تو بهیچ بنتم نیست و لے	بی بنستی درد تو کم دردی نیست
وله این	
چون شاه رسل نشست بر مندرش	باز آمد و گشت سایه بر کور عرش
این معجزه رفتن است که او	بر فرش رود سایه بود بر سر عرش
وله این	
شاه با کرم تو قسرم امواج است	در ویش تو کندی ساج است
منوب بجای نزول تو بود	آرا کھی که نام او معراج است
وله این	
عرفی سخت که چه عمارت است	دین زمره را بدوق یاران بگفت

گفتش

مخروش که مرغان حرم میدهند	کین نغمه ناقوس که ام آتخت
وله این	
در دیده ما بنجر و عاشوان پش	زین آینه خبر نور صفایان پش
الودگی که آب حیرت سبز	در سلسله نگاه ما شوان پش
وله این	
حن از طلب نگاه بسته است	از اهل ادب دیده کسودن است
و آنکو که لب حن تا شای طلبت	از بی ادبی خیره کشای ادب است
وله این	
عرفی سخن متاع دل برکت است	آه نظر کج نظر ان باد است
بر شیشه مانگر که از سپهر است	صافی و درت وز درون عین است
وله این	
عشق تو خرابات نشین میسپاسد	گوی تو بهت عقل و دین میسپاسد
در دور تو هست جای دل برکت است	در عهد تو جان در آستین میسپاسد
وله این	
دردا که رسید در دورمان رسید	تو یقین نبود شور بجان رسید
مرک آیت یاس خواهد در ششم علم	کفر آمد و ساخت و بیرون رسید

در

وله اینا	
ای محبت از من بگذر و ز علم	من دیر نشین و باد و نوش و دلم
بر شیشه من سنگ بیند از بسا	زور آوردت شکند در بغم
وله اینا	
قلم بلامت بر من حینم	کرد ره صد فدا بروی نرم
بس فال ز دم مصلحت این بود که من	این بسجده خود بگوش آویزم
وله اینا	
ای عشق پامانغ الایش باش	ای ملک وجود گرم آرایش باش
خیرای هوس از دلم تا دم شمر	چار و یکش مراد آسایش باش
وله اینا	
عشق آمد و رفت خون چکان در بار	زهد آمد و کرد و اشک تدویر نثار
آن نپیه داغ باقی این نپیه گوش	زان جمل منین بافته شدین ز نثار
وله اینا	
از عرصه عشق تنگ میدان بی	از کف و شوکت حیرانی بی
بیل شوی در جنبش فاخته شو	یک نغمه از هزار دستانی بی
وله اینا	

ای بر تو نشا راز لب شکر شکش	اکوش تو بری راستماع سخنش
جانست که کرده تورافیه گوش	باید بر آوردن و آتش ز روش
وله اینا	
شوخی که متسای دلم بند فاش	میگفت و بخوی خویش میگرد ملامش
باز چه کنیم دست و شمشیر بی	از زنده زخم ما بهی بودی گاش
وله اینا	
عرفی منم آنکه دوزخم شبرکت	روزم نعم از سیر کی شکست
امید اگر حاصل صراحت راست	تدبیرم اگر سیاه مطب شکست
وله اینا	
از عشق شراب بنیته جوید روح	زین میثاق صراحی توبه نضوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیر است	کجوار و اطفال گشته نوح
وله اینا	
عرفی منم آنکه گوشش بی آراست	هستم همه عیب و موبوم سهر است
ان عابد بر منم ستم که مرا	طاعت ز کینه توبه محتاج تراست
وله اینا	
کر سنک طامت بدم بستیزد	از هر سر مو چشمه راز این سیزد

رزد می آزان شیشه که شکت و	کز نکتند این شیشه پیش میریزد
وله این	وله این
کی مرغ دلم بر پرواز آوی که	کی زین غم و دردم در پرواز آوی که
کفتی انکار کند که زین دوری	پس دوری من کی رسد و شادی
وله این	وله این
آزودم شتم که سر کران میکزری	که در دل و که درون جان میکزری
بر صفحه دل شرح منسای ترا	چند آنکه نویسم تو بر آن میکزری
وله این	وله این
دیدم جانی که شرح باب آنجا بود	منز که آرام و شتاب آنجا بود
باری نظر منغ و ثاب آنجا بود	خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود
وله این	وله این
هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم	که بر در لهای موش کردم
چون شام شود باز بریشان و طول	در غم من خویش اتم آتش کردم
وله این	وله این
ای چهره کرم و خوبی شاکل تر	وی غرق غم بر گشتان کاکل تر
زلف تو بر رسم باج کبر و پناه	از باغ هبت صد چمن بسنت تر

وله این	وله این
پروانه کند زیارت نور از دود	ز آن شمع بود سینه من غیرت طود
عشق من و پروانه هم که ماند	من سغله بسینه دردم و او پند و نود
وله این	وله این
ای پست تو کرم کرد چناب خود	یکمان بذاق تو چه شیرین و چه خود
از جانب عشق باک بر باک دگر	وز جانب من عرض بر عرض تو کور
وله این	وله این
ای زلف عروس شادمانی شوق	آرایش بزم معنی مشرب تو
انباشته اهران بدلم دراع ننگ	آمانه آزان ننگ که در دل تو
وله این	وله این
آن که نظرش حجاب صورت بر جانت	بر خیزد گلش نظر یک دیده رو جانت
گر جوهر قطره صفا باشد کردد	در قطره چنان مجو که کوئی در دست
وله این	وله این
عزنی شب عباده افروز است	می نوش و طرب کن که چمن هم در است
این توبه شکت و از ما ز میسد	می نوش که توبه مرغ دست آموز است
وله این	وله این

وله ایضا	
انگس که عنان افش ز ما کرده شد	و آنکس که عنان سپرد کارا که شد
یوسف بد را در روز لحین کرد	هر کس که بر بسبان ما در چه شد
وله ایضا	
آنم که ششم همیشه از جان بود	آلایش و آنم ز دامان بود
اوقات حیات خویش را بنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن بود
وله ایضا	
عزنی چه خوشی که آن فلان کرد	مژم که منمش که بایش آگه شد
چون ما تو پس ما رخصت کیشان	مژم نشدند و کفش کو که شد
وله ایضا	
منصور کجاست تا بگویم دین کو	از شرع رسوم کوزدین این کو
دلخسته و عاشقی انا سخن چه نوا	معتوق توئی وصله که کوهلین کو
وله ایضا	
چشم ز تماشای حبالی هوش	جانم تمبای بخاری سرجوش
چون خانه شاهدان سراسر کلشن	چون نامه عاشقان سراسر ایش
وله ایضا	

وله ایضا	
ای آنکه برت سفال با وقت بی است	عجاز میسج و سحر با وقت بی است
کر معرفت روح محبت دوار	زیبای تن و آرایش با وقت بی است
وله ایضا	
ای شوق لبنت ز صبر من بی است	مخ از شکرین چو نیت کام بی است
مشاق لبنت را چو ازل خون بیزد	از شیخ اجل فرود چو آب جتا
وله ایضا	
پارچه افاده ممکن باشم	نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بر هست خیال خود بنشانم	تا از بر من که بگذری من باشم
وله ایضا	
عزنی من دول نه خوب دایم و در	هم خادم کعبه ایم و هم پر کنت
حمدش مصیبتیم و حسرت او نشاط	هوا به دور خیم و همیشه بیست
وله ایضا	
عزنی موم آنکه در سخن در چشم	گر عدم از صورت معنی چشم
آن شاعر عارفم که از حبس نزل	تاریخ تولد دو عالم کف چشم
وله ایضا	
وصف لب را از لب جان بر جو شد	نوش از لب آن جان جهان بر جو شد

شکر غم عشق از حبهان بر جوید	بشکاف زبان زهر از آن بر جوید
وله این	وله این
بموزی که صفای زنده قمت کشت	خاکم ز مرم بسر دور ویر سرشت
بمیخواست که در جواب شای کشت	گوید لیسک چون بگوید سرشت
وله این	وله این
صفت طلبی ز غم نه کوس شنو	دستان شنوی قصه کاوس شنو
چو بنده حالتی و مسموع سماع	از دیر معان نغمه ناوس شنو
وله این	وله این
بمکامی حضرت اخوند بنام ریاست	و آن طرز سخن فنی نظم آریاست
باین لی ادبان از تو سوالی دار	عشای قضیلتی تو قاف کجاست
وله این	وله این
بمعموری عقل فضل ایمان است	سرمایه علم خاک پیمان است
ببازار چه حیرت ما آبادان	کاخاد و مستاع غایت ارزان است
وله این	وله این
بعرنی که قدم در دهن میهند	از بس غم دل بر دل غم میهند
ببخت شری شود و گرنه بدام	بار دل خود بدوش اندیهند

وله این	وله این
بی یاد تو خنجر دل مرده شود	بی فیض رخسار بهشت پرموده شود
پرموده شود دل ز تاثیر لب	از آتش اگر کب با افسرده شود
وله این	وله این
عربی چینی سوال زین کشته زان	کان غمزه مر چکونه کرده است شکان
من مت محبتم چه دانم که مرا	این سر بود افتاده بخون و ستان
وله این	وله این
عربی منم و من سخن آرای حبهان	در معر که با خویشم در جولان
کر زانوقت بهل نیت معدوم	اینک من و اینک تو اینک میدان
وله این	وله این
ای کعبه رو این طرف که میبازیت	طلونی و خروشی و تک و تازی میت
سرتاسر که کوشه نمر ابات معان	آشفته دست رو که طنازی میت
وله این	وله این
رقم بجرم که درو ایمان دانند	تعبیر دلی رخسار و پیران دانند
گفتند بروید بر کین سنگ سیاه	قدر که هرش سنگ فروشان دانند
وله این	وله این

تا در زده ام بدامن غفو تو دست	تا یاقه ام عبا رتکلیف است
تقصیر عبادتم چو آرد مادام	وز طاعت کرده ام پشیمانی هست
وله ای صبا	
ای اموی ستمه سبک را بکند	در دام فریب ابل ایمان در بند
بعد از نوبت زماست اسلام عزیز	نازی که بهم بریزد این شهر کسبند
وله ای صبا	
عشق آید و گوید که رسولم نام است	وز حسن بهرستان صدیم نعام است
حکم است که دین و دل فرو نشاند	دین سهل ترین جمله زان حکام است
وله ای صبا	
ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز	وی پای طلب کوه در فشار دراز
توفیق سگ مایه چه ادا کند	فرصت کم و عمر کوه و پای دراز
وله ای صبا	
عرفی دم نزع است و جهان مسی	آخر بچه مایه بار برستی تو
فرو است که دوست نقد فرود است	جوایب متاع است و تخیلی تو
وله ای صبا	
در عالم معنی که نه گو است و نه دست	دیدم که ز راه قرب اندیشه گذشت

باکس

باکس ز دم در پیش نمودم در ذوق	صد بار چو آفتاب بر کردم گشت
وله ای صبا	
سخت تو عروس دهر را زوج آ	اچشم ز عساکرت بی فوج آ
چین بر سر چمن نهادی از چهره ز	یا چشمه آفتاب در موج آمد
وله ای صبا	
کردون که لال بخش افزائی از تو	کی باورم آید که پریشانی از تو
داد دستد جو تو میخواست که تو	شادی دهبی و لال بسانی از تو
وله ای صبا	
شاهی که فلک هم کسرت نشود	سیندن او بسی باز نشود
همسایه او نهند در کف سر کمر	ورنه رو جهانش مستر از نشود
وله ای صبا	
عرفی طبع تو ستمکار مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین نشان جلوه کنند بشیر	این چشمه نوش نیشتر زار مباد
وله ای صبا	
عرفی خبلم ز مردم دور زیش	کز نوش گرفته اند کیفیت نیش
ور و لب یاران شدم از عیب دروغ	منت دارم ز عیب نابوده خویش









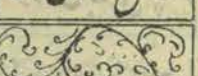

وله


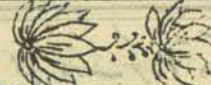





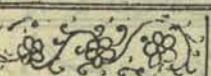




وله ایضا	
دل را ز بجوم و آغ مگدسته کند	آنخس که نه راه نفسم بسته کند
ای و آبی بر آن کس دم و خسته کند	پا را ز آدم میسج است علاج
وله ایضا	
بگریست بهایهای بر ظلمت خویش	عرفی شبی از و آغ دل دور آید
کز دار صفای قدس جویت خویش	داود بجوی تو رهش خضر و میسج
وله ایضا	
عمر تو گلستان دعا خواهد شد	شام با نفسم باغ شا خواهد شد
کالوده بوس لب خواهد شد	حیف از لب آستانه دولت تو
وله ایضا	
زین رنج مشو که کرد امان تو ام	من عرفی متل پیش تو ام
ز آنرو که تو از منی و من آن تو ام	با خویش ادب زیاده و دردم که تو
وله ایضا	
وی شیمه شتاب در کاسه ما	ای شربت شیمه شتاب در کاسه ما
یا قوت شود جناب در کاسه ما	آن جرعه کشیم که از سیراب
وله ایضا	

ای

ای ملک غمت هر چه شب افروز	وز شمع تو خاک صبر را روشن و خود
آن خاک سینه نیت که از ملک حسن	جای کرده زلف تو کردیده کبود
وله ایضا	
عرفی دل خود را بچه خوش داشته	کر این دو سینه پست است که بگذاشته
بگذاشته از تو در این نشاء جد است	بر داشته بایدت چه بر داشته
وله ایضا	
بیراز که در بای معانی کهن است	بیجا کهرش عرفی صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میکند	هر کوه چه او شستن قمر است
وله ایضا	
صبحی که ز مرغ غله مرغان زمین	در طاس فلک کت سر ابر زمین
کردیم دعائی و هم آواز شدند	آین میسج و عطسه روح بین
وله ایضا	
بازت جرمی را سل حدمی نم	و اهنک حدودان لجمی پنم
این آمدن و رفتن طوفان خیر است	در بای محیط در رمدی پنم
وله ایضا	
عرفی نه مرا حاصل کان بیاید	محول بین و آسمان میاید

ان

انگولفت مثل آید اودا	گر هیچ نیکج شایگان نباید
 وله این 	
صدغ شیندم زین زرق پست	جرم چه همین که دادش جام پست
دانی که همان محبت کرشته است	کار روز بقیه اش همین خوابم است
 وله این 	
رشم بجهان تا کرم برک بوس	جوی غلی دیدم و صد فوج کس
گفتند که شکل کردی کفتم	مرغ چمن عشق ز منجند رفس
 وله این 	
این لاله که باو اع استاده است	پرموده و سینه چاک و مستاده است
پرموده کیش رواست کز باغ ان	تا شکر غمت دست بستاده است
 وله این 	
عرفی غم ز بسد مجوری بس	عشق آمد و صد چراغ پیوری بس
از داغ درون دعا با لباس رسا	کان مرهم ریش تکان دوری بس
 وله این 	
عرفی لب نغمات دم از نوزند	آتش هفتاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزدون	مرغ اوبم نغمه منصور زند

 وله این 	
ای نغمه که در سینه بسته لبان	تأثیر طراز ناله بی طبلان
کوشی میدار ای خروشان طلبت	در سینه خاموشی مانی ادبان
 وله این 	
زینا سخه کمان شد است وی بر پست	وز بختن رخ حجاب رشک کرمت
دشمن زینت تو لرزه چه عجب	کش علت لرزش نظر مسته است
 وله این 	
آنم که رعیتی کنیم در است	تزیاک زمانه با خلاقم زهر است
عالم ز ممالک جلالم شهر است	در بای محیط خندق آن شهر است
 وله این 	
عشق آمد گویدم ره محبت کیس	داغم بجز کجند که روایت کبر
الماس نمک سوده بر زهر میزد	کین مرهم و آن داغ کونان کبر
 وله این 	
ایمجر هیچ دکن دشمن هیچ	آهنگ سرو هیچ دشمن هیچ
از هر چه شهاب میکش از هیچ است	عرفی هر چه میکش هم هیچ
 وله این 	

جمعی بدت گریه و آه آوردند	جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو تو را	رفتند و جهان جان کنه آوردند
وله ای صبا	
در دایره لایتم با در کل	غم دل کرد دل در کله چاهل
غم دایع بدل میهنه و دل لب	لب شعله کبوش میزند گوش بل
وله ای صبا	
خشم تو که خون خود و مادم بخشد	غواب شود که آب زخم بخشد
خشم تو خوف جادویش با دای	تا طلی مرگ و عمر با هم بخشد
وله ای صبا	
رند از طرب دردی نبرد	اصوفی بس در دغمه زن میرصد
سروازی زین چمن میرصد	پروانه بدوق خویشین میرصد
وله ای صبا	
از قاشیم جان سخن میورد	وز سچو دیم یقین وطن میورد
حیرت ز بها خوشی من میسالا	اندیشه ز آرزوی من میورد
وله ای صبا	
در باغ دلم روضه نقش کوبید	آب طلبت روی سخن میبود

خرم سحری آرزوی وصل تو را	تا نایبه از سر درنی میروید
وله ای صبا	
ای آنکه بسک جور دشمن شکنی	بر تارک خویشین کلفسان چینی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش	با دشمن خود چنانکه با خویشی
وله ای صبا	
در عهد من آنکه لاف سخنج سخن است	خوش هداست و قلمس لطم من است
کو ساله سامری اگر با آنک زند	اعجاز کلیم نغز دندان شکن است
وله ای صبا	
بی آه و فغان عشق کس نیست حلال	بی ناله شکر هم کس نیست حلال
آنکس که ترشش دلس نخرشد	آمینش صوتش بغش نیست حلال
وله ای صبا	
تا عهد بجای بعرفی بسته	از مهر بجز ذره او پیوسته
از پیشین چه غم که از هسته او	هر مو که شود نیست تو با او بسته
وله ای صبا	
که در قدم سرو چمن کدازم	کاهی چون شمع انجمن کدازم
یک ذره ز من پیغم او نیست حلال	کدازم و از کد اخن کدازم

وله این	
عزنی دل من نیست که جان من است	وز عالم قدس آمده جهان من است
مگذار که با مال شود دور کهنه	رحمی که بس که شایمان است
وله این	
دردا که سخن در کز زبانی است	چیزی که در پیش رویوانی است
پنجانی عاقبت منک بود	اکنون در غم بوی منجانی است
وله این	
دی محبت آمد و بس نشینت	ماتم زده بود و آتش نشینت
بخت یافت قدم من جان است	بایت که تو بخت نشینت
وله این	
خوش آنکه شراب تمام کند	آوازه امیت در است کند
کرد دست زغم جام در دست کرد	شمشیر و دم که قطع آذنت کند
وله این	
کرد لبر وینا ز دم ره ناکاه	چون فرمایش افخیم سرشته بر آه
چون رشته با بخت بر چشمش	گر شاه چشم تو فرزند ناکاه
وله این	

ضمی
۳۹

نصی بجزار قهر تو مسموم باد	
آمار تو چون عهد تو معدوم باد	
چند آنکه بگرد فلک دایره سنا	
چون دایره مشتاب معلوم باد	
وله این	
را هم ندید سوی حرم زاهدت	را ندزگشت راهب نیک شرت
گر لذت خوایم بداند ز رشک	آن یکشدم بجهت هم این بکشت
وله این	
عزنی رفی بدوست پوست تو	از کش کش زمانه وارسته تو
آنجا که غم دوست بود بایت	خوشباش گزین با قوی هست تو
وله این	
یار بر عفو ت پینا آمده ام	تیر بقدم غرق کن آهده ام
چشمی ز گرم خوش در غایت شوق	بی دیده با مید گاه آمده ام
مت الکتاب بعون الملک الوهاب	
من افکار ابکار و طبع ابدار فصیح الملکان الموم المبرور المفقور المشرق فی بچار الملک السرمد میرد اسید محمد طاب شاه جعل الخیرة مشواه المخلص بعرفی الشیرازی سنی و مستطاب سلاله السادة والاشرف الموقن توفیق الملک السرد قاقامیرزا ابراهیم صاحب ناجر شرازی عزه و عمره علی بدیل اسات و اداره محمد رحمت غفران سیه میر باو العبادت	

بر اصحاب دانش و ارباب پیش مخفی نامانو که قصاید و غزلیات مولانا غنی
 یعنی غنایب شیراز که کلاش در فصاحت و بلاغت تراوشی دارد و در فن
 سخنوری استوار زمان و ممتاز عصر خویش بوده و نامش در شاعری بلند
 آواز است چون تاکنون دیوان آن شاعر ما هر کجا ملا بر طبع در نیامده بود
 که در چهارده سال قبل ازین فقط در جهات کامپور قصایدش اطلع کرده
 ولی نسخه از آن چاپ که ملاحظه شد انهم ناقص و مغشوش و بی ترتیب در کتاب
 طبع آمده بود افسوس که چرا باستی دیوان خوشاعمالی تمام بدین طرز و
 بطبع آید از آنجا نیکه گفته اعاقت جوینده یا نبوده بود بعد از شخص و تحسین
 نسخه صحیح اصلی انشاعر فرزان که بتجاوز از نود سال است در کتبخانه خوب نوشته
 بودند و تمام اشعار و قصاید و غزلیاتش با ترتیب ضبط و ربط داده بودند
 بدست آمد لهذا از جهت تفریح و انبساط خاطر خاطر صاحبان ذوق و کمال
 در این اوان بحبت فرجام از توقیفات حضرت باری در مطبع سپهر مطبوعات
 واقع بندر بمبئی با کمال دقت و اهتمام سمت طبع و پرتو تمام پذیرفت
 و دیگر از جهت اطلاع خاطر عموم چهار می شود که در مطبع مذکور کتیمی که در این کتاب
 بخط ممتاز و کاغذ اعلی و دقت و صحت در طبع و نشر بعضی هم با تمام سینه از
 قرار تفصیل ذیل است علاوه حروف چاپ سربی بخط نسخ در کمال
 در اداره ناصری موجود است هر کس که طالب خرید کتب یا مایل اطلع کتابی باشد رجوع

بر اداره مذکور کند که خدمات آن با کمال خوبی پذیرفته خواهد شد
 فهرست کتب مذکور

دیوان خواجہ حافظ بخت ممتاز و گنگا	دیوان قصاید و غزلیات مولانا
اعلا الوان و سفید	شیخ سعدی بخط خلی ممتاز و گنگا
اخلاق محسنی بخط خوب کاغذ اعلی	شاهنامه بخط بسیار ممتاز و قصود
کلمتان شیخ سعدی بخط بسیار ممتاز	پندیدہ و کاغذ اعلی معروف بخط
و کاغذ اعلی	میر بر قانی
شرح اربعین شیخ بہائی بخط خوب	شہنوی مولوی بخط بسیار ممتاز و کاغذ
کاغذ اعلی	اعلا با ترتیب و نثر مخصوص با کتیمی
کتاب کنگول شیخ بہائی بخط	بخط نسخ (و نستعلیق)
نسخ ممتاز و کاغذ اعلی	انوار یہی علی معروف بہ کلید و منہ
حسن و شیرین از افکار ابکار عمده اعلی	بخط بسیار ممتاز و کاغذ اعلی معروف
اقامیز احمد جعفر نیریزی تمخلص شعبہ	بخط میر بر قانی
کہ تازہ بر شتہ نظم آمدہ با کاغذ اعلی	زبدۃ الصحائف فی امور المعارف
و خط خوب و مصور	بخط نسخ و چاپ سربی و کاغذ اعلی
لوامع الاشراف ملا جامی بخط	
نستعلیق و کاغذ اعلی	



تذکره احوال مصنف

نامش سید محمد الهلقب بکال الدین مولدش شیراز جنت طراز صیت
 شاعریش کوشنده امالی ایران و او اوزه خورشید مشهور بلاد هند و
 اتح و میدان بلاغت و مراتب کلمات کوی سبقت از معاصرین بود
 و اشعارش در فصاحت بیان و مناسبت الفاظ و بلندی معانی در کمال
 ناطق آمده در قصیده کوفی و غزل سرایی طریقه مخصوص که خارج از وضع
 سابق بوده خستبار کرده خیالات خوب و عبارات با اسلوب را بطرز خاص
 و سلیقه مخصوص برشته نظم در آورده و در استعاره صهار زیادتی دارد و بجز
 که مستمع از مقصود و معنی غافل میماند و تحقیق از شعر اکثر کس بدین جلالت قدر
 که شسته و در زبان کبر شاه بسمت هندستان توجه کرده و در خدمت آن پادشاه
 شانس قیامت نیک حاصل نمود چون تعلق خاطر و محبت تام با پادشاه سلیم سیمی پیکار
 شاه داشت بعضی از معاندین بقتلش مشتمل گردیدند و قتل در عین شباب بسم حسود
 نمودند و تاریخ فوتش (آدمی کلام عرفی شیرازی) در شهر لاهور فون شد
 پس از سالی چند در ویشی باشد تا ه مرقد دیگر که در جنب مرقد عرفی بود شکافت
 استخوانهای عرفی را در نجف اشرف برد و فون ساخت یکی از شعر متخلص بر
 بهرانی در تاریخش قطعه نهاد کرده : چاکه گوهر دریای معرفت عرفی
 که آسمان بی پروردش صدف آینه چو عیان بر آرزو کردش کیتی ۷

لا شکت برصف و اما کی شکت آینه رقم در تاریخ تاریخ و تقویم کلمه با و شکر از آنکه تاریخ

